

# بیر کاغذی



نوشتهٔ جک دیویس

(نویسنده انسان‌های عجیب در ماشین برنده)

ترجمه: شاهرخ وزیری



جک دیویس:

# بیر کاغذی

ترجمہ: شاہرخ وزیری



خیابان انقلاب، فخر رازی، چهارراه نظری، تلفن ۶۴۰۹۴۲۵

■ ببر کاغذی

□ نوشته : جک دیویس

□ ترجمه : شاهرخ وزیری

□ تیراژ : ۳۰۰۰

□ حروفچینی : سلطانی

□ چاپ : دیبا

□ چاپ دوم (چاپ اول نشر یارسا)

---

---

بنام خدا

## پیش گفتار:

اثری که از نظر شما می گذرد ساخته و پرداخته  
جک دیویس نویسنده کتاب معروف «انسان های  
عجیب در ماشین های پرنده» می باشد که وی را به  
شهرت رساند و ارائه اثر حاضر شهرت و اعتبار او را دو  
چندان ساخت.

ببر کاغذی داستان یک آموزگار دروغپرداز  
انگلیسی و یک نوآموز یازده ساله و باهوش ژاپنی  
است که چون ناخواسته و همراه با یکدیگر در  
بحرانی سخت گرفتار می آیند از زندگی درس عبرت  
می آموزند و سرمشقی فرا می گیرند که جز در کوران  
زندگی واقعی نمی توانند آن را تجربه کنند.

به روایت دیگر ببر کاغذی قصه ای از تجلی  
والا ترین عواطف انسانی است که جز در کشاکش  
سختی ها و دشواری ها مجال شکوفائی نمی یابند و  
هرگاه چنان مجال بیابند چنان تصویر زلالی از  
خوبی ها و پاکی ها می نمایانند که تصور وجود  
زشتی های زندگی از هر خاطری زدوده می شود.

مترجم



والتر برادبری با ناراحتی در روی صندلی خود جابجا شد. او از سه ساعت قبل که هوایما سنگاپور را ترک گفت از روی این صندلی تکان نخورده بود. پاهایش دیگر به خواب می رفت اما تمام توالت های هوایما اشغال بود و با اینهمه او از اینکه ماجراهای خود را به عنوان یک شکارچی سفیدپوست در کنیا برای سام کینگ، مسافر بغل دستی خود تعریف می کند لذت می برد.

کینگ و همسرش در سنگاپور سوار هوایما شده بودند. با آنکه ریزش باران نیم ساعت قبل از سوار شدن آن ها به هوایما قطع شده بود مع هذا هم کینگ و هم همسرش خود را از سر تا پا با کلاه، بارانی و دستکش پوشانده و حتی چتر خویش را نیز به کنار نهاده بودند تا آنجا که یک مسافر دیگر که قبل از برادبری سوار هوایما شده بود خاطر نشان ساخته بود آن ها قیافه نامه رسان های فرانسوی را دارند. که این شوخی عامیانه مایه تفریح برادبری نشده بود.

لحظاتی بعد مهماندار هواپیما او را به طرف صندلی اش که در کنار کینگ قرار داشت راهنمایی کرده و برادبری مجبور شده بود دقایقی در راهرو هواپیما و در کنار آنان منتظر بماند و تنه زدن های مکرر سایر مسافران را که از کنار او عبور می کردند تحمل کند تا خانم و آقای کینگ بارانی ها و سایر وسایل خود را جمع و جور کرده در ساک پلاستیکی مقابل خود قرار دهند و او بتواند در صندلی خویش جای گیرد.

برادبری با زحمت کمر بندهای صندلی خود را می بست که کینگ دستی به شانه او زد و در حالیکه لبخند ناراحت کننده ای تحویل می داد گفت:

«من سام کینگ هستم و در زمینه امور آرایش و زیبایی کار می کنم»

برادبری با سردی پاسخ داد:

«حالتان چطور است؟»

«این هم همسر من، کوئینی است. متوجه که شدید؟»

کینگ همزمان با ادای این جمله لبخند ناراحت کننده دیگری بر چهره آورد و منتظر ماند تا ببیند آیا برادبری متوجه شوخی او شده است یا خیر.

برادبری متوجه نشده بود و کینگ در حالیکه سقلمه ای به پهلوی وی می زد افزود:

«کوئینی، یعنی همسریک پادشاه»

خانم کینگ در حالیکه اخم هایش درهم رفته بود گفت:

«بودن با سام واقعاً مسخره است»



برادبری سری تکان داد و روزنامه ای را که روز قبل در فرودگاه لندن خریداری کرده بود مقابل خود گشود. کینگ دستش را روی بازوی او گذاشت و پرسید:

«راستی اسم شما چیست»

برادبری با حالتی که امیدوار بود کینگ را سر جایش بنشانند و موجب گردد سکوت را رعایت نماید پاسخ داد:

«برادبری، والتر و یکننت<sup>۱</sup> برادبری»

«ها، ها. از یک خانواده نجیب زاده؟ خوب، شما چه می دانید؟ کوئینی، شنیدی چه گفت؟ این آقای محترم یک نجیب زاده واقعی است. چه شانسی آورده که درست در صندلی پهلوی یک سلطان<sup>۲</sup> نشسته است.»

خانم کینگ که زمانی زن جذابی به شمار می رفت و حالا نیز که تا حد همسری مردی چون کینگ تنزل کرده بود باز بقایای زیبائی گذشته در چهره آرایش کرده اش به چشم می خورد نگاه شماتت باری به همسرش افکند و گفت:

«بله، اما او یک نجیب زاده واقعی است در حالیکه تو سلطانی قلابی هستی»

و آنگاه سرش را برگرداند و دوباره از پنجره هواپیما به

۱. ویکنت نجیب زاده ای که در انگلستان قدیم مقامش یک درجه پائین تر از کنت و بالاتر از بارون بوده است.

۲. کنایه از اسم گوینده - کینگ - که در زبان انگلیسی به مفهوم «سلطان» می باشد.

تماشای مناظر بیرون مشغول شد. در همین حال برادبری سر خود را در میان روزنامه پنهان کرده و خود را آنطرف تر کشیده بود. کینگ دوباره دست برادبری را گرفت و گفت:

«لرد برادبری، شما برای امرار معاش چه می کنید؟ راستی من مثل یک گر به سیامی زود آشنا هستم، مگر اینطور نیست؟»  
 برادبری در حالیکه روزنامه را به کناری نهاده و نگاه سردی تحویل این همسفر مزاحم می داد با خود اندیشید «با این تفاوت که مثل یک گر به سیامی دوست داشتنی نیستی» و سپس آمرانه پاسخ داد:

«آقای کینگ، من هرگز از عنوان خود استفاده نمی کنم. فقط یکی از اعضای حزب...»

برادبری می خواست خود را یکی از اعضاء یک حزب سرشناس معرفی کند اما بلافاصله متوجه شد خصوصیات او به هیچوجه شباهتی با یک عضو آن حزب ندارد و نمی تواند نقش یکی از اعضاء آن را بازی کند به همین جهت ادامه داد «حزب سوسیالیست بریتانیای کبیر»

«یک میانه رو، هان؟ ما از این قبیل افراد در قسمت روزلب استفاده می کنیم، متوجه شدید؟»

همزمان با ادای این جمله، کینگ بار دیگر لبخندی ملال آور بر لب آورد و به انتظار عکس العمل برادبری باقی ماند.

برادبری تصمیم گرفت فوراً به این بحث خاتمه دهد. از اینرو ابروهایش را درهم کشید، با یکی از آن نگاه های عبوسانه که هر شاگرد شروری را در مدرسه «هیتر بای هاوس» - جایی که تا همین

اواخر در آنجا به عنوان معلم تاریخ به تدریس اشتغال داشت۔  
سرجایش می‌نشاند به کینگ خیره شد و چون شوالیه‌ای که خود را  
مهیای نبرد کند گفت:

«آقای کینگ، من از چهل و هشت ساعت پیش تا کنون از  
مومباسا تا اینجا بدون توقف در راه بوده‌ام، من ملاقات‌های  
محرمانه‌ای با دو رئیس جمهور افریقایی و همچنین سفیر خودمان در  
استانبول داشته‌ام و بی‌نهایت خسته‌ام. بخاطر اینکه نمی‌توانم بیش  
از این به سئوالات شما پاسخ دهم مرا ببخشید. باید بخوابم»

آنگاه برادبری به صندلی خود تکیه داد و چشمانش را برهم  
گذاشت. او خسته بود. سفر هوایی از لندن تا آنجا با تأخیرهای  
پی‌درپی او را به ستوه آورده بود و در این فرصت مدت کمی به  
خواب رفته بود. هنگامی که خواب به چشمانش راه می‌یافت شنید  
که کینگ به همسرش می‌گوید:

«فکرش را بکن، دو رئیس جمهور و یک سفیر کبیر. او باید  
آدم مهمی باشد!»

برادبری دو ساعت بعد بوسیله یک مهماندار اندونزیایی که  
سینی را زیر بینی او گرفته و شانه‌هایش را تکان می‌داد تا بداند آیا  
مایل است غذا صرف کند یا خیر، از خواب بیدار شد. کینگ به  
محض آنکه مشاهده کرد برادبری چشمانش را گشوده است گفت:

«کاری است، غذای تند است. بوی خیلی خوبی دارد اما  
نه به خوبی بوی اودکلن‌هایی که مردان فرانسوی از آن استفاده  
می‌کنند و من بهترین فروشنده این نوع عطرها هستم».

آنگاه با سرعت یک کیف دستی را روی زانوی خود

گذاشت، در آن را با عجله گشود، یک جعبه را گشود و از درون آن یک برگ کاغذ مرطوب معطر بیرون آورد و به دست برادبری داد.

«این همان چیزی است که می گفتم. با این خوشبو و معطر می شوید و به نظر جذاب می آید»

سپس در حالیکه دسته ای از آن ها را که با روبان سبز بسته شده بود به وی می داد. افزود:

«دوست عزیز، این ها را بین دوستانتان توزیع کنید. موجب می شود آن ها ره نظر فرانسوی بیایند»

برادبری کاغذهای مرطوب و معطر را به صورت خود کشید و احساس خوبی به او دست داد اما آرزوی می کرد ایکاش این رایحه چندان نپاید زیرا مردانی را که از این قبیل عطرها استفاده می کردند مردانی زن صفت تلقی می کرد.

غذای تند و ادویه داری که مهماندار آورده بود غذائی عالی و مطبوع بود که برادبری آن را همراه با نوشابه ای صرف کرد و لذت برد. اینک او احساس می کرد حالش بهتر شده است و هنگامیکه کینگ از وی دعوت کرد خاطرات خویش را از افریقای سیاه بازگو کند به تخیلات خود فرصت داد تا دورترین زوایای افریقا پرواز کنند.

برادبری یک دروغگوی حرفه ای بود.

او هرگز نمی توانست در مقابل وسوسه دروغپردازی و خلق داستان هائی که خود وی در آن ها نقش یک قهرمان را بازی می کرد، خودداری کند.

در گذشته و خصوصاً در گفتگو با شاگردان خود چنان

داستان‌های حیرت‌انگیزی از شجاعت و تهور خود ساخته و پرداخته بود و آنقدر این داستان‌ها را بازگو کرده بود که گاهی تصور می‌کرد این اتفاقات واقعاً روی داده است.

در هر جائی که فرصتی دست می‌داد می‌گفت هرگاه پای چپ او در سیزده سالگی به علت ابتلا به فلج اطفال دچار عارضه نشده و نمی‌لنگید بدون تردید امروزه زندگی پرافتخار و باشکوهی چون دیگر معاصران خویش داشت.

برادبری این را یک بدشانسی عجیب و غریب می‌پنداشت که آینده او را به عنوان یک بازیکن درجه اول کریکت به مخاطره انداخته و بدتر از همه او را از پیوستن به صفوف نیروهای مسلح در جریان جنگ دوم جهانی بازداشته بود.

به جای همه این‌ها، برادبری به منصب آموزگاری در «نورت ویلز» گماشته شده و تنها موردی که جنگ را از نزدیک لمس کرده بود زمانی بود که یک بمب آتش‌زا در مزرعه‌ای نزدیک دهکده به زمین اصابت کرده بود.

روز بعد مأمور پست به برادبری گفته بود هدف این بمب آتش‌زا اداره پست دهکده بوده است.

پس از پایان گرفتن جنگ، برادبری یک شغل آموزگاری در مدرسه‌ای واقع در «میداستون» پیدا کرده و در آنجا اجازه داده بود همه شاگردان بداند علت لنگیدن او و اینکه وی همواره به کمک یک عصا راه می‌رود ناشی از زخمی است که در جریان جنگ به پای او وارد آمده است.

با گذشت سال‌ها و جابجائی مدارس می‌دید که برادبری در آن‌ها

به تدریس اشتغال داشت. او از بسیاری مدارس به دلیل طفره رفتن از کار و طاقچه بالا گذاشتن اخراج شده بود. داستان‌های او شاخ و برگ‌های بیشتری پیدا می‌کرد تا آنجا که اغلب به دلیل تکرار این داستان‌ها گمان می‌برد گوشه‌هایی از واقعیت‌های زندگی خویش را بازگویی کند.

هنگامی که کینگ از او خواست خاطرات خود را از قاره افریقا بیان کند برادبری خود را در نقش یک مزدور تجسم کرد زیرا اغلب خویشان را در قالب یک نظامی تجسم می‌نمود اما هنگامی که به این نتیجه رسید یک مزدور تحت هر شرایطی هر چند افتخارآمیز باز به خاطر مشتی پول می‌جنگد و این از ارزش معنوی قهرمانی‌های او می‌کاهد تصمیم گرفت نقش یک شکارچی سفید پوست را بازی کند و خود را یک شکارچی سفیدپوست معرفی نماید.

برادبری داستان‌های بسیاری از نویسندگان محبوب و مورد علاقه خود چون «ارنست همینگوی» و «روآرک» در مورد افریقا خوانده و خصوصیات مردانه این نویسندگان را که گمان می‌برد خود مظهري از قهرمانان داستان‌هایشان باشند سخت ستایش کرده بود اما هرگز پا به افریقا نگذاشته و هرگز از جزیره انگلیس خارج نشده بود تا اطلاعات کافی برای داستان پردازی در مورد آن‌ها برای افراد ساده‌لوحی چون کینگ داشته باشد.

کینگ با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود گوش می‌کرد.

او نیز آرزو داشت بجای تولید و فروش لوازم آرایش چنین ماجراهایی را تجربه می‌کرد. کینگ چهره‌ای کود کانه، بدون چین

و چروک و پوستی صورتی رنگ داشت تا آنجا که برخی از دوستانش تصور می کردند او احتمالاً از نوعی لوازم آرایش خود استفاده می کند چشمانی آبی رنگ بر صورت او خودنمایی می نمود که معصوم و بی گناه جلوه اش می داد اما هنگامی که مسایل کاری پیش می آمد و او در مورد فروش محصولات خویش صحبت می کرد حالت چشم ها تغییر می یافت، تنگ تر می شد و سرانجام برقی از هشیاری در آن ها درخشیدن می گرفت. به قسمتی از خاطرات برادبری رسیده بودند که کینگ پرسید:

«منظورتان این است که شیرها خطرناک نیستند؟»

«اگر بدانید چگونه با آن ها رفتار کنید اصلاً خطرناک

نیستند. من خودم یک شیر داشتم که در همان چادری که خودم می خوابیدم، می خوابید!»

«راست می گوئید؟»

و سپس با دهان باز به طرف زنش برگشت.

«او شیری داشته که با خودش در یک چادر می خوابید!»

خانم کینگ با تمسخر پرسید:

«روی یک تخت؟»

خانم کینگ مانند همسرش تحت تأثیر برادبری قرار نگرفته و در حالیکه واقعاً نمی توانست داستان های او را باور کند می اندیشید چیزهایی که برادبری گفته بود نمی تواند واقعیت داشته باشد. کینگ در پاسخ زنش به سرعت گفت:

«نه، البته که نه»

و آنگاه به امید آنکه برادبری این اظهار نظر همسرش را

نشنیده باشد به طرف او برگشت. برادبری از بالای شانه او، توالت‌هایی را که در انتهای هواپیمای بوئینگ قرار داشت و رانداز می‌کرد. چراغ قرمز رنگ بالای در همه توالت‌ها به نشان اینکه اشغال است روشن بود. کینگ که در هر شرایطی نمی‌توانست از سؤال کردن خودداری کند پرسید:

«می‌خواهید به توالت بروید؟»

«بله، چنین قصدی دارم، اما واقعاً شرم‌آور است که عده‌ای اینهمه وقت خود را در توالت‌ها صرف و آن‌ها را اشغال می‌کنند»  
 «ما بزودی به زمین خواهیم نشست. حدس می‌زنم خیلی‌ها می‌خواهند قبل از پیاده شدن دستی به سر و صورت خود بکشند»  
 کینگ پس از ادای این جمله لبخندی حاکی از طلب پوزش برچهره آورد. گوئی می‌خواست بگوید اشغال بودن توالت‌ها تقصیر من نیست و سپس ادامه داد:

«راستی تُرد برادبری... ببخشید آقای برادبری، چه چیزی باعث شد از کار خود به عنوان یک شکارچی سفید پوست دست بردارید؟»

«برادران دینی ما در افریقا این روزها شکارچیان سیاه‌پوست را ترجیح می‌دهند. چرا باید آن‌ها را به دلیل این تمایل سرزنش کنیم؟ علاوه بر آن افریقا به آن‌ها تعلق دارد. همانطور که «بالفور» می‌گفت خیلی‌ها حکومت خودشان را به یک حکومت خوب ترجیح می‌دهند»

کینگ موقرانه سری به نشانه تأیید تکان داد اما در حیرت بود که بالفور چه کسی است و آیا سیاه‌پوست است یا سفید پوست.



در همین حال برادبری دوباره نگاهی به قسمت عقب هواپیما انداخت. یک هندی از توالت میانی خارج شد. برادبری از جای برخاست و در حالیکه عصای خویش را در دست داشت لنگان لنگان براه افتاد و هنگامی که با مرد هندی تلاقی کرد خود را کنار کشید تا او عبور کند اما در همین لحظه یک زن اروپائی از صندلی خود بلند شد و قبل از برادبری خود را به توالت خالی رساند.

برادبری احساس می کرد اشک در چشمانش حلقه زده است. می خواست فریاد بزند این منصفانه نیست، این او بود که قبلاً توالت خالی را مشاهده کرده بود و این حق او بود که از توالت خالی استفاده کند اما بجای همه این ها به قسمت مخصوص سرویس مهمانداران در نزدیکی توالت رفت و به انتظار ایستاد. در آنجا همان مهماندار اهل اندونزی ظروف پلاستیکی محتوی ته مانده های غذای مسافران را در یک ظرف آلومینیومی خالی می کرد.

برادبری سیگاری روشن کرد و با ناراحتی پایا شد. حالا دیگر این وضع برای او غیر قابل تحمل می شد و بدتر از همه اینکه درست در همین لحظه سر مهماندار هواپیما اعلام کرد «ما تقریباً تا پنج دقیقه دیگر به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمر بندهای خود را ببندید و سیگارتان را خاموش کنید» این پیام به زبان های فرانسه، آلمانی و ژاپنی تکرار شد. مهمانداری که اهل اندونزی بود به آرامی برشانه برادبری زد و به چراغ هائی که بر بالای صندلی ها روشن شده و حاوی همین مضمون بود اشاره کرد.

«ولی، من باید...»

برادبری دیگر داشت منفجر می شد. مهماندار که مشکل وی را درک می کرد با احساس همدردی لبخندی بر لب آورد اما در همان حال سری تکان داد و با حرکت دست به صندلی خالی او اشاره کرد و ضمن آنکه وی را تقریباً به جلو هل می داد گفت:

«آقا، شما باید لطفاً روی صندلی خود بنشینید. ما تا پنج دقیقه دیگر به زمین خواهیم نشست»

برادبری لنگ لنگان به سر جای خود بازگشت و شروع به بستن کمر بند صندلی خویش کرد. کینگ پرسید:

«موفق شدید؟»

«نه، موفق نشدم، همه دستشویی ها اشغال است. جای تعجب نیست، سه پیرزن لعنتی مشغول توالت چهره های احمقانه خودشان هستند»

برادبری ته سیگار خود را با حرص خاموش کرد و کینگ از این حرکت لبخندی بر لب آورد.

«شرط می بندم شما آرزو دارید همین الآن در جنگل های افریقا، جایی که مهم نیست در کدام قسمتش قضای حاجت کنید می بودید»

برادبری نگاه تندی به کینگ افکند و کینگ که اصلاً از این نگاه پرمعنی جا نخورده بود پرسید:

«ممکن است یک سؤال خصوصی بکنم؟» و سپس بدون آنکه منتظر جواب برادبری باشد افزود «پای شما در کنیا صدمه دید؟»

«خیر، پای من چند سال قبل در مسابقه موتورسواری در

«براند هیچ» آسیب دید. حادثه وحشتناکی بود و هیچ‌ده نقطه بدنم دچار شکستگی شد. اگر کمک‌های بموقع «سروالتر آرچیبالد ایلینگ ورت» بزرگ‌ترین جراح انگلستان نبود حالا یک پا نداشتم» کینگ سری تکان داد.

«مسلماً شما در زندگی خود کارهای بزرگی انجام داده‌اید» برادبری که از این اظهار نظر کینگ به وجد آمده بود در حالیکه به غلط تصور می‌کرد شش ماه آینده زندگی او نیز چون گذشته توام با آرامش و عاری از حادثه خواهد بود پاسخ داد:

«بله، همین‌طور است. و مسلماً انتظار دارم قبل از آنکه اجل به سراغم بیاید ماجراهای پرحادثه دیگری را نیز تجربه کنم»

حالا دیگر برادبری می‌دانست قبل از فرود هواپیما امکان رفتن به دستشویی و رهایی از این مخمصه برایش امکان‌پذیر نیست. لحظاتی اندیشید و سعی کرد دریابد آیا توالت‌های هواپیما نیز مانند دستشویی قطارها که تابلویی بر بالای آنها نصب و اخطار شده است در جریان توقف قطار در ایستگاه استفاده از دستشویی‌ها ممنوع می‌باشد، در چنین مواقعی غیر قابل استفاده است؟ برادبری به این مسایل حساسیت داشت و یکبار هنگامی که عده‌ای از دانش‌آموزان را با قطار به گردش علمی می‌برد یکی از پسرها را به دلیل افزودن مطلبی به این اخطار تنبیه کرده بود.

جت بوئینگ در حالیکه نزدیک بود مثانه برادبری از فرط ناراحتی منفجر شود با سر و صدا به زمین نشست. نفس او در سینه حبس شده بود.

به محض آنکه هواپیما کاملاً متوقف شد و پله‌های مخصوص

پیاده شدن مسافران به بدنه آن متصل گردید برادبری که می دانست با هجوم موج مسافران که ساک های دستی، دوربین ها و کیف های خود را در دست گرفته و آماده خروج از هواپیما می شدند شانس برای حرکت در جهت خلاف و رسیدن به توالی های قسمت عقب ندارد با عجله به طرف جلو حرکت کرد و در حالیکه با ته عصا محکم به قوزک پای یکی دو نفر مقابل خود می کوبید تا آن ها را از وجود خود آگاه سازد و راه را بگشاید موفق شد اولین نفری باشد که از هواپیما خارج می شود.

پس از آن هوای سرد ناشی از تهویه مطبوع داخل هواپیما، هوای گرم اندونزی برای لحظه ای نفس وی را در سینه حبس کرد. احساس کرد وارد یک حمام سونا شده است. ابتدا یکه خورد اما بزودی بر خود مسلط شد و از پله ها پایین رفت. ساختمان فرودگاه با محل توقف هواپیما حدود یکصد قدم یا چیزی در همین حدود فاصله داشت ولی این فاصله به نظر برادبری صدها مایل می آمد. برادبری در حالیکه کینگ و همسرش در همان لحظه از بالای پله ها با حیرت او را مشاهده کرده بودند خود را به قسمت اسفالتی ای که به فرودگاه منتهی می شد رساند. کینگ در بالای پله ها مکشی کرد و با ناراحتی گفت:

«مردک مسخره، حتی از ما خدا حافظی هم نکرد»

خانم کینگ که از هیچ چیزی جز طعنه زدن به همسرش

لذت نمی برد در حالیکه از پله ها پایین می آمد پاسخ داد:

«شاید از تو خوشش نیامد»

کینگ سری تکان داد. برای وی باور کردنی نبود کسی

پیدا شود که مرد نازنینی چون او را دوست نداشته باشد. با ناراحتی به برادبری که اینک در پشت شیشه های ترمینال از نظر پنهان می شد چشم دوخت.

برادبری شانس آورده بود. درست در بالای کریدور و در نیمه یکی از آن ها تصویر نیمرخ یک زن و بر روی در دیگر نیمرخ یک مرد دیده می شد. برادبری در حالیکه تصور هم نمی کرد بتواند ده قدم باقیمانده تا توالت را طی کند به هرجان کندنی که بود خود را به درون توالت افکند.

به محض آنکه در توالت پشت سر برادبری بسته شد در خارج از محوطه ترمینال یک تانکر حاوی بنزین که برای تجدید سوخت هواپیمای بوئینگ به سوی آن در حرکت بود یا صدای مهیبی که تمام محوطه فرودگاه را به لرزه درآورد منفجر شد.

کینگ، انهدام تانکر سوخت را مانند حرکت آهسته یک فیلم تماشا کرد. شعله های سرکش و سرخرنگ آتش چون قارچ به آسمان برخاست و در پی آن دود قهوه ای غلیظی که قطعات تانکر سوخت و بعدها به گمان کینگ قطعات بدن راننده تانکر از میان آن به اینطرف و آنطرف پرتاب می شدند صحنه را دربر گرفت.

آنگاه کینگ با عجله همان کاری را کرد که همسرش، سایر مسافرین و خدمه زمینی فرودگاه قبلاً کرده بودند. او بر روی زمین دراز کشید، چهره تمیز و صورتی رنگ خود را بر سطح گرم و کثیف جاده اسفالت چسباند و دعا کرد تا هیچیک از قطعات مشتعل تانکر سوخت که مرتباً به اطراف پرتاب می شد بر سر او فرود نیامده و

وی را به کشتن ندهد.

## [ ۲ ]

برادبری چنان از یافتن یک دستشوئی خالی سرمست بود که از وقوع انفجار آگاه نشد.

آسودگی خاطر بی حد و حصری که برادبری را در خود فرو برده بود موجب گردید لحظاتی را که در توالت گذراند به نظر وی لذتبخش‌ترین لحظات زندگیش باشند. حالت کسی را داشت که پس از تشنگی ممتد، لیوانی آب سرد و خنک به دست آورده باشد. آنگاه دست‌ها و صورتش را شست، با دستمالی که داشت سرو صورتش را خشک کرد و با شانه کوچکی که از ساک خود درآورد موهایش را شانه کرد.

تانکر سوخت همچنان در میان شعله‌های آتش می‌سوخت اما چیزی چون معجزه موجب شده بود آتش به هواپیماهای دیگری که در حول و حوش آن بر روی باند فرودگاه پارک شده بودند سرایت نکند. ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس‌ها صفیر کشان به سوی

تانکر مشتعل به راه افتاده بودند. هنگامی که برادبری از راهرو بیرون آمد سه مأمور آتش نشانی با لباس های مخصوص از یکی از اتومبیل ها پایین پریده و لوله های حاوی کف مخصوص را به سوی بقایای مشتعل تانکر نشانه گرفتند.

ضربان قلب برادبری با دیدن این صحنه دوچندان شد. فکر کرد تماشای منظره اطفاء حریق از مشارکت در خاموش کردن آن هیجان انگیزتر است. دستی در جیب خود کرد و جاسیگاری اش را که به او هدیه داده بودند و در وسط آن یک آرم خانوادگی به سفارش خود وی حک شده و قسمت میانی آن نیز حکاکی شده بود بیرون آورد، سیگاری بیرون کشید و آن را آتش زد.

برادبری در همانجا ایستاد و در حالیکه کینگ و سایر مسافرین را چون گله به داخل راهرو می رانند با احساس تفوق و برتری و با ولع خاصی مشغول پک زدن به سیگار خود شد.

مسافران مسن تر بر روی صندلی های چوبی رنگ و رو رفته که در راهرو قطار شده بود نشستند. برچهره همه آن ها هاله ای از وحشت و هراس به چشم میخورد.

همه می پرسیدند «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟». مهماندار زمینی می کوشید آرام و خونسرد باشد ولی با لباس و دستکش های سفیدی که اینک کثیف شده بود نمی توانست آن احساسی را که با لبخندها و کرنش هایش هنگام خوش آمد گوئی به مسافران در پای پله های هواپیما داشت دوباره به آنان القاء کند اما در هر حال تمام سعی و کوشش خود را برای جلب اعتماد و آرامش بخشیدن به مسافران به کار می برد.



«من همانقدر اطلاع دارم که شما دارید. مطمئن هستم این فقط یک حادثه بود»

کینگ با عصبانیت به مهماندار گفت:

«تانکر حامل سوخت بر اثر یک سانحه منهدم نمی شود. من مسافرت های زیادی کرده ام و باید علت این حادثه را بدانم»  
مهماندار متغیرانه به کینگ نگریست.  
«منظورتان این است که تانکر در اثر یک حادثه عمدی منفجر شده است؟»

کینگ که چشمانش تنگ تر شده و آماده یک درگیری لفظی بود پاسخ داد:

«من هیچ منظوری ندارم. فقط می گویم این تانکرها صرفاً در اثر یک سانحه منفجر نمی شوند.»

یک نفر که قیافه ای شبیه هندی ها داشت و از پشت سر کینگ سرک می کشید گفت:

«در این کشور عده زیادی تندرو وجود دارند»

مهماندار افزود:

«بله، این روزها در همه کشورها از این قبیل افراد تندرو پیدا

می شوند»

یک نفر دیگر گفت:

«این کار «پی.آر.پی» است. کار خودشان است،

«پی.آر.پی»

کینگ می خواست بپرسد که این حروف مخفف چه کلماتی است که زنش با آرنج به پهلوی او زد و برادبری را به وی

نشان داد و گفت:

«چرا نمی‌توانی مثل آن دوست انگلیسی‌ات خونسرد باشی، اسمش لُرد چی بود؟»

برادبری با سر و گردنی افراشته در راهرو ایستاده و از پنجره فعالیت مأموران نجات و آتش‌نشانی را نظاره می‌کرد.

کینگ سری تکان داد. برادبری مسلماً یک مرد خونسرد بود. «اسمش برادبری است، والتر پریکل برادبری. او از عنوان خود استفاده نمی‌کند و یک سوسیالیست است»  
خانم کینگ شوکه شد.

«یک سوسیالیست؟ آن‌ها از کمونیست‌ها هم بدترند، مگر اینطور نیست؟»

خانم کینگ قبلاً چندان به برادبری نیاندیشیده بود اما حال به این نتیجه رسیده بود که او احتمالاً یکی از همان تندروها و انقلابیونی است که لحظاتی قبل در مورد آن‌ها صحبت می‌کردند و در حالیکه با سر به طرف تانکر اشاره می‌کرد پرسید:

«فکر می‌کنی ممکن است او مسئول این انفجار باشد؟»

کینگ به فکر فرو رفت. البته، چنین احتمالی با توجه به اینکه برادبری از او خوشش نمی‌آمد وجود داشت. آیا لازم بود موضوع صحبت‌هایی را که با برادبری داشت به مقامات مربوطه گزارش کند؟ پس از لحظاتی اندیشیدن به این نتیجه رسید نباید دست به چنین اقدامی بزند، با خودش گفت «من در امر تجارت لوازم آرایش هستم و این کارها برازنده من نیست»

## [۳]

سفارت ژاپن در یک هتل کوچک و راحت حومه شهر برای برادبری جا رزرو کرده بود. برادبری امیدوار بود در مسیر خود، مظاهر زندگی شرق را ببیند ولی راننده تاکسی حامل وی با چنان سرعت وحشتناکی حرکت می کرد و چنان به اتومبیل هائی که در اطراف او حرکت می کردند بی اعتنا بود که برادبری با خود اندیشید این مرد یا کور است و یا دیوانه.

در هر حال او برخلاف راننده نمی توانست چشم از جاده مقابل بردارد و تنها چیزی که به چشمش می آمد درهم برهمی از ساختمان های سبک شرقی و غربی، درختان خرما و سایر درختان و گل های مناطق گرمسیری بود.

در حالیکه نمی خواست با دست زدن بر شانه راننده بیش از پیش او را از مسیر خود منحرف کند به هرزبانی که می دانست گفت:

«راننده! آقای محترم، آرام‌تر، لطفاً کمی آهسته»

برادبری امیدوار بود چند کلمه‌ای نیز که به زبان اُندونزی می‌دانست موجب شود تا راننده منظور وی را درک کند. راننده به عقب برگشت و با خنده‌ای که یک رشته دندان‌های سفید او را نمایان کرد پرسید:

«آقا، شما، عجله نیست؟»

او دندان‌های مرتبی داشت که نسبتاً بزرگ‌تر از اندازه دندان‌های معمولی به شمار می‌رفتند. چهره راننده شباهت عجیبی به یکی از عکس‌های لرد اسنودن داشت. برادبری شخصاً لرد اسنودن را نمی‌شناخت اما او را بخاطر اینکه یک عکاس است و در عین حال به دلیل اینکه با یکی از اعضاء خانواده سلطنتی انگلیس وصلت کرده است تحسین می‌کرد. او نیز همیشه دلش می‌خواست با یکی از اعضاء خانواده سلطنتی انگلیس ازدواج کند، البته اگر اصولاً ازدواجی در کار بود. خودش را جمع و جور کرد و با صدائی که کمال هیبت یک معلم مدرسه در آن متبلور بود فریاد زد:

«من عجله ندارم. لطفاً کمی آهسته‌تر حرکت کن.»

می‌توانی انگلیسی صحبت کنی؟»

مشابه لرد اسنودن در حالیکه مرتباً به پشت سر برمیگشت و از بالای شانه خود با لبخند برادبری را نظاره می‌کرد با لهجه غلیظ امریکائی گفت:

«من انگلیسی خیلی خوب صحبت کرد»

یکباره برادبری متوجه کامیونی شد که از روبروی آمد و برای اخطار به تاکسی که منحرف شده و به سوی آن می‌رفت مرتباً

چراغ‌هایش را خاموش و روشن می‌کرد و دست از روی بوق  
برنمی‌داشت. فریاد زد:

«مواظب باش»

راننده فرمان را به سرعت به راست چرخاند و چون پروانه‌ای  
سبکبال کامیون را پشت سر گذاشت و دوباره با لبخندی که تمام  
دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد پرسید:

«شما سیاستمدار هست یا تاجر؟ و در حالیکه برادبری خود  
را به گوشه‌صندلی عقب چسبانده بود ادامه داد «من از سیاستمدارها  
خوشم نیامد. آن‌ها برای مردمان بدبختی چون ما مشکلات زیاد  
ایجاد کرد. راستی نظر شما در مورد رئیس‌جمهور ما چی هست؟»  
راننده با نگاهی مصمم به برادبری خیره شده بود.

«من چیزی در مورد او نمی‌دانم. لطفاً حواس خود را به  
رانندگی بدهید»

«اوه، حتماً، حتماً. بعضی‌ها فکر می‌کنند او مرد بسیار  
خوبی هست و عده‌ای هم او را یک فاشیست کثیف خواند»  
راننده بار دیگر برگشت و نگاهی به برادبری افکند و ادامه  
داد:

«خودم، هیچ نظری نداشتم، آقا، من نخواست مرا تیر باران  
کرد»

برادبری پرسید:

«چه کسی می‌خواهد ترا تیر باران کند» و با خودش گفت  
«غیر از یکی از مسافرها» راننده تا کسی شانه‌هایش را بالا  
انداخت.

«پلیس، تندرورها. کسی چه می داند؟ آدمی مثل من حالا  
زنده هست، فردا مرده»

راننده به خیابان دیگری پیچید و با ترمزی شدید سه زن چینی  
را که کم مانه بود زیر تا کسی بروند وحشت زده کرد و با ترمزی دیگر  
در مقابل هتل کنتیننتال متوقف شد.

## [ ۴ ]

برادبری وسایلش را از چمدان بیرون آورد و با خود اندیشید  
«امیدوارم تمام مدت اقامت من با این وضع سپری نشود، آن انفجار  
در فرودگاه، این هم از راننده دیوانه‌ای که می‌خواست من را به  
کشتن بدهد. امیدوارم فکر نکند من جیمزباند یا چیزی مثل او  
هستم»

با دقت مشتی کراوات را از چمدان باز بیرون آورد و با  
احتیاط آن‌ها را در کمد آویزان کرد. این‌ها مجموعه‌ای رنگارنگ و  
انحصاری بودند که هر کدام یادبود یکی از مدارس معروف انگلستان  
به شمار می‌رفتند، کراوات‌هایی با رنگ‌ها و طرح‌های مختلف که  
حتی در بین آن‌ها کراواتی با راه‌های نارنجی و زرد که سمبل  
باشگاه کریکت «مریل بُن» بود دیده می‌شد.

برادبری هرگز در هیچ‌یک از مدارس معروف مذکور تدریس  
نکرده و در باشگاه کریکت «مریل بُن» یا نظایر آن عضویت نداشت

اما علاقمند بود سمبل همه آن‌ها را به عنوان نشانه تشخیص با خود داشته باشد و صدالبته مواظب بود در چه جاهائی از آن‌ها استفاده کند که رسوائی ببار نیاید. به عنوان مثال از کراوات ملارس قدیمی در جاهائی که تدریس می‌کرد استفاده نمی‌کرد اما در تعطیلات و آموزشگاه‌های شبانه‌روزی از آن‌ها حداکثر استفاده را می‌برد و اگر کسی سؤال می‌کرد که «مثل اینکه شما در «اتون» بودید؟» برادبری فوراً تأیید می‌کرد و با کمال تواضع پاسخ می‌داد که مدت بسیار بسیار زیادی در آنجا تدریس کرده است.

برادبری پیراهن‌ها، جوراب‌ها و لباس‌های زیر را به کناری گذاشت و دو دست لباس تابستانی نوخود را در کمدی که کفش‌های واکس خورده و صیقلی‌اش قبلاً در آن ردیف شده بود آویزان کرد. پس از آن چیزی را که «قفسه دارو» می‌نامید گشود. این در واقع یک قفسه نبود، بلکه قوطی مقوائی بزرگی بود که درون آن انواع شیشه‌های شربت و دارو از سالیان قبل جمع‌آوری شده بود. بر روی هر شیشه‌ای نام آقای برادبری، تاریخ تهیه دارو و مورد مصرف آن با دقت ذکر شده بود. آقای برادبری - سوءهاضمه - ژوئن ۱۹۶۹، آقای برادبری - اسهال - مارس ۱۹۶۶، آقای برادبری - سرماخوردگی - دسامبر ۱۹۷۱ و غیره. برای برادبری اهمیتی نداشت که این قرص‌ها در اثر مرور زمان اثر خود را از دست داده باشند آنچه برای وی اهمیت داشت این بود که آن‌ها روزی سرانجام به کار خواهند آمد.

برادبری، «قفسه دارو» را بالای کثومیز توالت گذاشت و دوسه نوع از داروها را پهلوی آئینه قرار داد. در میان داروها یک شیشه گرم موی سردیده می‌شد که او در سال ۱۹۷۴ شش دوجین



آن را از یک شیمیست ورشکسته خریداری کرده بود و هنوز هشت شیشه آن باقی بود. آنگاه دو قیچی، چند سوزن که قبلاً نخ‌های سفید، مشکی و آبی از سوراخ آن گذارنده بود، چند دگمه و یک انگشتانه را به این مجموعه اضافه کرد. آقای برادبری معمولاً وصله پینه‌های جزئی خود را شخصاً انجام می‌داد.

در طرف دیگر آئینه نیز عکسی از خودش را درون یک قاب نقره‌ای که اورا کناریک ژنرال اخموبا یونیفورم کامل نظامی و نشان‌ها و مدال‌های مختلف نشان می‌داد قرار داد. برادبری قبلاً عکس ژنرال را از جایی خریده و پس از آنکه عکس خود را کنار وی مونتاژ کرده بود و باخط خویش از طرف ژنرال خطاب به خود نوشته بود «تقدیم به خواهرزاده عزیزم - دائی بولمر»

پس از این تمهیدات، برادبری در جیب‌های کت خود به جستجو پرداخت، پاکت بزرگی را از درون یکی از آن‌ها خارج کرد، از داخل آن کارت دعوت برجسته‌ای را بیرون آورد و آن را طوری به گوشه‌ای از آینه چسباند که هر کسی وارد اتاق می‌شد می‌توانست از مضمون آن آگاه شود:

«سفیر ژاپن و بانو کاگویاما با کمال افتخار از سرگرد والتر. پی، برادبری دعوت می‌نمایند ساعت ۸ بعد از ظهر ۲۹ آوریل ۱۹۷۴ در ضیافتی که به مناسبت سالگرد تولد اعلیحضرت امپراطور ژاپن در محل سفارت برپا می‌شود حضور یابند»

برادبری از انگلستان به این دعوت پاسخ مثبت داده بود. برادبری این دعوت سفیر را با توجه به اینکه هنوز با او ملاقات نکرده و نفل جدید او رسماً تأیید نشده بود نشانه کمال لطف و عنایت وی

تلقی می کرد اما اطمینان داشت فردا صبح هنگامی که با سفیر مصاحبه کرد صلاحیت وی در کار جدید مورد تأیید سفیر قرار خواهد گرفت. با خود گفت «مشکل بتوان تصور کرد او با صرف چهار صد پوند مرا این همه راه تا اینجا کشانده و فقط می خواهد بگوید. حالتان چطور است؟ منظورم این است که من از جیب خودم بیشتر از یکصد پوند تا حالا خرج کرده‌ام. فرض کنیم اگر او نخواهد مرا به کار بگمارد این مبلغ را جبران می کند...»

برادبری کوشید بخود اطمینان دهد موجبی برای نگرانی نیست. او به سفارت ژاپن در لندن نیز تلفن کرده و پرسیده بود آیا برای شرکت در ضیافت سفیر ژاپن در اندونزی باید لباس مخصوص شب بپوشد و آیا الصاق نشان و مدال بر سینه ضروری است؟ اما پاسخ منفی به هر دو سؤال برادبری جاه طلب را سخت ناامید کرده بود. او می دانست از کجا می تواند یک دست لباس فراق دست دوم تهیه کند و پیش از آن نیز تعدادی مدال از مغازه‌ای واقع در جاده «چرنینگ کراس» خریداری کرده بود که یک نشان نظامی با حمایل، یک ستاره متعلق به سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، نشان افتخار، نشان دفاع و یک مدال فرانسوی که چندان زرق و برقی نداشت. برادبری متأسفانه خارج از اتاق خود هیچگاه فرصت استفاده از این نشان‌ها را به دست نیاورده بود زیرا کاری پرمخاطره به شمار می رفت و او می دانست در بریتانیای کبیر استفاده غیر مجاز هر شخصی از مدال و نشانی که به او اعطا نشده است یک جرم جنایی تلقی می شود.

طبعاً ژاپنی‌ها از واقعیت نشان‌های او آگاهی نداشتند و جولان دادن در ضیافت سفیر ژاپن با آن لباس نظامی و نشان‌های

پر زرق و برق در زیر نور چلچراغ‌ها فرصتی مغتنم به شمار می‌رفت و همه از خود می‌پرسیدند این میهمان عالیمقام و برجسته چه کسی می‌تواند باشد؟

به هر تقدیر او مدال‌هایش را همراه آورده و آن‌ها را به ترتیبی بر روی میز قرار داده بود که حداقل کارکنان هتل که برای نظافت به اتاق او وارد می‌شوند بدانند این میهمان تازه‌وارد از چه قماش‌ی است. جای تأسف بود که نتوانسته بود یکی از ستاره‌های برمه‌ای را نیز بدست آورد. هرگاه موفق به اینکار می‌شد به این جوانک‌ها نشان می‌داد او مردی است که باید روی او حساب بکنند.



## [ ۵ ]

سفارت ژاپن از آنچه که برادبری انتظارش را داشت بزرگ‌تر بود و دیوارهای بلندی با یک دروازه آهنی بزرگ آن را احاطه کرده بود. برادبری با اتومبیل از یک معبر سیمانی عبور کرد و قبل از رسیدن به ساختمان اصلی سفارت حدود سیصد متر فضای مشجر را که با وسواس قابل‌تحسینی گلکاری شده بود پشت سر گذاشت. برادبری تصور می‌کرد ساختمان سفارت به سبک معماری اندونزی احداث شده است اما دیدن یک ساختمان فوق‌مدرن که سراسر آن با شیشه و سنگ مرمر به سبک معماری غرب ساخته شده و نمای آن با درختان گرمسیری اطراف تضاد کامل داشت حیرت وی را برانگیخت. تمام محوطه اطراف سفارت با چمن‌های سرسبز پوشیده شده و در فواصل مختلف فواره‌های گردان خودکار برای آبیاری چمن‌ها تعبیه شده بود. برادبری با آن تعصب خاص انگلیسی‌ها با خود گفت «حداقل پنج سال از کاشتن این چمن می‌گذرد. چمنی که

تخم انگلیسی داشته باشد تا پانصد سال می تواند عمر کند و چنین سرسبز باشد. باید در موقع مقتضی این موضوع را به سفیر یادآوری کنم ولی نه حالا. کاری که در حال حاضر از همه چیز واجب تر است این است که با رفتاری معقول و دلپذیر موقعیت خود را در نظر سفیر تثبیت کنم. باید بگذارم او صحبت کند و با هر چه که می گوید موافقت کنم. اگر نتوانم این شغل را به چنگ آورم واقعاً وحشتناک خواهد بود»

## [۶]

هنگامی که منشی سفیر که دختری باریک اندام، با عینکی حاشیه دار و بدون توالت بود به برادبری اعلام داشت سفیر وی را به حضور می پذیرد برادبری متوجه شد او چه قبل از صحبت کردن و چه بعد از آن برحسب عادت کرنش می کند. برادبری وارد اتاق سفیر شد و به نوبه خود تعظیم کوتاهی کرد. سفیر نیز از پشت میز خود برخاست و متقابلاً در مقابل او سرفرود آورد. برای لحظاتی چنین به نظر رسید که هر سه نفر آن ها مرتباً به یکدیگر تعظیم می کنند. برادبری عصبی شده و آرزومی کرد ایکاش کسی به او می گفت چه زمانی این کرنش ها و تعظیم کردن ها به پایان خواهد رسید. سرانجام کاگویاما گفت:

«صبح بخیر، سرگرد برادبری. امیدوارم پیواز خوبی

داشته اید»

برادبری دریافت کاگویاما نیز مانند بسیاری از ژاپنی ها

انگلیسی را با لهجه صحبت می کند و بعضی کلمات و حروف را نمی تواند بخوبی تلفظ نماید و سرانجام مقصود او از پیواز، پرواز است اما برخی کلمات را که معمولاً اکثر ژاپنی ها در ادای آن ها دچار مشکل می شوند بخوبی تلفظ می کرد.

«قربان، وقوع یک انفجار همزمان با ورود ما به فرودگاه کمی ترسناک بود. من کمی مشوش شدم ولی خوشبختانه صدمه ای ندیدم»

«متأسفم. دولت اینجا مشکلات فراوانی از دست افراطیون (پی. آر. پی) متحمل می شود. سرگرد، لطفاً بنشینید»

کاگویاما با اشاره دست یکی از صندلی ها را به برادبری نشان داد. او مرد متشخص و با وقاری به نظر می رسید. موهایش را که رگه های خاکستری رنگی در آن به چشم می خورد به طرف پشت شانیه کرده بود و از چشمانش برق هوش و ذکاوت می تراوید. هنگامی که کاگویاما دسته ای اوراق روی میز را برداشت و نگاهی به آن ها افکند برادبری دریافت او هنگام مطالعه از عینک استفاده نمی کند. کاگویاما یک کت مشکی و یک شلوار راه راه پیا داشت که معلوم بود جنس آن بسیار مرغوب و گرانبه است. اگر از برادبری سؤال می شد کاگویاما چند سال دارد او هرستی را بین چهل و پنج تا شصت سال می توانست حدس بزند. تزئینات دفتر بسیار ساده و بی آرایش بود. میز سفیر از شیشه ساخته شده و با شش کفش سفید رنگ در طرفین تکمیل می شد. صندلی ها از چرم سفید و کرم و میزهای کوچک مقابل آن ها نیز از شیشه ساخته شده بود. تنها چیزی که بر روی دیوارهای کاغذی به چشم میخورد عکسی از



امپراطور در لباس شخصی بود. برادبری آب دهانش را فرو برد و گفت:

«عالیجناب، سرگرد تنها یک عنوان مربوط به ایام جنگ بود. من در نامه خود از آن جهت عنوان فوق را به کار بردم که تصور می کردم شما لازم است بدانید من در سال های جنگ به این درجه نایل شده ام»

«کاملاً متوجه هستم لطفاً بنشینید، آقای برادبری»

در تمام لحظاتی که برادبری به طرف صندلی خم شد، با کمک عصا روی آن نشست، پای لنگش را دراز کرد، عصا را میان پاهایش گذاشت و با دو دست به دسته آن تکیه داد، کاگو یامو او را نظاره می کرد. برادبری چهره ای مهربان و رفتاری دلنشین و فریبنده داشت که خصوصاً هنگامی که می خواست کسی را تحت تأثیر قرار دهد از مجموع این ها به بهترین وجه ممکن استفاده می کرد. کاگو یامو از این مرد خوشش آمده بود. برادبری گفت:

«عالیجناب، من از اینکه چنین وظیفه پرمسئولیتی را به من پیشنهاد کرده اید بسیار سپاسگزار و متشکرم».

کاگو یاما سری تکان داد و در میان اوراقی که در دست داشت به جستجو پرداخت.

«این کمال لطف مدرسه شما بود که شما را آزاد گذاشتند

تا چنین مسئولیتی را بپذیرید»

«کار بسیار مشکلی بود. ما معلمین مدرسه نمی توانیم

هرجایی که مایل باشیم برویم. کسی می گفت - سفر به انسان شکیبائی می آموزد».

برادبری می دانست جوابی که به سفیر داده است پاسخ بی ربطی است ولی در آن لحظه چیز دیگری به نظرش خطور نمی کرد و به هر تقدیر امیدوار بود کاگو یاما تحت تأثیر قرار گیرد.

«کسانی که معرف شما هستند بدون تردید از بهترین ها می باشند، سفیر انگلیس در شیلی، دوک برفورد، سرفرانسیس مانرینگ، سناتور هپ ورت»

سفیر مکشی کرد و به یکی دیگر از اوراقی که در دست داشت نگاهی افکند. فهرست کسانی که معرف برادبری بودند رضایتبخش به شمار می رفت برادبری در ایام تعطیلات به عنوان معلم خصوصی به فرزندان کلیه کسانی که نام برده بود تدریس کرده و همه آن ها از وی کمال رضایت را داشتند. حداقل برادبری معلم خوبی بود و شاگرها دوستش می داشتند کاگو یاما افزود:

«شما نه تنها دارای درجات علمی ممتاز هستید بلکه در جنگ جهانی دوم با کمال افتخار و شایستگی به کشور خود خدمت کرده اید»

سفیر با تحسین نگاهی به برادبری افکند و ادامه داد:  
«ذو نشان نظامی و یک نشان متعلق به فرانسه مؤید این خدمات می باشد»

برادبری پاسخی نداد. سرش را پائین انداخت و کمی دستپاچه شد. کاگو یاما از مردان فروتن و افتاده خوشش می آمد.  
«شما هرگز ژاپن را ندیده اید؟»

«عالیجناب، من هر جای دیگر دنیا را به استثناء ژاپن

دیده ام»

برادبری دروغ می گفت.

«بنابراین با شیوه‌ای که ما برای تربیت فرزندان خود بکار می‌بریم احتمالاً آگاهی ندارید»  
«همینطور است، عالیجناب»

«مانند بسیاری از بچه‌های ژاپنی پسر من نیز تا زمانی که به سن شش سالگی رسید از آزادی مطلق برخوردار بود»  
«بسیاری از اشراف انگلیس نیز فرزندان خود را تا چهل سالگی با همین شیوه تربیت می‌کنند»

برادبری قصد شوخی داشت اما بلافاصله آرزو کرد ایکاش چنین مزه‌ای نپرانده بود. کاگویاما نگاه تندی به او افکند و بدون آنکه لبخندی بزند ادامه داد:

«پس از آن او ضرورت کنترل تمایلات و فرمانبرداری خود را در قبال وظایفی که نسبت به فامیل، همسایه‌ها و کشور خویش دارد فرا گرفته است»

برادبری سری تکان داد و گفت:

«البته من می‌دانستم که بچه‌های ژاپنی با انضباط‌تر از هم‌تایان غربی خود هستند»

«باید هم باشند. در غیر اینصورت ما نمی‌توانیم آداب و سنن خود را حفظ کنیم. شما کوچکی را پسری مطیع، محتاط و قابل احترام خواهید یافت. او می‌داند اگر غیر از این باشد بلافاصله وی را از خود طرد خواهیم کرد. هر چند که اینک پسری یازده ساله است»  
برادبری با ناباوری به کاگویاما خیره شد. او می‌خواست بگوید انسان نمی‌تواند تنها فرزند خود را به خاطر عدم فرمانبرداری از

خود طرد کند اما نگاه خیره و مصمم کاگویاما به او فهماند این کار امکان‌پذیر است بخصوص که انسان ژاپنی باشد.

«آقای برادبری، ما برای مشی زندگی خود بهای سنگینی می‌پردازیم اما فکر می‌کنیم ارزش آن را دارد که چنین بهائی بپردازیم»

برادبری در این زمینه تردید داشت. آن خلبان‌های کامیکازه در جریان جنگ دوم جهانی که زندگی خود را بی‌ثمر و بخاطر فرمانبرداری از دستورات احمقانه بدون لحظه‌ای تأمل و تفکر فدا می‌کردند گواه تردید وی بودند.

کاگویاما از پشت میز خود برخاست و به طرف برادبری آمد.

«حالا که قرار است من به سمت سفیر ژاپن در لندن منصوب شوم مایلم او در یک مدرسه انگلیسی تحصیل کند و تا حدودی با شیوه زندگی انگلیسی‌ها آشنا شود. اگر شما او را برای چنین هدفی آموزش دهید بسیار خوشحال خواهم شد. او از فرهنگ شما چیزی نمی‌داند و با شنیدن شما آشنائی اندکی دارد. ممکن است این چیزها را در مدتی حدود سه ماه به او یاد بدهید؟»

برادبری که با تمام سنگینی بر روی عصای خود خم شده بود به زحمت از جای برخاست. فکر کرد در اینجا دیگر باید برخیزد و جای نشستن نیست. خیلی جدی و با صلابت به سفیر نگرست و آمرانه گفت:

«بله، عالیجناب. می‌توانم»

کاگویاما بازوی برادبری را گرفت و در حالیکه او را به طرف دری که در گوشه اتاق قرار داشت و به اقامتگاه سفیر منتهی

می شد راهنمایی می کرد اظهار داشت:

«من هم انتظار همین پاسخ را داشتم، آقای برادبری. حالا

اجازه بدهید شما را به کویچی معرفی کنم»

برادبری لبخندی زد. او حالا می دانست موفق شده است

کاری را که برای او در نظر گرفته شده بود به چنگ آورد.



## [۷]

در لحظه‌ای که کاگو یاما، برادبری را از دفتر کار خویش به محل اقامت خود راهنمایی کرد تغییر و تحولی به وقوع پیوست. تمام آن دکوراسیون مدرن شیشه‌ای ناپدید شد و جای خود را به یک زندگی ساده ژاپنی سپرد. از آن درهای مدرن خبری نبود، کف پوش‌های سنتی ژاپن کف اتاق را پوشانده بود و چندین تابلو ظریف از مناظر و گل‌های مختلف دیوارها را تزئین کرده بود. کاگو یاما کفش‌هایش را درآورد و آن‌ها را با ظرافت و دقت کنار دفتر کار خود گذاشت. برادبری نیز می‌خواست همین کار را بکند ولی کاگو یاما سری تکان داد و گفت:

«با توجه به پای آسیب دیده شما پیشنهاد می‌کنم این تشریفات را نادیده بگیرد»

برادبری در حالی که کفش‌هایش را درمی‌آورد پاسخ داد:

«در رم باید مانند رمی‌ها بود و در ژاپن باید مانند ژاپنی‌ها

رفتار کرد»

احساس کرد ناآرامی اعصابش اندکی او را آشفته کرده است، با شرمندگی نگاهی به کاگویاما کرد و افزود:  
 «عالیجناب، مطمئن هستم اینجا کاملاً شبیه یک خانه ژاپنی است»

کاگویاما به نشانه تأیید و امتنان از این نکته دانی سری در مقابل برادبری فرود آورد.

«من هم با شما هم عقیده هستم. ما دوست داریم همان فضای مملکت خودمان را در خانه حفظ کنیم تا احساس نمائیم در مملکت خودمان هستیم. موقعی که انجام وظیفه نمی‌کنم و متأسفانه چنین فرصت‌هایی بسیار کم دست می‌دهد من و همسرم اغلب لباس‌های ژاپنی می‌پوشیم. ما خودمان را در این لباس بسیار راحت حس می‌کنیم»

کاگویاما همزمان با ادای این جمله لبخندی زد، دری را گشود و خود در یکطرف ایستاد تا برادبری نیز وارد شود و آنگاه پس از برادبری وارد اتاقی شد و گفت:

«اینجا کلاس درس کویچی است»

اتاق کوچک و ساده‌ای بود.

در آنجا دو میز تحریر وجود داشت. یکی بزرگ‌تر و بلندتر بود که معلوم بود یک آدم بزرگ آن را مورد استفاده قرار می‌دهد و دیگری میز تحریر کوچکتری بود که مقابل میز تحریر اولی قرار داشت. بر روی یکی از دیوارها تخته سیاه بزرگی به چشم می‌خورد که در وسط آن به زبان ژاپنی چیزهایی با گچ نوشته شده بود. پنجره



بزرگی نیز به باغ سفارت گشوده می شد اما پرده ای از بامبو جلو آن کشیده شده بود تا هم مانع تابش آفتاب به درون اتاق شود و هم در ساعات تدریس از دیده شدن داخل کلاس بوسیله اشخاصی که از محوطه چمن عبور می کردند و یا برعکس جلوگیری کند.

در کنار میز تحریر بچه، پسر کوچکی ایستاده بود که یک کیمونوی رنگی برتن داشت. در چشمان پسرک برق هوش و ذکاوت می درخشید. چشمان پسر کوچک بلافاصله به برادبری دوخته شد. برادبری از دیدن مدل موهای او که به شیوه غربی آرایش شده بود غرق حیرت شد. در واقع از نظر برادبری موهای وی شدیداً احتیاج به اصلاح و کوتاه کردن داشت. کاگویاما گفت:

«کویچی، ایشان آقای برادبری هستند»

کویچی در برابر هر دوی آن‌ها سرفرود آورد و گفت:

«خیلی خوشوقتم، آقای بیادبری»

برادبری فوراً اندیشید باید برای تصحیح لهجه پسرک که اسم او را اشتباه تلفظ می کرد هرچه زودتر فکری بکند.

کویچی دوباره تعظیم کرد.

برادبری با سر تشکر کرد و دست خود را به سوی او دراز نمود. کویچی نمی دانست آیا از وی انتظار می رود با برادبری دست بدهد یا خیر. نگاه گذرانی به پدرش افکند و کاگویاما به نشانه تأیید سری تکان داد.

کویچی دست برادبری را به گرمی فشرد و دوباره به جای خود بازگشت و مجدداً در مقابل برادبری تعظیم کرد. کاگویاما اظهار داشت:

«آقای برادبری، من شما را با کویچی تنها می گذارم. مطمئن هستم شما به همان اندازه که کویچی برای آشنائی با شما عجله دارد برای آشنائی با او مشتاق هستید»

کاگویاما سپس در برابر برادبری کرنش کرد و برادبری متقابلاً در مقابل او تعظیم نمود. برادبری از صمیم قلب دعا می کرد تمام این کرنش ها و تعظیم ها بخاطر آن باشد که او در آنجا یک تازه وارد به شمار می رود اما بزودی متوجه شد که این یک سنت دیرینه ژاپنی است.

برگشت و نگاهی به کویچی که با چشمانی پرسشگر او را ورنه می کرد افکند. با دست اشاره ای به کویچی کرد به نشانه آنکه باید در پشت میزش قرار گیرد و هنگامی که پسرک در پشت میز تحریر نشست برادبری از جیب خود یک تکه گچ درآورد، آن را بین انگشتانش قرار داد و آنگاه در حالی که به عصای خود تکیه داده بود فکر کرد بهتر است سرشوخی را با کویچی باز کند تا بداند آمادگی او در این زمینه تا چه اندازه ای است. عصایش را به زمین کوبید و موقرانه گفت:

«کویچی، من از آن جهت این عصا را با خود حمل می کنم که یکی از پاهایم می لنگد نه بخاطر آنکه قصد دارم ترا با آن کتک بزنم»

«بله، قربان. من خیری خوشحالم. هیچ دلم نمی خوارد با این عصا من را تنبیه کنید»

و سپس با نگاهی نگران به برادبری خیره شد. برادبری در عین حال که اعصابش از تلفظ غلط کلمات بوسیله کویچی خرد شده

بود لبخندی زد تا نشان دهد در گفته خود جدی نیست. کویچی نیز متقابلاً لبخندی حاکی از اظهار امتنان و سپاسگزاری بر لب آورد. آن‌ها لحظاتی چند یکدیگر را ارزیابی کردند و سرانجام برادبری سکوت را شکست.

«بسیار خوب، کویچی. تو از انگلیسی چه می‌دانی؟»

کویچی با تردید و دودلی به او نگرست.

«لانندان — لندن — شهر بزرگی هست، قربان. پرنده زیاد

داید. یک ملکه و یک پلنس — پرنس — فیلیپ دارید. سینما خیلی

زیاد. پُریس — پلیس — خیلی زیاد. من همه این‌ها یا از تلویزیون یاد

گرفت»

کویچی این‌ها را با افتخار و مباهات بیان می‌کرد. برادبری

به آسمان خیره شد و سپس در حالیکه با دقت به کویچی نگاه

می‌کرد گفت:

«عجیب توصیفی از سرزمین شکسپیر، نلسون و چرچیل.

کویچی، امیدوارم اسم این‌ها را شنیده باشی»

کویچی سری تکان داد. او اسم‌هائی را که برادبری

می‌گفت نشنیده بود. برادبری آهی از ته دل کشید.

«هرگز تا حالا تاریخ یاد نگرفته‌ای؟»

«بله، آقای بیادبری، قربان. تالیخ ژاپن. من در موید

میناموتونه یورتیمو، توکوگاوا خیلی چیزها می‌دانم»

برادبری حرف او را قطع کرد.

«منظورم تاریخ واقعی است، تاریخ انگلستان است. چیزی

که من در آن تخصص دارم»

کویچی با دهانی باز به اومی نگریست.

«من خیری متأسفم، قربان. من چیزی دی مورد تالیخ انگرستان نمی دانم. من خیری سخت سعی خواهم گید همه چیز یا در موید آن یاد بگیلم»

«بسیار خوب، حالا درس اول را شروع می کنیم»

از جای برخاست، پاک کنی به دست گرفت و با اشاره به نوشته های ژاپنی روی تخته سیاه از پسرک پرسید:

«این ها چیزی مهمی است؟ معنی آن چیست؟»

«معنی آن این است: به کراس درس. من خوش آمدید، آقای بیادبری. من سعی خواهم گید شاگرد و دوست خوبی بلای شما باشم»

«کویچی، کار خیلی قشنگی کرده ای. جای تأسف است که باید آن را پاک کنم هرچند که...»

برادبری در حالیکه تخته سیاه را پاک می کرد ادامه داد:

«یک ضرب المثل لاتینی می گوید کسب دانش و معلومات چیزی بسیار لذتبخش است. برای آنکه با فرهنگ کشوری آشنا شویم باید اول تاریخ آن را مطالعه کنیم. شروع تاریخ انگلستان را ما از سال ۱۰۶۶ محاسبه می کنیم».

او با دقت در روی تخته سیاه نوشت:

۱۰۶۶

سپس زیر آن سه خط کشید.

«کویچی، به این نوشته توجه کن. ده، شصت و شش. این

تاریخی است که باید بیاد داشته باشی»

تا یک ساعت بعد کویچی مشغول آموختن چیزهایی در مورد ویلیام فاتح و جنگ هاستینگز بود و از شنیدن ماجرای چگونگی کور شدن شاه هارولد بسیار لذت برد. مانند بسیاری دیگر از بچه‌ها او نیز از این حوادث تاریخی خوشش می‌آمد. برادبری که نقاشی اش نیز خوب بود صحنه‌های گوناگونی از نبرد، زره‌ها، سلاح‌های مختلف و قایق‌های متنوعی را که ویلیام فاتح و ارتش او به کار می‌گرفتند ترسیم کرد.

کویچی اندیشید برادبری واقعاً معلم عالی و شگفت‌انگیزی است و هنگامی که نخستین جلسه درس آن روز صبح برای تنفس تعطیل شد برادبری را به باغ برد و در آنجا هرچند چیزی نفهمید اما با علاقه فراوان به توضیحات او در زمینه مقررات بازی کریکت گوش فرا داد. برادبری در حالیکه عصایش را تکان می‌داد گفت:

«مهم‌ترین اصل در بازی کریکت این است که توپ را با ضرب به مستقیم پرتاب کنی، بنابراین...»

با عصا ضرب به ای در هوا فرود آورد و افزود:

«به این ترتیب اگر ضرب به را مستقیم بزنی، زیاد خطا

نخواهی کرد»

کویچی سری تکان داد. او اصلاً نمی‌دانست برادبری راجع به چه چیزی صحبت می‌کند اما آنچه می‌گفت به نظر خوشایند می‌آمد. با اشتیاق دوباره سری تکان داد و پرسید:

«آقای بیادبری، قربان. ممکن است به من بازی کلیکت را

یاد بدهید؟»

برادبری مفرورانه گفت:

«من مصمم هستم این بازی را به تو یاد بدهم. بسیاری از شما ژاپنی‌ها این بازی را بخوبی انجام می‌دهید. هیچ چیزی بهتر از ورزش نمی‌تواند ملت‌ها را به یکدیگر نزدیک کند» و با به یادآوری تماشای جام جهانی فوتبال از تلویزیون افزود «غیر از بازی فوتبال که بازی خشن و بی‌ربطی است و جنتمن‌ها هرگز به این بازی نمی‌پردازند»

میهمانی سفارت به مناسبت بزرگداشت سالگرد تولد  
امپراطور همان شب برگزار می شد.

برادبری با دقت و وسواس زیادی لباس پوشید.

او از طریق دوشیزه اینامورا منشی سفیر اطلاع یافته بود که  
شخص وزیر امور خارجه، اکثر هیئت‌ها و شخصیت‌های مهم سیاسی  
همچنین عده‌ای از مقامات برجسته، روزنامه‌نگاران و یک هنرپیشه  
معروف در ضیافت سفیر ژاپن شرکت خواهند کرد.

دوشیزه اینامورا توصیه کرده بود او یک کت شلوار تیره و  
پیراهن سفید بپوشد و خود برادبری تصور می کرد یکی از همان  
کراوات‌های راه راه معروف برای این موقعیت به کار خواهد آمد. گره  
درشتی به کراوات خود زد که مدت سه هفته برای یاد گرفتن  
چگونگی بستن آن از روی دستورالعمل‌های یک مجله زنان تمرین  
کرده و سرانجام پی برده بود دستورات مجله غلط است اما نلایم نشده

و سرانجام با کمک یکی از شاگردان بزرگسال خود نحوه زدن گره درشت را یاد گرفته و اینک خرسند بود که می تواند با اصول صحیح گره درشت به کراوات خود بزند. این گره آن تشخص را که برادبری انتظار داشت به او نمی بخشید اما حداقل وی را میهمانی برجسته و با تجربه معرفی می کرد.

در آئینه خود را ورنه انداز کرد و به این نتیجه رسید که بدون آنکه قصد تعارف یا تملق گوئی از خود را داشته باشد مردی خوش ظاهر است. پوست زیر چانه اش در ناحیه گردن کمی آویزان بود اما اگر سر خود را کمی بالا تر می گرفت این نقیصه نیز رفع می شد. موهایش در اطراف شقیقه کمی سفیدتر شده بود که برادبری از آن خوشش می آمد و موهای بالای سرش اندکی کم پشت شده بود که کسی چندان توجهی به آن نمی کرد.

کمی کرم سر «آنزورا» به دست هایش مالید و سپس با آن موهای سرش را ماساژ داد. شیمی دانی که این کرم را یکجا به او فروخته بود گفته بود هرگاه بطور مرتب از آن استفاده کند موهای سرش نخواهد ریخت و طاس نخواهد شد. برادبری با دقت موهایش را شانه کرد و مدتی طول کشید تا فرقی باز کرد. فرقش می بایستی کاملاً صاف باشد نه مانند فرق معلمین جوان مدارس که بنظر می رسید برخی از آن ها اصولاً شانه ای ندارند تا موهای خود را شانه کنند. نبایستی کاری می کرد که احتمالاً او را با یکی از این معلمین سر به هوا اشتباه بگیرند.

دست هایش را شست و کت سورمه ای تیره ای را که به قیمت چهل و پنج پوند خریداری کرده بود برتن کرد. این گران ترین



لباسی بود که برادبری تا آن زمان خریداری کرده بود. دستمال سفیدی برداشت و چندین بار آن را به اشکال مختلف تاه کرد تا دریابد کدامیک برای استفاده در جیب روی سینه کت به عنوان پوشش مناسب تر است. سرانجام دستمال سفید را در جیب روی سینه کت گذاشت و سراپای خود را در آینه ورننداز کرد.

بد نبود. بعد اندیشید که اصلاً بد نشده است. کسی نمی توانست حدس بزند که او از لباس هائی غیر از لباس معروف ترین و گران ترین بوتیک های لندن استفاده کند. اگر از او می خواستند نگاهی به خودش بیاندازد و حدس بزند چه موقعیتی در اجتماع دارد با کمال افتخار می گفت که این مرد می تواند یک دلال بورس، یک بانکدار و یا یک ژنرال بازنشسته باشد. بله، تردیدی نبود که او می توانست در بین اطرافیان خود را یک نظامی القاء کند و شاید بعد از همه این ها او می بایستی کراوات راه راه آبی و قرمز رنگ متعلق به واحد بریگاد را برگردن می بست.

سرانجام تصمیم گرفت به همان کراواتی که برگردن داشت موقتاً اکتفا کند. اگر می خواست آن را تعویض نماید احتمالاً یقه پیراهنش کثیف می شد و علاوه بر آن موفق شده بود یک گره کراوات درشت ببندد و بهتر بود به آن دست نزند.

معمولاً برادبری از اتومبیل رسمی پلاک سیاسی سفارت استفاده می کرد اما آن شب می بایستی با اتومبیلی که خود تهیه می کرد به محل سفارت می رفت. با بی میلی و اکراه تصمیم گرفت یک تاکسی کرایه کند.

به قسمت پذیرش هتل تلفن کرد و ضمن آنکه در دل آرزو

می کرد دوباره گیراننده‌ای که برای نخستین بار او را از فرودگاه به هتل آورده بود نیفتد از متصدی هتل خواست برای او اتومبیلی تهیه کنند. کارت دعوت را از مقابل آئینه میز توالت برداشت و آن را در جیبش گذاشت.

دوشیزه اینامورا به وی گفته بود بدون کارت دعوت ورود او به ضیافت سفیر ژاپن مقدور نخواهد بود زیرا نه تنها عده‌ای از مردم عادی کوشش می کردند برای شرکت در مجلس میهمانی وارد سفارت شوند بلکه وزیر امور خارجه نیز در سفارت حضور می یافت و مفهوم این امر اتخاذ تدابیر شدید امنیتی بود که به مورد اجرا گذاشته می شد. خانم اینامورا اشاره کرده بود از آنجا که کارت ویژه شناسائی برای او صادر نشده است بهتر است حتی گذرنامه خود را نیز همراه داشته باشد. برادبری همراه داشتن گذرنامه را یک عمل نادرست تلقی می کرد اما نادرست تر از آن این بود که بدلیل همراه نداشتن گذرنامه او را از در سفارت باز گردانند بنابراین گذرنامه را در جیب پشت شلوار خود گذاشت.

این، کاری عاقلانه بود.

هنگامی که تا کسی به سفارت رسید اتومبیل ها بطول حدود یکصد متر در محوطه مقابل سفارت صف کشیده بودند و پلیس و مأموران امنیتی اوراق شناسائی فرد فرد میهمانان را کنترل می کردند. برادبری نه تنها ناچار شد کارت شناسائی و گذرنامه خود را ارائه دهد بلکه از سوی یکی از مأموران مورد تفتیش قرار گرفت تا حیثاً اسلحه‌ای نداشته باشد.

برادبری ابتدا در مقابل این درخواست ها حالت تهاجمی

گرفت ولی پس از کمی اندیشیدن احساس رضایت کرد. آن‌ها حتماً حدس می‌زدند که او می‌تواند مرد عمل باشد و به همین دلیل در جستجوی اسلحه وی را تفتیش می‌کردند.

ضیافت در محوطه چمن قسمت پشت ساختمان سفارت در هوای آزاد برگزار می‌شد و با آنکه هوا هنوز تاریک نبود صدها فانوس ژاپنی در گوشه و کنار چمن کار گذاشته شده و قبلاً آن‌ها را روشن کرده بودند. این فانوس‌های رنگارنگ فضای جشن را بی‌نهایت شاد کرده بود.

میزها و صندلی‌های متعددی در زیر درختان و اطراف دریاچه مصنوعی قرار داده بودند. سه پایه‌های گوناگونی به عنوان میز بار تعبیه شده و پیشخدمت‌های بومی با کت سفید، شلوار مشکی و کراوات‌های شیک می‌گشتند و انواع نوشابه‌ها را در سینی میان میهمانان می‌گرداندند و تعارف می‌کردند.

برادبری به سوی محلی که میهمانان رسماً از سوی کاگویاما و بانو مورد استقبال قرار می‌گرفتند حرکت کرد. بانو کاگویاما و سایر بانوان سفارت لباس‌های محلی ژاپنی را برتن داشتند که هر بیننده‌ای را مسحور می‌کرد.

برادبری به صف میهمانان ملحق شد.

در میان میهمانان عده‌ای از آتاشه‌های نظامی با یونیفورم‌های پرزرق و برق خود دیده می‌شدند. وابسته نظامی امریکا نیز که سرهنگی با شش ردیف مدال بود در جمع آنان قرار داشت که برادبری استفاده از این همه نشان را دلیل زیاده‌روی و افراط کاری او دانست. تعداد مدال‌ها اهمیتی نداشت، آنچه مهم بود درجه و

اهمیت آن‌ها بود. برادبری آرزو کرد ایکاش یک مدال و یکتوریا نیز دارا بود. این، نشانی بود که ارزش داشت انسان آن را داشته باشد. آنگاه او می‌توانست در موارد استثنائی مانند یکی از افسران نیروی هوائی که زمانی او را با نشان برنز و یکتوریا و روبان نیمه ارغوانی رنگ آن دیده بود از این نشان استفاده کند. به این نتیجه رسید که انسان لازم نیست شش ردیف مدال و نشان را بر روی سینه خود قطار کند تا شجاعت خود را بنمایاند.

در مقابل برادبری یک دیپلمات افریقائی وزن او با لباس‌های محلی خود ایستاده بودند که لباسشان بسیار رنگارنگ به نظر می‌رسید. او لبخند مودبانه‌ای به آن‌ها تحویل داد و سری در برابرشان فرود آورد. برادبری تعصب نژادی نداشت. از تبعیض نژادی بیزار بود و خصوصاً ورزشکاران رنگین پوست و از جمله هندی‌ها و پاکستانی‌ها را که بخوبی کریکت بازی می‌کردند تحسین می‌کرد. هنگامی که سال گذشته انگلیسی‌ها در مسابقات کریکت از ورزشکاران هند غربی شکست خورده بودند رئیس باشگاه «هترپی» گفته بود «این لعنتی‌ها خیلی خوب بازی می‌کنند».

دیپلمات افریقائی نیز متقابلاً لبخندی زد و گفت:  
«عصر بخیر، آقا».

برادبری تازه می‌خواست سر صحبت را با او باز کند که صدایی بالهجه اسکاتلندی از پشت سر وی گفت:

«شما برادبری هستید، معلم خصوصی جدید. مگر اینطور

نیست؟»

برادبری به عقب برگشت.

مردی چاق و چله، بشاش و عینکی که چهره اش عرق کرده و لباس سفیدی برتن داشت پشت سر وی ایستاده بود. مرد چاق که یکی از دگمه‌های کتش فقط به تکه نخ‌ی بند بود در حالیکه با دست چپ خود پیشانی اش را بادستمالی نسبتاً خیس از عرق پاک می کرد دست راستش را به طرف برادبری دراز کرده بود.

«من آرتور والش هستم، خبرنگار آسوشیتد اُرینتال پرس، شب خیلی گرمی است، مگر اینطور نیست؟»

برادبری با اکراه دست او را فشرد و پرسید:

«از کجا مرا شناختید؟»

برادبری اصولاً به مطبوعات سوءظن داشت. می ترسید چنانچه آن‌ها کوچک ترین بوئی از بزرگنمائی‌های او ببرند آن رازیر زره بین بگذارند و تصویر مضحکی از وی در رسانه‌ها ارائه دهند. بدتر از همه اینکه ممکن بود شخصیت او را در روزنامه «ساندی تایمز» تجزیه و تحلیل کنند. هرگز گمان نمی برد روزنامه‌ای غیر از این خصوصیات استثنائی دروغپردازی و لاف زنی او را با صفات دیگری معرفی کند.

والش عینکش را از چشم برداشت، آن را فوت کرد، با دستمال خیس عرق شیشه‌هایش را پاک کرد و در حالیکه آن را دوباره برچشمش می گذاشت و روی دماغ بزرگش جابجا می کرد پاسخ داد:

«من فهرستی از مسافرین انگلیسی را که وارد فرودگاه می شوند به دست می آورم عده کمی انگلیسی اینجا هستند و ما می خواهیم دور هم باشیم و ارتباط خود را با یکدیگر حفظ کنیم.

شما بریج بازی می کنید؟»

برادبری اعتراف کرد که اهل بازی بریج می باشد. او از سوئی از والش خوشش نمی آمد و از سوی دیگر پس از دو روز تنها ماندن در هتل تشخیص داده بود احتیاج به یک مصاحب و هم صحبت دارد. در هر حال او عادت داشت با افرادی که دوستشان نمی داشت معاشرت کند. در تمام مدارسی که تدریس کرده بود هیچگاه نیاندیشیده بود از کدام معلم بیشتر از دیگری متنفر است اما با همه آن ها دمخور شده بود. این جزئی از حرفه وی به شمار می رفت. او می دانست که همکارانش وی را دوست دارند ولی همواره حساب می کرد ممکن است به گذشته او رشک ببرند. هر مدرسه ای که می رفت در یک فرصت مناسب با زیرکی خاطر نشان می کرد به یک خانواده سطح بالا تعلق دارد و روزهای خوشی دیده است. حتی یکبار در جایی خود را فرزند نامشروع یک دوک از وابستگان خانواده سلطنتی معرفی نمود ولی کسی گفته او را باور نکرد. والش دوباره سر صحبت را باز کرد.

«ما شب های چهارشنبه در منزل من دوره داریم. خانه جمع و جوری در پایین رودخانه دارم و زخم غذاهای خوبی می پزد. امیدوارم غذاهای اندونزی را دوست داشته باشید؟»

برادبری سری تکان داد. او از اینکه والش با یک دختر بومی اهل اندونزی ازدواج کرده است تعجب می کرد. والش مانند آنکه خودش جواب سؤال خود را بدهد ادامه داد:

«در این هوای گرم غذاهای اسکاتلندی نمی چسبد، مگر

اینطور نیست؟»

برادبری تصمیم گرفته بود جواب مناسبی به والش بدهد به نحوی که او تحت تأثیر حاضر جوابی و ذکاوت وی قرار گیرد اما صدای آژیر یک اتومبیل پلیس که نزدیک تر و نزدیک تر می شد او را پریشان کرد.

نگاهی به والش انداخت اما او در مقابل این صدا بی تفاوت مانده بود. صدای آژیر پلیس برادبری را عصبی کرده بود او نه تا آن زمان به مرحله ای رسیده بود که از آژیر پلیس وحشتی نداشته باشد و نه گمان می برد پس از آن به چنان مرحله ای برسد. با کنجکاوی از والش پرسید:

«این سروصداها چی است؟»

والش در حالیکه به خیل میهمانان می نگریست و محاسبه می کرد چه مدتی طول خواهد کشید نوشابه ای به دستشان برسد پاسخ داد:

«میهمان عالی مقام. به عنوان مرد شمار دو کشور او دارای اتومبیل ضد گلوله و یک اسکورت پلیس می باشد ولی محبوبیتی ندارد»

برادبری گفتگوهای خود را با راننده تاکسی که وی را از فرودگاه به هتل می آورد بیاد آورد و پرسید:

«خیال می کنم محبوبیت رئیس جمهور از او هم کمتر باشد»

در حالیکه در صف طولانی ایستاده و منتظر خوشامد گوئی از سوی سفیر و تبریک متقابل سالگرد تولد امپراطور به وی بودند والش حساب کرد حدود دو دقیقه طول خواهد کشید تا این مراسم انجام

شود و دو دقیقه دیگر وقت لازم است تا مشروب خنکی بیاشامند.  
 «بله، او قبل از انتخاب به این سمت محبوبیت زیادی داشت»

«آه، دموکراسی همین است».

آن‌ها لحظاتی در حالیکه صف میهمانان پیشروی می‌کرد و جلو می‌رفت سکوت کردند. ناگهان از سمت جلو دوباره صدای آژیری به گوش رسید و همه‌ای میان میهمانان پیچید.

لوپز وزیر امور خارجه که نام خود را از جد پدری خویش یعنی یک دریانورد اهل پرو به ارث برده بود در حالیکه دو نفر محافظ قوی هیکل وی را در میان گرفته بودند بالای پله‌های عریض منتهی به محوطه چمن محل برگزاری ضیافت نمایان شد. او مانند یک هنر پیشه سینما لحظه‌ای در همانجا درنگ کرد، اندکی سرش را در مقابل مدعوین فرود آورد و سپس از پله‌ها پائین آمد و بدون توجه به دوستان و آشنایان خود در صف میهمانان به سوی کاگویاما به راه افتاد.

لوپز چهره‌ای جذاب چون هنر پیشه‌ها، موهائی سیاه و براق و لباسی شیک به تن داشت و برادبری وی را مردی خوش‌چهره و دلنشین یافت و اندیشید حتی یک کت شلوار بیدزده و مندرس نیز مانند همان لباسی که رکس هاریسون در فیلم «بانوی زیبای من» برتن داشت به قامت او برازنده و پر جلوه خواهد بود. این فیلم از محدود فیلم‌هائی بود که برادبری در طول چند سال گذشته بر پرده سینما تماشا کرده بود. آخرین فیلمی نیز که دیده بود «آخرین تانگودر پاریس» بود که به توصیه یکی از همکارانش به دیدن آن رفت و هنوز



نیم ساعت از شروع فیلم نگذشته بود که با احساس انزجار از سالن سینما بیرون آمد و پس از آن تا پایان ترم تحصیلی با آن همکاری صحبت نکرد.

برادبری با احساس حسادت متوجه شد لوپز نه تنها مردی جذاب است بلکه دندان‌هائی مرتب و لبخندی جذاب دارد و گذشته از همه این‌ها برادبری تا حدی به وی نزدیک بود که هنگامی که لوپز به سفیر ژاپن و بانو تبریک می گفت دریابد او انگلیسی را بسیار عالی صحبت می کند.

کاگویاما در مقابل وزیر امور خارجه تعظیمی کرد و اظهار

داشت:

«عصر بخیر، آقای وزیر امور خارجه. حضور شما در اینجا

برای ما موجب کمال افتخار و مباهات است»

«آقای سفیر کبیر، خانم کاگویاما»

لوپز همزمان با ادای این کلمات خم شد. با احترام بوسه ای

بر دست همسر سفیر زد و سپس در حالیکه قامت خود را صاف

می کرد با لبخندی شیرین ادامه داد «رئیس جمهوری بهترین

آرزوهای خود را برای اعلیحضرت امپراطور ژاپن تقدیم کرده و برای

ایشان آرزوی سلامت و طول عمر دارند»

برادبری پرسید:

«چرا آن‌ها با یکدیگر انگلیسی صحبت می کنند؟ من فکر

کردم فرانسه زبان رسمی مورد استفاده هیئت‌های سیاسی مقیم اینجا

باشد»

والش شانه هایش را بالا انداخت.

«اینجا همه انگلیسی صحبت می کنند. فکر می کنم این عموماً ناشی از اثرات حضور طولانی انگلیسی ها و نفوذ آمریکائی ها در اینجا است»

آنگاه سری در برابر لوپز فرود آورد و سپس ادامه داد:

«به هر حال در مورد لوپز چه نظری دارید؟»

«من هرگز به سیاستمداران جذاب اعتماد نمی کنم»

برادبری به یاد آنتونی ایدن افتاده بود که به گمان او خوش قیافه ترین سیاستمدار انگلیس به شمار می رفت اما برادبری وی را به خاطر اینکه اجازه نداده بود در نبرد کانال سوئز پیروز شوند هرگز نمی بخشید و آنگاه دوباره متوجه گفتگوی کاگویاما با وزیر امور خارجه شد که می گفت:

«آقای وزیر امور خارجه، ممکن است مشروب خنکی به

شما تعارف کنم؟»

«آقای سفیر کبیر، شما خیلی لطف دارید. اما لطفاً به

میهمانان خود برسید. یکی از دوستان خوب من آنجا است»

وزیر امور خارجه سری در مقابل میز بانان خود فرود آورد و

سپس به جمع گروهی از زنان و مردان شیک پوش ملحق شد.

اتاق خواب کویچی مشرف به باغ سفارت بود و با آنکه انتظار می رفت در آن ساعت او در رختخواب خود باشد ولی همه کارکنان سفارت می دانستند وی کنار پنجره ایستاده و تا زمانی که میهمانی به پایان نرسد به تماشای مدعوین ادامه خواهد داد.

کویچی در میان میهمانان به جستجوی برادبری پرداخت. هر قدر بیشتر این معلم خصوصی را می دید بیشتر از او خوشش می آمد.

روز قبل پس از خاتمه ساعات تدریس، برادبری به یکی دو مورد از تجارب جنگی خود در گذشته اشاره کرده و ضمن آن ها اجازه داده بود کویچی دریابد سابقاً مدتی به عنوان یک مأمور مخفی انگلیس خدمت کرده است. کویچی بلافاصله قسم خورده بود هرگز این واقعیت را که ممکن است افشای آن سرگرد والتر برادبری را در برج لندن محبوس و متعاقباً وی را به چنگ جوخه آتش بسپارد پیش کسی بازگو نخواهد کرد.

حالا او برادبری را می دید که لنگ لنگان به سوی یک میز خالی در حرکت است و یک مرد ارو پائی چاق و چله که مرتب لیوان های نوشابه را بالا می اندازد پشت سر وی حرکت می کند. برادبری پشت میزی روی صندلی نشست و عصای خود را کنار صندلی به زمین گذاشت. آنگاه لیوان نوشابه خود را برداشت و سرکشید.

کویچی در عالم خیال روزی را مجسم می کرد که بزرگ شده و اجازه یافته است به چنین مجالسی برود. والش آخرین جرعه مشروبش را سرکشید و گفت:

«هیچ روزنامه نگاری دوست ندارد گیلانش اینطور خالی باشد. می خواهید گیلان شما را هم دوباره پر کنم؟»  
 «متشکرم، نه. من معمولاً خیلی کم نوشابه می خورم.»  
 والش گیلان برادبری را از وی گرفت، نگاهی به اطراف انداخت و متوجه یک پیشخدمت شد.  
 «آهای، پسر. بیا اینجا.»

پیشخدمت که نام او چونوک بود نگاه استهزا آمیزی به والش افکند. او دوست نداشت وی را «پسر» صدا کنند خصوصاً که گوینده یک ارو پائی باشد. هنگامی که چونوک اطمینان یافت والش متوجه نگاه استهزاء آمیز او شده است با گستاخی رویش را برگرداند و از آنجا دور شد.

والش شان هایش را بالا انداخت و به برادبری گفت:

«می بینید، من با این ها رفتاری آمرانه دارم»

برادبری که این صحنه را با خشمی زاید الوصف تماشا

می کرد پاسخ داد:

«پیشخدمت لعنتی».

«بسیار خوب، اگر من مشروب بی بخواهم، که می خواهم، باید خودم آن را بیاورم. همین الان برمی گردم. مطمئن هستید که نوشابه ای لازم ندارید؟»

«خیر، متشکرم»

برادبری، والش را که راه خود را از میان انبوه میهمانان به سوی یکی از بارها می گشود نظاره کرد و با حیرت از خود پرسید چگونه چنین مردی می تواند خبرنگار یکی از معروف ترین آژانس های مطبوعاتی جهان باشد غافل از آنکه والش مردی دقیق و برای کشف اخبار داغ دارای شامه ای بسیاری قوی است و با این خصوصیات یکی از بهترین گزارشگران مطبوعات در خاور دور به شمار می رود.

چونوک نگاهی به میهمانان افکند و هنگامی که اطمینان یافت کسی متوجه او نیست به پشت انبوهی از شاخ و برگ درختان خزید. پس از اینکه اندکی پیش رفت در گوشه ای سینی خود را روی زمین گذاشت، چاقوی کوچکی از جیب کت خود بیرون آورد و پس از آنکه خم شد به کمک آن شروع به کندن قسمتی از زمین کرد. کمی پائین تر از سطح زمین یک پاکت مقوایی قهوه ای رنگ قرار داشت که چونوک آن را پاره کرد و از درون قطعه نمدی که داخل پاکت بود دو هفت تیر بدقیافه را بیرون آورد. یکی از هفت تیرها را در جیب کت خود گذاشت و دیگری را در سینی قرار داد و روی آن را با پارچه سفید رنگی پوشاند. پس از آن چونوک همانگونه که چون شبح میان درختان ناپدید شده بود با چالاکی از درون انبوه

شاخ و برگ آن‌ها بیرون آمد و با چهره‌ای مصمم از بین مدعوین به سوی پیشخدمت دیگری که چون وی مردی خوش قیافه بود و گیل‌اس‌های خالی را از روی میزها جمع‌آوری می‌کرد به راه افتاد. دو مرد نگاه‌هائی رد و بدل کردند و سپس چونوک در حالیکه سینی خود را با سینی وی مبادله می‌کرد گفت:

«من این‌ها را جمع می‌کنم، تو ترتیب وزیر خارجه را بده»  
 چونوک سپس از او دور شد و پیشخدمت اخیر سری تکان داد. آنگاه بین او وزن شیک‌پوشی که حالتی عصبی داشت و پیشخدمت وی را فقط با نام رمز «لوسیا» می‌شناخت نگاه‌گذرانی رد و بدل شد.

لوسیا از آنجا دور شد و به طرف جمعی که لوپز نیز شاد و سرحال در میان آنان بود به راه افتاد. در همین حال او کیف دستی‌اش را گشود و یک جاسیگاری بامبواز درون آن بیرون آورد، سیگاری از جاسیگاری خارج کرد، آن را روشن نمود و دودش را با ولع به سینه فرستاد.

با نگاه سریعی که به پشت سر انداخت و اطمینان از حضور پیشخدمت در دوازده قدمی خود، لوسیا سیگار را به زمین انداخت و به آرامی از آنجا دور شد.

سیگاری که لوسیا به زمین انداخته بود برای لحظاتی چون سیگارهای معمولی روشن ماند و سپس ناگهان با صدائی چون انفجار ترقه و فشفشه‌های اسباب‌بازی به اینطرف و آنطرف پرتاب شد.

گروهی که در اطراف لوپز جمع بودند ابتدا وحشت زده شدند اما با دیدن ته سیگار که بالا و پائین می‌شد و سر و صدا ایجاد

می کرد به خنده افتادند.

اما محافظین لوپز به همان آسانی اغفال نشدند و هر دو نفر آن‌ها اسلحه‌های خود را بیرون کشیده و خود را به کنار لوپز رساندند. این در حالی بود که پیشخدمت سینی را به سوی آنان پرتاب و با هفت تیری که از درون آن برداشته بود به سوی لوپز شلیک کرد. نخستین گلوله مچ دست لوپز را مجروح کرد و دومین گلوله در قسمت بالای ساری سفیدی که یک زن سالخورده هندی برتن داشت لکه خونینی برجای گذاشت و لحظاتی بعد زن هندی بی صدا به زمین درغلطید. سومین گلوله گیلاس مشروب یک دیپلمات آلمانی را خرد کرد و قطعات آن را به صورت وی پاشید. پیشخدمت بومی نتوانست بیشتر از سه گلوله شلیک کند و گلوله یکی از محافظین لوپز چهره او را داغان کرد.

لوسیا بدون کوچک‌ترین احساسی در حالیکه مدعوین از فرط وحشت و برای یافتن محلی امن و پناه گرفتن پا به گریز نهاده بودند این صحنه را تماشا می کرد و چشمانش در جستجوی چونوک بود.

شوهر زن هندی با فریاد کمک می خواست و زن دیپلمات آلمانی با جیغ و داد سراغ دکتر را می گرفت.

کاگویاما به دبیر اول سفارت دستور داد زنان را به ساختمان سفارت ببرد.

کویچی از پنجره اتاق خود با هیجان بسیار این صحنه را تماشا می کرد. تماشای این منظره از دیدن برنامه تلویزیون بهتر بود. به برادبری نگریست. با دروغ‌های شاخداری که برادروی همواره از

سابقه قهرمانی های خود تحویل وی داده بود کویچی اطمینان داشت او به زودی وارد عمل خواهد شد.

و اینبار کویچی حق داشت.

برادبری با دیدن مهمانانی که از اطراف او به اینطرف و آنطرف می دویدند و زنان و مردانی که از فرط وحشت جیغ می زدند آهنگ ضربان قلب برادبری چنان تند شد که صدای طپش آن را می شنید. زیر میز به جستجوی عصای خود پرداخت، آن را یافت و دسته اش را گرفت. دسته عصا به پایه میز گیر کرد و قسمت لاستیکی ته عصا کنده شده در دست برادبری ماند. برادبری زائده لاستیکی را به دور انداخت و کوشید دسته عصا را از پایه میز جدا کند.

اما چنان ترسی بر او مستولی شده بود که در آن لحظات همین عمل ساده به نظر وی کاری بس پیچیده و مشکل می آمد و ازدحام مدعوینی که از اطراف او فرار می کردند، یکدیگر را هل می دادند و در یک مورد وی را زیر دست و پای خود انداختند مشکل برادبری را دوچندان می ساخت.

در همین حال چونوک اسلحه خود را بیرون کشیده و در جهت خلاف هجوم مدعوین حرکت می کرد تا خود را به لوپز برساند. لوپز اینک با رنگ و روئی پریده پشت میزی نشسته و دو نفر محافظین وی همراه با عده زیادی افراد پلیس که معلوم نبود از کجا سبز شده اند او را در میان گرفته بودند و یک دکتر ژاپنی مچ دستش را باند پیچی می کرد.

چونوک که حالا خود را به کنار برادبری رسانده بود از همانجا به سوی لوپز نشانه رفت و شلیک کرد. اطراف آن ها یکباره



خلوت شده بود.

برادبری با عصبانیت هر چه بیشتر عصا را به طرف بیرون کشید. سرانجام عصا آزاد شد و هنگامی که برادبری به اطراف می‌نگریست تا دریابد چه اتفاقی افتاده و از کدام طرف می‌تواند فرار کند عصا به طور کاملاً تصادفی در لحظه‌ای که چونوک برای دومین بار شلیک می‌کرد به بازوی وی گرفت.

برادبری که گیج شده و حتی بیش از پیش وحشت زده شده بود بگونه‌ای نامفهوم از چونوک معذرت خواست و گفت:

«من خیلی خیلی متأسفم که عصا به دست شما گرفت»

چونوک خشمگین وی را به کنار زد. برادبری که هل شده بود و داشت به زمین می‌افتاد برای آنکه از سقوط خود جلوگیری کند یقه کت چونوک را گرفت و هر دو با یکدیگر به زمین غلطیدند بطوری که چونوک روی برادبری افتاد.

چونوک دسته هفت‌تیر را بلند کرد تا برفرق برادبری بکوبد و برادبری برای محافظت از خود عصا را در مقابل آن گرفت. دسته هفت تیر عصا را شکست و قسمتی از عصای شکسته پوست پیشانی برادبری را شکافت و خون از قسمت بالای ابروی وی سرازیر شد.

برادبری خشمگین که ترس را فراموش کرده بود شروع به دفاع کرد و در همین هنگام یکی از محافظین لوپز خود را به چونوک رساند و با قنداق هفت‌تیر بر سرش کوبید. چونوک به گوشه‌ای افتاد و دست‌های مشتاق عده‌ای برادبری را از جای بلند کرد و در آن حال برادبری با کمال تعجب دید همه به او تبریک می‌گویند. هنوز برادبری به خود نیامده و بیش از هر چیز می‌خواست از میزان

آسیب دیدگی خود اطلاع حاصل کند. دستمالش را روی پیشانی گذاشت و از دیدن خون بر روی آن وحشت کرد. هنگامی که عده‌ای کمک کردند تا پشت میزی بنشیند و لیوانی آب خنک به وی دادند اندکی از وحشتش کاسته شد.

والش که شامه‌ای قوی داشت تا بموقع خود و در جای خود برای اطلاع از رویدادهائی که ارزش خبری داشت حضور یابد متوجه سوء قصد چونوک به لوپز نشده بود اما برادبری را که با وی گلاویز بود و دست و پنجه نرم می‌کرد مشاهده نموده بود. گیلانی برندی را که از بار برداشته بود به برادبری تعارف کرد و گفت:

«کارت عالی بود، برادبری. این را بخور. حال تو را سرجا می‌آورد. ماجرا را می‌توانی بعد برایم تعریف کنی. اجازه می‌دهی یک عکس از تو برداریم؟»

برادبری هنوز بخود نیامده بود اما حداقل این را تشخیص می‌داد که باید خونسرد باشد و اگر قرار است خبری از وی به وسیله آسوشیتد اورینتال پرس مخابره شود نباید در آن مبالغه گردد. در حالی که به پیشانی اش اشاره می‌کرد گفت:

«فکر می‌کنم اول باید فکری برای این زخم بکنم. شنیده‌ام در اینجا کزاز خیلی شیوع دارد»

در همین حال کویچی با غرور و هیجان بسیار ماجرای برادبری را تماشا می‌کرد. از جایی که او ایستاده و ناظر صحنه درگیری بود کار برادبری به نظر بسیار شجاعانه‌تر می‌آمد. برادبری با دست خالی و بدون ترس و وحشت با مردی دست و پنجه نرم کرده بود که با یک اسلحه واقعی شلیک می‌کرد. این چیزها فقط از دست

یک مأمور مخفی ساخته بود. تردیدی نبود که این برای برادبری حادثه‌ای بسیار پیش پا افتاده به شمار می‌رفت و به هر تقدیر واقعیت همه ماجراهای پرهیجان و پرحادثه‌ای را که برادبری تا آن زمان از گذشته خود برای کویچی تعریف نموده بود چنانچه نیاز به تأیید داشت تأیید می‌کرد. در آن لحظه مسئله‌ای فکر کویچی را به خود مشغول داشت. صدای پاهائی از سوی کریدور به گوشش می‌رسید. به سرعت از پشت پنجره کنار رفت و به درون تخت‌خواب خود پرید. هنگامی که مادر کویچی در اتاق خواب را گشود و با عجله وارد شد چشمان کویچی بسته بود و ظاهراً در خواب عمیقی غوطه‌ور بود. مادرش که اینک خیالش آسوده شده بود به آرامی پیش آمد و بوسه‌ای بر پیشانی کویچی زد.



## [ ۱۰ ]

دو ساعت بعد، برادبری که زخم سطحی پیشانی اش به وسیله پزشک سفارت پانسمان شده و مشمع بزرگی روی محل آن چسبانده بودند به دفتر سفیر احضار شد.

دبیر اول سفارت به وی اطلاع داد باید به سفیر کبیر در بیمارستانی که وزیر امور خارجه را به آنجا برده بودند ملحق شود. وزیر امور خارجه اظهار تمایل کرده بود از عمل شجاعانه برادبری شخصاً قدردانی و تشکر کند.

برادبری از این وضع خشنود بود.

هنگامی که با اتومبیل همراه دبیر اول به بیمارستان می رفت با خود می اندیشید آیا امکان دارد بخاطر تهور وی مدالی به او بدهند؟ با آنکه مدال های خارجی اهمیت مدال های انگلستان را نداشت اما در هر حال بهتر از هیچ بود.

فکر می کرد چگونه باید با لوپز برخورد کند. طبعاً بایستی در

مورد این کار متهورانه خود کمال تواضع و فروتنی را بروز می داد اما در عین حال لازم بود این احساس را نیز در سایرین القا کند که از مخاطرات درگیری خود با یک تروریست به خوبی آگاهی داشته و معهداً با کمال خونسردی و کاملاً حساب شده این مخاطرات را به جان خریده است.

هنگامی که به بیمارستان رسیدند و به سوی اتاق وزیر امور خارجه راهنمایی شدند برادبری از دیدن آن همه پلیس و سرباز که بیمارستان را چون نگین در محاصره گرفته بودند سخت به حیرت افتاد.

دو مأمور پلیس دم در اتاقی که وزیر امور خارجه در آن بستری بود ایستاده بودند و آن‌ها دقیقی در پشت در به انتظار ماندند تا دکتری که از اتاق خارج شد و به برادبری اشاره کرد فوراً داخل شود. لوپز بر روی تختی دراز کشیده بود. همانگونه که برادبری انتظار داشت او حتی در لباس مخصوص بیمارستان نیز بسیار جذاب به نظر می آمد و برادبری در آن حالت نیز احساس می کرد به وی رشک می برد. کاگویاما و دو نفر از مقامات عالی رتبه محلی پای تخت لوپز ایستاده بودند و او هنوز رنگ پریده می نمود.

برادبری دریافت لوپز در چنین شرایطی خیلی به خود زحمت داده است تا او را ببیند. کاگویاما به لوپز گفت:

«این، آقای برادبری است»

لوپز با لبخندی اظهار داشت:

«شب بخیر، آقای برادبری. خیلی لطف کردید که به دیدن

من آمدید. باید از شما بخاطر کاری که انجام دادید تشکر کنم. شما

احتمالاً زندگی من را نجات داده‌اید»

برادبری لبخند متواضعانه‌ای را که در اتومبیل سفارت هنگام آمدن به بیمارستان چندین بار تمرین کرده بود بر لب آورد.  
«خیلی خوشحالم که توانستم کاری بکنم هر کسی هم جای من بود همین کار را می‌کرد»

چشمان برادبری بر روی میز کنار تخت لوپز به جستجو پرداخت. در آنجا از قوطی چرمی از نوعی که معمولاً مدال را داخل آن قرار می‌دهند خبری نبود. لوپز در حالیکه با حالت ضعیف و رنجور به مشمای پیشانی برادبری اشاره می‌کرد پرسید:  
«شما مجروح شده‌اید؟»

برادبری در حالیکه پای لنگش را به نحوی جمع و جور می‌کرد تا توجه لوپز را به آن جلب کند گفت:  
«قربان، فقط یک زخم سطحی است، ممکن بود از این هم بدتر بشود»

اما لوپز متوجه پای برادبری نشد زیرا در همان لحظه به طرف کاگویاما برگشته و از مانور برادبری آگاهی نیافته بود.  
«آقای سفیر کبیر، شما شانس آورده‌اید که مردی چون آقای برادبری به پسر شما تعلیم می‌دهد. مطمئن هستم که آقای برادبری برای پسران سرمشق بسیار خوبی خواهد بود»

کاگویاما با مسرت و خوشنودی سری در برابر وزیر امور خارجه فرود آورد. سپس اشاره‌ای به برادبری کرد و به طرف در به راه افتاد. برادبری متوجه شد گذشته از همه چیز مدالی به او اعطاء نمی‌شود. مسئله‌ای نبود. خیلی از اشخاصی نیز که دست به کارهای

شجاعانه ای زده بودند چون او موفق نشده بودند شخصاً از سوی وزیر امور خارجه یک کشور مهم مورد تقدیر قرار گیرند. به وزیر امور خارجه شب بخیر گفت و پس از اظهار امیدواری برای اعاده هرچه سریع تر سلامتی او به دنبال کاگویاما از اتاق خارج شد. در آنجا والش و یک عکاس انتظارش را می کشیدند.

از برادبری درخواست شد همراه با سفیر ژاپن و همچنین تنها در برابر دوربین عکاسی قرار بگیرد اما هنگامی که از وی تقاضا گردید با عصای خود صحنه حمله به تروریست را مجسم کند اعتراض کرد.

«من نمی توانم این کار را انجام دهم. یک عکس العمل طبیعی بود. من همواره عکس العمل های فوری داشته ام. در آن موقع فقط کاری را کردم که می بایستی می کردم، همین»

والش این مطالب را به طور کامل از طریق آسوشیتد اورینتال پرس که گزارشات آن در اکثر رسانه های خبری مهم جهان و از جمله انگلستان منعکس می شد مخابره کرد. معلمین «هیتر بای هاوس»، جایی که برادبری در آنجا تدریس می کرد هنگامی که این اخبار را خواندند نتوانستند آنچه را خوانده بودند باور کنند. معلم ریاضیات گفت:

«هنگامی که برادبری به اینجا باز گردد نمی توانیم به چشم همان برادبری سابق که می شناختیم به او نگاه کنیم. من اصلاً فکر نمی کردم او چنین تهوری داشته باشد و راستش از اینکه او را دست کم گرفته بودم از خودم خجالت می کشم»



کویچی صبح روز بعد زودتر از روزهای مشابه خود را به کلاس درس رساند. خیلی دلش می‌خواست برادبری در مورد خودش بیشتر صحبت کند. هنگامی که منتظر فرا رسیدن معلم خصوصی خود بود با استفاده از فرصت به مرور دوباره «ستسوزو»، یک سامورایی جنگجو و قوی هیکل ژاپنی که مانند رابین هود اما با شیوه‌ای خشن‌تر به جنگ با ثروتمندان و زورگویان می‌پرداخت و به فقر او درماندگان کمک می‌کرد مشغول شد.

آن روز صبح هنگامی که کویچی داستان مصور «ستسوزو» را می‌خواند و عکس‌های مردانه او را که یک تنه با یک دوجین از دشمنانش به نبرد مشغول بود تماشا می‌کرد با خود اندیشید آقای برادبری خیلی به «ستسوزو» شباهت دارد و به عبارت دیگر شاید خود او است.

درحالی‌که به این چیزها می‌اندیشید برادبری وارد شد.

کویچی با کمال خوشحالی متوجه شد برادبری هنوز همان مشمائی سفیدی را که وی آن را نشانه شجاعت وی می دانست برپیشانی دارد اما عبوس تر و جدی تر از روزهای دیگر به نظر می رسید.

کویچی باعجله کتاب مصور خنده دار را درون میز خود گذاشت به امید آنکه برادبری متوجه آن نشده باشد. برادبری متوجه نشده بود. او پاک کن اسفنجی را برداشت و درحالیکه تخته سیاه را با آن پاک می کرد خیلی مختصر و مفید گفت «صبح بخیر، کویچی».

کویچی با همان تعظیم همیشگی پاسخ داد:  
«صبح بخیر، آقای بیادبری، قربان»

کویچی می خواست به مناسبت عمل شجاعانه روز قبل برادبری به وی تبریک بگوید اما برادبری چنان نگاه تندی به او انداخت که از ترس خشکش زد.

«کویچی، بسیاری از آسیائی ها در تلفظ انگلیسی جای حرف «ر» و «ی» را اشتباه می گیرند»

برادبری سپس هردو حرف را روی تخته سیاه نوشت و دور آن ها خط کشید تا کویچی را متوجه نکته اصلی کرده باشد.

«مثلاً خود تو، کویچی. بجای آنکه من را برادبری صدا کنی. بیادبری صدا می کنی»

کویچی نمی دانست که تا آن موقع نام آقای برادبری را اشتباه تلفظ می کرده است. مسلماً آقای برادبری از اینکه اسمش را اشتباه صدا می کنند خوشش نمی آمد. معهذا آقای برادبری این اشتباه او را چندان جدی نمی گرفت و گرنه او را «پیرمرد» صدا نمی کرد.

کویچی تا آن موقع پی برده بود «پیرمرد» یک عنوان دوستانه و طنزآمیز می باشد اما به سختی می توانست درک کند وقتی یازده سال بیشتر ندارد چطور آقای برادبری او را «پیرمرد» صدا می کند.

«کویچی، ما امروز صبح این اشتباه را تصحیح خواهیم کرد»

برادبری دوباره نگاهی به کویچی انداخت و کویچی دوباره سری تکان داد. آنگاه برادبری روی تخته سیاه نوشت:

باران در فصل سرما می بارد

برادبری هر کلمه ای را که می نوشت با دقت تکرار می کرد و هنگامی که جمله به پایان رسید در حالیکه با عصای خود بر روی هر کلمه ضربه ای آهسته وارد می کرد گفت:

«کویچی، حال تکرار کن»

کویچی تمام کوشش خود را به کار برد.

بایان در فصل سیما می باید

«نه، نه. «ره»، نه «ی». باران، نه بایان»

کویچی با تلاش فراوان از میان لب هایش حرف «ر» را تلفظ کرد.

«رر»

«درست است، ر»

«بایان در فصل سیما...»

«صبر کن، کویچی»

برادبری می دانست که کویچی تمام تلاش خود را به کار

می برد. دوباره در روی تخته سیاه نوشت:

راه ما راه راستی است

«کویچی، حالا هر چه را که نوشته ام تکرار کن»

«راه ما راه...»

برادبری پیروزمندانه گفت:

می بینی، کویچی، تومی توانی حرف «ر» را تلفظ کنی

فقط در بعضی جاها اشتباه می کنی»

کویچی با افسردگی پاسخ داد:

«خیری متأسفم»

«پسر خوب، اصلاً جای تأسف نیست. فکر می کنم راهش

را پیدا کرده ام. حالا اسم خودم را بر روی تخته سیاه می نویسم که

تلفظ آن برای تو آسان باشد»

برادبری تخته را پاک کرد و نوشت:

آقای برادبری

«خوب، حالا من چه نوشته ام؟»

«آقای برادبری؟»

برادبری به سوی کویچی رفت و مقابل او ایستاد و با

احساس پیروزی گفت:

«عالی بود، حالا ما از کارمان نتیجه گرفته ایم»

اما برادبری کاملاً در اشتباه بود. یک هفته بعد متوجه شد

کویچی دوباره در مقابل تلفظ حرف «ر» تسلیم شده و مانند گذشته

اورا آقای «بیادبری» صدا می کند.

برادبری، هفته‌ای دو روز بعد از ظهر کویچی را به چیزی که آن را گردش علمی می‌نامید می‌برد او را به کوهستان‌ها می‌برد و به وی دروسی از طبیعت می‌آموخت. به موزه‌ها و نمایشگاه‌های آثار هنری می‌رفتند و برادبری می‌کوشید تفاوت سبک و شیوه‌های نقاشی، هنر، موزیک و متون شرق و غرب را برای کویچی تشریح کند.

کویچی به این گردش‌های علمی بیش از هر چیزی علاقه داشت زیرا در جریان آن‌ها بیش از هر زمان دیگری این فرصت پیش می‌آمد که برادبری درس را قطع کند و یکی از خاطرات زمان جنگ خود را برای وی بازگو کند.

یک روز بعد از ظهر راننده سفیر که مردی فیلیپینی به نام ریویرا بود و چهره آبله‌گون وی برادبری را به یاد پستی و بلندی‌های ماه می انداخت آن‌ها را به یک نگارخانه در ارتفاعات حومه شهر برد.

برادبری در آنجا چیز قابل توجهی نیافت و پس از نگاهی سرسری به تابلوهای گالری به راننده دستور داد آن‌ها را به شهر باز گرداند. در دامنه ارتفاعات آنجا در گوشه‌ای توقف کردند و در حالیکه راننده در اتومبیل نشسته و سیگار می کشید برادبری و کویچی به تخته سنگی برخوردند که بر بالای آن لاشخوری پرسر و صدا آشیانه داشت. با نزدیک شدن آن‌ها لاشخور با سر و صدا دور شد و آن‌ها متوجه شدند چیزی که گمان می کردند آشیانه می باشد جز لاشه متعفن یک موش صحرائی که لاشخور نیمی از آن را خورده بود نیست.

لاشه موش صحرائی موضوعی را در خاطر برادبری تداعی کرد و به کویچی گفت:

«در دنیا چیزی بدتر از کشتن موجودات بی گناه وجود ندارد»

کویچی نگاه می کرد و برادبری ادامه داد:

«جنگ چیزی شیطانی و غیر ضروری است و هنوز ملت‌ها بی هوده با هم نبرد می کنند حال آنکه نبرد جز به هنگام دفاع از موجودیت یک ملت ضرورتی ندارد»

کویچی عقیده دیگری داشت ولی ادب اجازه نمی داد نظر مخالف خود را ابراز کند، اگر جنگ رویدادی شیطانی بود چرا آقای برادبری این همه در مورد آن صحبت می کرد؟ کویچی در مورد جواب این سؤال زحمتی به خود نمی داد. او از جنگ خوشش می آمد و تا زمانی که برادبری از تجارب زمان جنگ خود سخن می گفت حاضر نبود در مورد اینکه جنگ خوب است یا بد، تأمل

کند. از برادبری پرسید:

«آقای بیادبری، شما در جنگ خیلی ها یا کشته اید؟»

برادبری به آسمان نگرست و در حالیکه خاطرات خود را مرور می کرد پاسخ داد:

«چند نفری را کشته ام. در جنگ انسان یا باید بکشد و یا

کشته می شود»

«شما تا حالا تیسیده اید؟»

کویچی امیدوار بود برادبری هم گاهی مانند او ترسیده باشد اما از آن نگران بود که جواب این مرد همه فن حریف و قهرمان واقعی یک «نه، به هیچوجه» باشد.

«تقریباً نه»

این جواب باز از یک «نه» محکم و قاطع بهتر بود. برادبری

افزود:

«موقعی که انسان دست به کار می شود، عناصر شیمیائی بدن به کار می افتد، آدرنالین شروع به ترشح می کند و آنوقت انسان دست به کارهایی می زند که تصورش هم برایش مشکل است»

کویچی به نشانه موافقت با این عقیده سری تکان داد. او می دانست هیچگاه دست به کارهای خطرناک غیر ضروری نخواهد زد اما در مواقع لازم استقبال از این خطرها غیر قابل اجتناب بود و آقای برادبری هم منظورش همین بود.

برادبری پکی به سیگارش زد و سپس با وقار بسیار دود آن را در هوا پراکند آنگاه چشمانش برقی زد که برای کویچی آشنا بود و سرآغاز یکی از ماجراهای خطرناک و بی پایان برادبری به شمار

می رفت. او طبق معمول خاطره خود را با ذکر تاریخ وقوع آن آغاز کرد:

«یادم می آید که یکبار در فرانسه - سال ۱۹۴۴ بود - بله، همینطور است. من و چهار نفر از افرادم در دامنه تپه ای مثل همین تپه گیر افتاده بودیم»

کویچی به اطراف نگریست و بلافاصله تپه حاضر در خاطر او به میدان نبردی تبدیل شد که پوشیده از اجساد نفرات و سر بازان بود. در مقابل او برادبری با یونیفورم نظامی و کلاه رزم برسر در پشت تخته سنگی با فروتنی ایستاده بود و آنچه که می گفت بلافاصله در عالم خیال وی به تصویری زنده تبدیل می شد.

«بله، موشک از همه طرف به سوی ما سرازیر بود و توپخانه،

خیمپاره انداز و مسلسل ها در تکاپو بودند تا موضع دقیق ما را بیابند»

تلفن صحرائی در کنار برادبری به صدا درآمد و گروهبانی

گوشی آن را برداشت و گفت «واحد آبی» سپس گوشی را به طرف

برادبری دراز کرد «قربان، تلفن شما را می خواهد»

برادبری گوشی را گرفت و به گوشش چسباند. گلوله ها از

هر سو صغیر زنان عبور می کردند و کویچی تعجب می کرد چرا

برادبری مانند سایرین کلاه خود آهنی برسر نگذاشته و به جای آن از

کلاه پارچه ای معمولی ارتشی استفاده کرده است.

برادبری در تلفن گفت:

«سروان برادبری صحبت می کند»

او لحظاتی گوش داد و سپس ادامه داد:

«ما هنوز بر تمام دره مسلط هستیم و از آن دفاع می کنیم»



کویچی به بالای تپه نگریست.  
 اتومبیل لیموزین سفارت به آشیانه عظیم آتشبار تبدیل شده  
 بود که تمام توپ‌ها و مسلسل‌های آن برادبری را نشانه گرفته بودند.  
 برادبری لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:  
 «قربان، کمی مشکل است ولی ما سعی خودمان را خواهیم  
 کرد»

برادبری گوشی را گذاشت و با دست روی آن ضرب گرفت  
 و در حالیکه به گروه‌بان می‌نگریست با اشاره به آشیانه آتشبار  
 دشمن اظهار داشت:

«فرمانده از ما می‌خواهد آن آشیانه آتشبار را منهدم کنیم»  
 گروه‌بان که شجاعت او دست کمی از برادبری نداشت با  
 لحنی که منطقی می‌نمود پاسخ داد:  
 «غیر ممکن است، قربان»  
 برادبری لبخندی بر لب آورد

«این یک دستور است. همانطور که «لانگ فلو» می‌گفت.  
 نباید پرسیم چرا... ما نباید اجازه بدهیم هنگ ما سقوط کند، اینطور  
 نیست؟ آن نارنجک‌ها را بده ببینم»

گروه‌بان چهار نارنجک به برادبری داد که او دو تا از آن‌ها  
 را در جیب‌های شلوار رزمش گذاشت و دو نارنجک دیگر را به دست  
 گرفت و آنگاه شروع به بالا رفتن از سنگر کرد. در همان حال فریاد  
 زد:

«گروه‌بان فلچر، مواظب من باش»  
 فلچر با دودلی به او نگریست.

«شما که نمی خواهید تنها بروید، قربان؟»

برادبری نگاهی به آشیانه آتشبار کرد و سپس به عقب برگشت و خطاب به گروهبان گفت:

«شما چهار نفر همینجا می مانید»

کویچی تا حالا متوجه سه نفر دیگر نشده بود. برادبری آمرانه ادامه داد:

«این یک دستور است. اگر برنگشتم، شما خودتان به هر ترتیب که مصلحت بدانید اقدام کنید»

برادبری از کوه بالا رفت و به سوی آشیانه آتشبار دوید. کویچی با خوشحالی متوجه شد برادبری تا این لحظه در جریان عملیات کوچک ترین آسیبی ندیده است اما در همان لحظه بارانی از گلوله های توپ، خمپاره و مسلسل در اطراف برادبری باریدن گرفت که او به نحوه معجزه آسائی از همه آن ها جان سالم بدر برد. برادبری با دندان ضامن نارنجک ها را آزاد کرد و مانند کسی که بخواهد کریکت بازی کند با یک هدف گیری سریع اما دقیق آن ها را به درون آشیانه آتشبار پرتاب کرد.

یکی از نارنجک ها از درون روزنه آشیانه به درون آن افتاده و تقریباً بلافاصله انفجار مهیبی به وقوع پیوست. همزمان با وقوع انفجار پانزده سر باز آلمانی در حالیکه پرچم سفید در دست داشتند و دست های خود را به نشانه تسلیم بالا گرفته بودند بیرون آمدند. فلچر و سه نفر از نفرات برادبری با دیدن این صحنه فریادی از خوشحالی کشیده و برای پیوستن به او از تپه بالا رفتند.

برادبری به پایان ماجرای پرحادثه خود رسیده بود و در حالی

که کویچی را از عالم خیال به دنیای سال ۱۹۷۴ باز می گرداند گفت:

«یک معجزه بود، اگر آن نارنجک درون آشیانه آتشبار نمی افتاد من امروز در آن دنیا بودم»

در اینجا برادبری متوجه شد در جریان این دروغ های شاخدار محل وقوع حوادث ورخدادهای دو جنگ جهانی اول و دوم را قاطی کرده است اما کویچی متوجه نشده بود و به همین جهت برادبری افزود:

«من نشان صلیب نظامی را به دلیل این عملیات دریافت کردم، نخستین نشان از سه نشانی که استحقاق دریافت آن را نداشتم»

اما کویچی می دانست که او استحقاق دریافت این نشان ها را داشته است و آرزو می کرد یککاش زمانی آنقدر بزرگ می شد که می توانست یکی از این نشان ها را داشته باشد برادبری افزود:

«امیدوارم تو هرگز با چنین موقعیت هائی رو برو نشوی. همانطور که گفتم جنگ چیزی شیطانی و غیر ضروری است»

کویچی به نشانه تأیید گفته های برادبری سری تکان داد اما قلباً اندکی رنجیده خاطر شد. برادبری در حالیکه هنوز می اندیشید واقعاً در میدان نبرد است خود را کمی عقب داد، با دست هایش ضربه هائی بر سینه خود کوبید و آه عمیقی از سینه بیرون کشید.



آنشب هنگامی که کویچی به رختخواب می رفت، در اندیشه برادبری بود و آرزوی کرد هنگامی که بزرگ شد مانند او باشد.

البته کویچی می اندیشید هیچ شباهتی به برادبری ندارد اما اگر فرق موهایش را مانند او باز می کرد شاید شباهتی حاصل می شد. جلو آئینه رفت و سعی کرد موهایش را مانند برادبری شاهه کند. اول به نظرش رسید بیشتر از برادبری تشخص یافته است اما با تجسم کلاه پارچه ای ارتشی که به صورت کج بر سر نهاده و نشان هائی که بر سینه آویخته بود احساس کرد مسلماً قیافه او به یک سرباز معمولی بیشتر شباهت دارد.

با نگاهی آمیخته به تحسین در آئینه به خود نگریست و چنان غرق در رویاهای کودکانه خویش بود که متوجه ورود پدرش به اتاق نشد. کاگویاما با لبخند گفت:

«داشتی خودت را در آئینه نگاه می کردی؟»  
 کویچی با شرمندگی سرش را پائین انداخت. کاگویاما در  
 مقابل حیرت کویچی ادامه داد:  
 «خوب است، یک مرد باید واقعیت وجود و ضمیر باطن  
 خویش را در آئینه ببیند و از آن احساس شرمندگی نکند. آئینه باید  
 همواره واقعیت ها را بنمایاند»  
 کویچی سرش را بالا گرفت و با حالتی ناشی از  
 فرمانبرداری به پدر نگریست. کاگویاما لبخندی زد و با محبت  
 دستی بر شانه کویچی زد و به چشمانش نگریست.  
 کویچی عاشقانه پدرش را دوست داشت و به او احترام  
 می گذاشت. کاگویاما در عین حال که با وی رفتاری بسیار جدی  
 داشت با او بی نهایت مهربان بود. تا جایی که می توانست وقت خود  
 را به فرزندش اختصاص می داد. با او مانند یک مرد صحبت  
 می کرد، یک مرد در برابر یک مرد. زیرا به هم احتیاج داشتند.  
 کویچی می دانست پس از پدر، سرپرستی خانواده و حفظ افتخارات  
 و مسئولیت های آن با او است. کویچی هر روز در اطاعت و  
 فرمانبرداری از پدر بیش از پیش کوشا تر می شد همچنانکه فرزند وی  
 می بایستی در برابر او چنین فرمانبرداری و عبودیتی را نشان می داد و  
 این سنت می بایستی نسل ها و نسل ها ادامه می یافت.  
 کاگویاما در حالیکه کمک می کرد تا کویچی کیمونوی  
 خود را از تن خارج سازد و به رختخواب برود گفت:  
 «آقای برادبری به من گفت تودر درس هایت خیلی عالی  
 پیشرفت می کنی. کویچی، من خیلی خوشحالم»

قدردانی پدر از نظر کویچی خیلی با ارزش بود. با غروری  
آشکار پاسخ داد:

«آقای بیادبری مرد خیری شجاعی است. امیدوایم من هم  
وقتی بزرگ شدم مثل آقای بیادبری شجاع باشم».

پدر با نگاهی سرشار از احساس برای لحظاتی به پسرش  
نگریست و لبخندی بر لب آورد.

«مطمئن هستم که مرد شجاعی خواهی شد. شب بخیر،

کویچی»

کاگویاما از در بیرون رفت و کویچی بر روی تخت به پشت  
دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. آیا در گفته‌های  
پدرش تردید و دودلی وجود داشت؟ آیا او باور نداشت وقتی وی  
بزرگ تر شد در شجاعت مردی چون برادبری باشد؟ واقعیت این بود  
که خود کویچی نیز تصور نمی‌کرد در شجاعت به پای برادبری برسد  
اما تصمیم گرفت هرگاه چون برادبری چنان فرصتی به او نیز دست  
بدهد با دو نارنجک کار دشمن را بسازد و اجازه سقوط و شکست به  
هنگ خود را ندهد.





## [ ۱۴ ]

برادبری شیفته کریکت<sup>۱</sup> بود. او یک دوره کامل یکصد و ده جلدی کتاب و یزدن را درباره کریکت جمع‌آوری کرده و مرتب

---

۱ - کریکت یکی از بازیهای ملی انگلستان بشمار می‌رود که در آن مانند بیس‌بال یک تیم در حال زدن توپ است و تیم دیگر با پرتاب توپ سعی در بیرون راندن توپ‌زن‌ها دارد. در جریان بازی، دو توپ‌زن در محوطه‌ای در مرکز زمین بنام Wicket هستند. پشت سرشان سه شاخه چوب بنام استامپز Stumps قرار دارد. یک توپ‌پرت کن Bowler از تیم حریف توپ را به طرف یک توپ‌زن پرتاب می‌کند و هدفش زدن استامپز است. توپ‌زن هدفش راندن توپ به فاصله‌ای دور است که بتواند به آن طرف و یکت بدود و یارش از سوی دیگر دویده و جایش را بگیرد و بدین وسیله یک امتیاز به نفع خود بدست آورد. بقیه یاران حریف در زمین پخش هستند تا شاید توپ پرت شده را بدر هوا گرفته و بدینوسیله توپ‌زن را اخراج کنند. بعد از اینکه یازده نفر توپ‌زن یک تیم از بازی خارج شدند دو تیم جایشان را در زمین عوض می‌کنند و در آخر بازی هر تیم که بیشتر امتیاز داشته باشد برنده است.

آن‌ها را می‌خواند و به راحتی می‌توانست تاریخ، محل و نتایج مسابقات مهم کریکت را بازگو کند. او می‌دانست در کدام مسابقه، هابز بزرگ‌ترین نتیجه عمر خود را بدست آورد، حریف ساری کانتی در آن روز چه تیمی بود، اسم توپ پرت کن‌ها چه بودند و نتیجه نهایی مسابقه چه بود.

به نظر او کریکت، ورزشی شخصیت‌ساز بود، زیرا نه تنها باعث فعالیت شخصی می‌شد بلکه انسان را به تبعیت از قوانین گروهی عادت می‌داد.

او می‌خواست که کوچی کریکت را یاد بگیرد و با تأیید سفیر، تور کریکت در مجاورت گاراژ سفارت برافراشته شد. راکت، دستکش، استامپیز، ساق‌بند و توپ کریکت از طریق سفارت ژاپن در دهلی خریداری شد و در اندک مدتی کوچی با وسایل کامل، راکت بدست گرفتن و توپ زدن را از مربی هنرمندش برادبری یاد می‌گرفت.

یافتن کسی برای پرتاب توپ مشکلی بود، از طریق والش و دیگران که برادبری در جلسات هفتگی بریج ملاقات می‌کرد او می‌توانست چند پسر هندی و پاکستانی را که بسیار به بازی علاقمند بودند پیدا کند. همین‌طور پسرهای انگلیسی‌های مقیم کُنی کوچک، که بنا بر دلایلی برای تحصیل به انگلستان فرستاده نشده بودند، آماده بازی بودند.

به ریویرا راننده فیلیپینی هم تعلیم پرتاب توپ داده شد. ریویرا برادبری را دوست نداشت و از کریکت متنفر بود و معتقد بود که بیس‌بال بمراتب بهتر است. ولی در هر صورت به سرعت پرتاب

توپ را یاد گرفت و تبحری هم در این امر پیدا کرد. متأسفانه، ریویرا، برای اذیت برادبری، در خفا کویچی را تشویق می کرد که مانند بیس بال راکت را موازی زمین نگاه دارد و محکم توپ را بزند. برادبری مرتباً با او بحث می کرد و معتقد بود که کویچی باید ضربه های کلاسیک کریکت را یاد بگیرد. کویچی علاقه ذاتی به هر نوع توپ بازی داشت و با اینکه توپ زنی کلاسیک را فوری یاد نگرفت ولی چشم هایش توپ را با دقت دنبال می کرد و در اکثر مواقع هدف ت گیریش درست بود.

هر یکشنبه در کلوپ «جیم کانا» انگلیسی ها مسابقه کریکت ترتیب می دادند و برادبری کویچی را برای تماشا می برد. یکی از یکشنبه ها قرار بر این شد که مسابقه ای بین پدرها و پسرها انجام شود. از برادبری دعوت شد که یکی از داوران مسابقه باشد. و او موفق شد که کویچی را در یکی از تیم ها جای دهد. برای هر دو آن ها روز مهمی بود و وقتی در روز مسابقه معلوم شد که تعداد بازیکنان کافی نیست برادبری پیشنهاد کرد که خودش بجای داور بازی کند بشرط اینکه یک دونه داشته باشد، و چون مکرراً راجع به هنر توپ زنی خود لاف زده بود همه با پیشنهاد او موافقت کردند و قرار شد او توپ زنی را برای تیم کلنل کالینسون شروع کند و پسر کلنل به عنوان یار او انتخاب شد. برادبری در حالی که لنگ لنگان به سوی مرکز زمین می رفت و از راکت خود به عنوان عصا استفاده می نمود احساس غرور و افتخار زیادی می کرد. شلوار سفیدی بپا کرده و کلاه مخصوص کریکتی بر سر داشت که سال ها پیش خریده بود و گاهی اوقات زیر نور آفتاب می گذاشت تا کهنه و استفاده شده بنظر بیاید.

کالینسون جوان هم کنار او قدم برمی داشت و پسر ۱۴ ساله پاکستانی بنام ویندو که به عنوان دونده او تعیین شده بود پشت سر آنها می آمد. جلوی ساختمان کوچکی که محل تعویض لباس بازیکنان بود یک میز با بیسکویت و چایی چیده بودند و کنار این بساط پشت میز کوچکی امتیاز نگه دار نشسته بود. در داخل عمارت بازیکن هایی که می ترسیدند توپ های سریع صدمات غیر قابل جبران به آنها وارد کند دور از چشم همه مشغول بتن کردن حفاظ های مخصوص زیر شلوارشان بودند. برادبری تا به حال از حفاظ استفاده نکرده بود و معتقد بود در مسابقه ای با سطح چنین پایین احتیاج به آن ندارد. مادرها و دخترها در لباس های گلدار و کلاه های بزرگ لبه دار در حال چیدن بیسکویت و ساندویچ و استکان و نعلبکی بر روی میز بودند و تعدادی تماشاچی که دور زمین بازی بطور پراکنده بر روی زمین پتوانداخته و بساط پیک نیک چیده بودند برای برادبری و یارش کف می زدند. منظره رنگ و بوی انگلیسی بخود گرفته بود و فقط چمن در مرکز زمین کمی سوخته بود و بجای درخت های بلوط و شاه بلوط درخت های نخل و گیاهان بومی به چشم می خورد. در میان تماشاچیان تعداد زیادی هندی، چینی و اندونزیایی دیده می شدند. والش، که مثل معمول عرق می ریخت با کویچی در کنار عمارت نشسته بودند. خانم والش هیچ وقت در چنین مراسمی شرکت نمی کرد. در حقیقت او هرگز جایی نمی رفت و دوستان فقط او را در شب های جمعه در بازی بریج می دیدند. او غذای اندونزیایی درست می کرد، بیشتر از حد و یسکی می خورد. در بازی مرتب بلوف می زد و اکثر اوقات بلوفش را پس می گرفت.

هیچکس از او خوشش نمی آمد و برادبری از او متنفر بود و تعجب می کرد چرا آقای والش با چنین زنی عروسی کرده است. وقتی به مرکز زمین و به محل پرتاب و زدن توپ رسیدند برادبری راکت خود را در برابر میله های چوبی قرار داد و خطاب به داور گفت:

«آقای داور، راکتم میزان است؟»

داور یک استرالیایی پیر عبوس بود که با اکراه قبول کرده بود بجای برادبری داوری کند. برادبری با حرکت انگشت داور راکت خود را به چپ و راست حرکت می داد تا میزان شود ولی داور انگشت خود را بقدری سریع حرکت می داد که برادبری نمی توانست فرمان های او را دنبال کند و به همین جهت با حدس خود بر روی زمین با راکتش علامت گذاری کرد. البته چون زمین خیلی سفت بود علامت مشخص نبود. بالاخره او راکتش را صاف گرفت و خطاب به داور گفت:

«آقا، میزان شد؟»

داور نگاه تلخی به او افکند و پرسید:

«خیلی خوب، داداش. اون سیاه سوخته کثیف، دونده

توست؟»

برادبری با خشم به او خیره شد:

«بله، درضمن او برای خودش اسمی دارد. ویندو»

«برای خودش خوبه. اگه همه حاضرند بازی را شروع

کنیم؟»

به اطراف نگاهی کرد، به عقب برگشت و به توپ

پرتاب کن که پسر انگلیسی لاغر و بلند قدی بنام انت و یسل بود علامت داد. انت و یسل پسر ضعیفی بنظر می رسید ولی برای دورخیز فاصله بسیار زیادی از محل پرتاب دور شده بود و وقتی شروع بدویدن به طرف آن ها کرد داور نمی دانست برای رسیدن به آن ها نفس کافی دارد یا نه.

در آن طرف و یکت، برادبری هر لحظه عصبی تر می شد، کلاهش را جابجایی کرد، با راکتش به زمین می زد و تعجب می کرد که چرا انت و یسل برای دو قبل از پرتاب اینهمه فاصله گرفته بود. بنظر او این اصلاً قانونی نبود.

حالا، انت و یسل به و یکت نزدیک می شد و دست راستش را که حامل توپ بود زیر بغلش جمع کرده بود. در دو یاردی و یکت ناگهان دستش را باز کرد ولی پاهایش به هم گیر کردند و محکم بر روی زمین افتاد. در حین افتادن داور را هم با خودش کشید و چوب های استامپز را هم واژگون کرد و در این حال توپ را بطرف سر برادبری پرتاب کرد.

برادبری جا خالی داد و پسر کالینسون فریاد کشید:

«بله بدو»

استرالیاثی که خودش را از زیر انت و یسل بیرون می کشید

فریاد زد:

«پرتاب قبول نیست»

ولی کالینسون شروع بدویدن کرده بود. برادبری، گیج و مبهوت و لنگ لنگان شروع بدویدن کرد. و یسل هم که سریع تر از او بود شروع بدویدن کرد. کالینسون از طرف مقابل و و یسل از عقب

هر دو از او گذشتند و برادبری سرگردان وسط زمین متوقف شد و در حالیکه احساس حماقت می کرد بطرف قسمت خودش برگشت. داور از زمین بلند شد و با نگاهی خشمگین بسوی انت و یسل خیره شد. او هم از زمین بلند شد دستی به لباسش کشید، لبخند بزرگی زد و گفت:

«می بخشید، لیز خوردم، دیگه تکرار نمی شود، قربان.»

توپ را بدستش گرفت و برای تکرار دورخیز براه افتاد. وقتی به محل شروع دو رسید برگشت و به برادبری که دوباره با حالت عصبی با کلاه و دستکش خود بازی می کرد نگاه کرد. برادبری لبش را بازبانش خیس می کرد و رویهم رفته یک قیافه ای وحشت زده داشت. فکر می کرد که اگر توپ انت و یسل به سرش خورده بود احتمالاً صدمه مغزی می دید و اگر بجایی از بدنش که حفاظ نداشت خورده بود احتمالاً برای بقیه عمرش ناقص می شد. انت و یسل دورخیز خود را شروع کرد. دوباره دست راستش را زیر بغلش گذاشت، سرعتش را اضافه کرد و وقتی به دویاردی و یکت رسید دوباره بسرعت دستش را باز کرد و توپ را با تمام قدرت پرتاب کرد. این دفعه زمین نخورد، ولی اگر زمین می خورد بهتر بود. توپ فقط اندکی جلورفت و آنجا محکم به سر داور اصابت کرد. صدای اصابت توپ به سر داور همه جای زمین شنیده شد داور استرالیایی مثل اینکه با تبرزین به سرش کوبیده باشند بیهوش بر زمین افتاد. ولی قبل از بی هوش شدن فریاد زد:

«ای پسره فلان فلان شده... مخصوصاً اینکار را کردی.»

چند تا از مردها بعد از اینکه با عجله به زن های خود اطمینان دادند

داور استرالیائی حرفی را که آن‌ها شنیده بودند نزده است بطرف وی دویدند و همراه بازیکنان دور او جمع شدند که ببینند زنده است یا مرده. ولی داور نمرده بود، چشمانش را به آهستگی باز کرد و نشست. دستی به پشت سرش که باد کرده بود کشید و گفت:

«من دیگه نیستم. این یار و توپ پرت کردن بلد نیست. من

می روم دمی به خمره بزئم»

از زمین بلند شد و به طرف ساختمان رفت. در بین راه کت

داوریش را درآورد و روی زمین انداخت.

یکی از پدرها کت را از زمین برداشته به تن کرد:

«من داوری می کنم و توانت و یسل، مواظب توپ پرت

کردنت باش. فهمیدی؟»

انت و یسل می خواست عذرخواهی کند ولی برادبری

اجازه نداد و خودش گفت:

«اگر عقیده من را که یک کریکت باز با تجربه هستم

بخواهید...» بعد دستی بکلاهش کشید و ادامه داد.

«به نظر من انت و یسل، دورخیز شما زیادی طولانی است و

از حد قانونی بیشتر است چرا فاصله را کم تر نمی کنی؟»

«ولی آقا، من همیشه...»

داور جدید حرف او را قطع کرده گفت:

«آقای برادبری درست می گویند»

انت و یسل با دلی شکسته جواب داد:

«ولی سرعت پرتاب من خیلی کم خواهد شد»

«در عوض دقت پرتاب بیشتر می شود.»



انت و یسل به نقطه نزدیک تری رفت، علامتی روی زمین برای شروع دورخیز گذاشت. انگشتان دست راستش را با زبانش خیس کرد، توپ را بدست گرفت و دورخیزش را شروع کرد.

با اینکه دورخیز انت و یسل نصف شده بود، برادبری از قبل هم نگران تر بود. او پیش بینی نکرده بود کسی توپ را به سرعت انت و یسل پرتاب کند. اصلاً دلش نمی خواست یک توپ چرمی سفت که با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت حرکت می کرد بسرش بخورد. فکر کر بهتر است تا دیر نشده از زمین بیرون برود. یک ضربه حساب شده بزند طوری که به توپ نخورد و امیدوار باشد که به استامپز اصابت بکند یا طوری به توپ ضربه بزند که یکی از یاران تیم مقابل توپ را در هوا بگیرد. بسرعت نگاهی به اطراف کرد یکی از حریفان که یک پدر بود دست هایش توی جیبش بود، دومین حریف که یک هندی بود عینک به چشم داشت و شیشه عینکش بقدری کلفت بود که معلوم نبود چطوری می تواند چیزی ببیند.

یار پهلوئی او داشت بند کفشش را می بست. برادبری شانسی برای گرفتن توپ برای هیچ یک از آن ها قائل نشد.

در این لحظه انت و یسل توپ را پرتاب کرد. این دفعه توپ خوب پرتاب شد. برادبری راکتش را محکم در دست گرفته به جلو متمایل کرد تا یک ضربه عالی بزند. توپ محکم به دستش خورد و فریادش درآمد. راکت را به زمین انداخت. دستکش هایش را در آورد و با عصبانیت انگشتانش را مکید.

انت و یسل با خوشحالی گفت:

«معذرت می خواهم قربان، ولی ایندفعه دیگر من تقصیری

نداشتم.»

برادبری با خشونت جواب داد.

«عیبی ندارد. تقصیر تو نبود. زمین لعنتی خراب است»

راکتش را از زمین برداشت و چند قدم جلورفت و با راکتش

قسمتی از زمین را که فکر می کرد خراب است چند دفعه کوبید.

انت و یسل آماده شروع مجدد بود. برادبری نگاه خشمگینی

بطرف او انداخت و لنگ لنگان به جای خود برگشت. در حالی که

دستکش هایش را به دست می کرد هنوز احساس سوزش داشت.

اصولاً درد به برادبری حالت یک مهاجم را می داد. در

حالی که منتظر پرتاب توپ توسط انت و یسل بود تصمیم گرفت به پسرۀ

پست نشان دهد که زیاده روی کرده است و به این نتیجه رسید که

بهترین راه ضرب شست نشان دادن این است که محکم توپ زده و

آن را به بیرون از زمین بفرستد.

وقتی توپ رسید با تمام قوا راکتش را مثل یک بازیکن

بیس بال بطرف توپ جلو برد. توپ از روی راکت رد شد و بر روی

استامپز فرود آمد. برادبری هم تعادل خود را از دست داد و محکم بر

زمین افتاد.

انت و یسل، کالینسون جوان و چند یار حریف به طرف او

دویدند.

انت و یسل با نگرانی پرسید:

«حالتان خوب است، قربان؟»

یک نفر دیگر با دلواپسی پرسید:

«برادبری، آیا صدمه ای دیده ای؟»

کالینسون جوان با امیدواری پرسید:

«برانکارد بیاوریم؟»

برادبری نشست و بعد به کمک دیگران از زمین بلند شد و با

اندوه فراوان گفت:

«متشکرم. چیزی نشده. مثل قدیم ها نمی توانم تعادل را

حفظ کنم. همانطور که لاروش می گوید: «فقط بعضی ها می فهمند

کی پیر شده اند»

هیچکس نمی دانست لاروش کیست ولی مطمئن بودند این

اسم فرانسوی نمی توانست نام یک بازیکن کریکت باشد.

انت ویسل گفت:

«قربان، شما خیلی هم پیر نیستید.»

«من شوخی می کردم، انت ویسل!»

«معذرت می خواهم قربان»

بعد بدون اینکه لبخندی بزند گفت:

«ها. ها»

حوصله برادبری از دست انت ویسل سر رفته بود. بعد از

اینکه یک نگاه غضبناک به وی انداخت به طرف عمارت حرکت

کرد و کویچی هم که ماجرا را تعقیب می کرد با عجله به سوی

شتافت تا کمکش کند.



## [ ۱۵ ]

تعدادی اتومبیل پارک شده بود که در میان آن‌ها یک شورلت  
سدان خاکستری رنگ دیده می‌شد.

در صندلی جلو اتومبیل دو اندونزیایی و دختری که به نام  
لوسیا شناخته می‌شد و دور بین برچشم داشت نشسته بودند.

آن‌ها کویچی و برادبری را تعقیب می‌کردند و لوسیا در مورد  
هر دو نفر خصوصاً جزئیات فعالیت‌های روزمره آنان که  
هیچکدامشان را نیز ملاقات نکرده بود اطلاعات حیرت‌آوری در  
دست داشت.

لوسیا از لحظه‌ای که تلاش افراطیون «پی.آر.پی» برای سوء  
قصد به جان وزیر امور خارجه با شکست مواجه شده بود سخت در  
اندیشه فرورفته بود.

او تردیدی نداشت که دولت، دولتی فاشیست، فاسد و در  
تمام زمینه‌ها زبون می‌باشد. در همان لحظه شصت و پنج نفر از

اعضاء «پی. آر. پی» بدون کوچک ترین محاکمه یا اتهام ناشی از قانون شکنی در سلول‌هایی چون لانه موش در زندانی واقع در حومه شهر محبوس بودند. اطمینان داشت همه آن‌ها برای آنکه اسامی سایر اعضا سازمان را فاش سازند تحت شکنجه قرار دارند.

سوء قصد به جان لوپز با هدفه جلب توجه جهانیان به شرایط زندگی این زندانیان طراحی شده بود. این نقشه با موفقیت روبرو نشده بود و اینک نقشه وحشتناک تری طرح کرده بود که از نقشه اولیه آسان‌تر بود و در صورت موفقیت هر چند احساس همدردی بر نمی‌انگیخت ولی سروصدائی پیاپی می‌کرد. اما لوسیا احتیاج به همدردی نداشت. او می‌خواست هم‌زمان خود را از زندان برهاند و به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه، ر بودن فرزند سفیر ژاپن و تفهیم این موضوع به رئیس جمهور است که در صورت عدم اجابت خواسته‌های آنان وی را به قتل خواهند رساند. لوسیا تصور می‌کرد برای اجرای این نقشه استفاده از یک کودک مناسب‌تر است زیرا در نقاط دیگر افراد بزرگ و خصوصاً سفرا وسیله افراطیون ر بوده شده بودند اما به تقاضاهای آن‌ها ترتیب اثر داده نشده بود. احساس می‌کرد حتی رئیس جمهور منفوری نیز هرگاه که دریابد با یک دستوری وی جان کودکی نجات می‌یابد از صدور چنان دستوری اجتناب نخواهد کرد.

وی در ابتدا تصمیم داشت دختر سفیر امریکا را بر باید ولی او هیچ‌ده سال داشت. یک کودک کم سن و سال‌تر توجه بیشتری بر می‌انگیخت. آنقدر امریکائی در امریکای جنوبی خصوصاً آرژانتین ر بوده شده بودند که خبر ر بودن یکی دیگر از آن‌ها

نمی توانست مانند خبر ر بودن یک ژاپنی سر و صدایی به پا کند. گذشته از آن ژاپنی ها در شرایط حاضر در سرتاسر اندونزی حتی از امریکایی ها و انگلیسی ها نیز نفوذ بیشتری داشتند و یا حداقل لوسیا اینطور تصور می کرد.

لوسیا دور بین را پائین آورد و آن را به یکی دیگر از سرنشینان اتومبیل که مردی از اهالی جاوه بود و هاروک نام داشت سپرد. در چشمان هاروک برق تعصب می درخشید و برآستی نیز او مردی متعصب بود. لوسیا دستور داد:

«او را نگاه کن، ما نمی خواهیم وقتی که موقع عمل رسید

اشتباهی از ما سر بزند»

هاروک دور بین را روی چشمانش گذاشت و آن را روی کویچی متمرکز کرد. مدتی پسرک را ورنده از کرد و به جستجوی نشانه ای پرداخت که در خاطرش بماند و چهره او را فراموش نکند. از نظر وی همه بچه های ژاپنی شبیه یکدیگر بودند و او مجبور بود از این یک نفر اطمینان حاصل کند.





والش که متوجه شده بود رنگ برادبری اندکی پریده است

پرسید:

«شما حالتان خوب است؟»

برادبری که فراموش نکرده بود یک ساعت قبل در مورد تسخیر یک آشیانه آتشبار داد سخن می داد با توجه به اینکه والش در آنموقع حضور نداشت پاسخ داد:

«کتک خوردن مشکل تر از تسخیر یک آشیانه آتشبار است»

«راستی شایعاتی هست که شما زمانی خیلی خوب

کریکت بازی می کردید»

برادبری به وجد آمد. این از همان شایعاتی بود که دوست

داشت در اطراف او برسر زبان ها باشد.

«چه کسی این را به شما گفت؟»

نیش والش باز شد.

«کو یچی»

برادبری آنطور که والش انتظار داشت از این تعریف و تمجید دست و پای خود را گم نکرد.

«خوب، من یکی دو بازی خوب برای «با کینگهام شایر» انجام دادم. البته برای خالی نبودن عریضه. در زمان جنگ هم همینطور. همین و بس»

برادبری می دانست والش نمی تواند صحت و سُقم بازی کریکت او را در ایام جنگ دریابد.  
کو یچی افزود:

«آقای بیادبری یک کمر بند سیاه جودو هم داید، مگر اینطوری نیست آقای بیادبری؟»

والش با تردید و ناباوری نگاهی به برادبری افکند و گفت:  
«اوه، واقعاً؟»

برادبری ابتدا با تمسخر به هیکل بی قواره والش نگاهی انداخت. شکم والش روی کمرش افتاده و دگمه های پیراهنش داشت از فرط تنگی کنده می شد. آنگاه مستقیم چشم در چشم والش دوخت و با اطمینان از اینکه والش در سن و سالی است که نمی توانسته است در زمان جنگ جهانی خدمت کرده باشد پرسید:  
«والش، شما در جنگ چه کردید؟»

همانطور که برادبری انتظار داشت والش پاسخ داد:

«هیچ چیز، آن موقع من به مدرسه می رفتم»

برادبری که می دانست موفق شده است به این بحث پایان

دهد گفت:

«اوه، چه بدشانسی!»



پنجشنبه همان هفته برادبری، کویچی را به موزه نظامی انگلیس که در سمت دیگر شهر قرار داشت و از بالای خیابان کاپیتان کوک مشرف به بندر بود برد.

برای رسیدن به موزه راه درازی در پیش بود. به همین جهت برادبری قبلاً به یکی از همبازی‌های جدید کریکت خود در سفارت انگلیس تلفن کرد تا از باز بودن موزه در روز پنجشنبه اطمینان حاصل کند.

دوست برادبری به فوریت گفت موزه روزهای دوشنبه، پنجشنبه و شنبه از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر باز است اما بعد معلوم شد آنچه شنیده است صحت ندارد.

برادبری و کویچی در حالیکه ریویرا خیابان‌های شلوغ پایتخت را پشت سر می‌گذاشت در صندلی عقب اتومبیل مجهز به تهویه مطبوع سفارت لم داده بودند. آسیایی‌ها، اندونزیایی‌ها،

اروپایی ها، امریکایی ها و خلاصه همه به جای آنکه در پیاده روها باشند در وسط خیابان ها پرسه می زدند و راه می رفتند.

در مسیر حرکت آن ها تعداد بسیاری از ساختمان هائی که بدون نقشه و برنامه خاصی یا مخلوطی از سبک معماری های شرق و غرب ساخته شده بودند به چشم می خوردند و در کنار آن ها ساختمان های مدرن نیز سر به آسمان افراشته بود. بسیاری از این ساختمان های مدرن با چراغ های رنگارنگ نئون که بدون توجه به روشنائی اوائل روز روشن بود جلوه گری می کردند.

ریویرا مجبور بود در برابر وسائط نقلیه ای از هر قبیل چون اتومبیل های نو و کهنه امریکائی، انگلیسی، ژاپنی، موتورسیکلت، گاری و دوچرخه های پایی یا دوچرخه هایی که به وسیله یک نفر مانند اسب درشکه هل داده می شد و مرتب از طرفین او عبور می کردند به کندی و با دنده های یک و دو حرکت کند تا از تصادم با آن ها که هر آن احتمالش می رفت احتراز کند.

تمام این وسائط نقلیه در هر فرصتی که دست می داد بی مناسبت یا با مناسبت دست روی بوق خود روهای خود می گذاشتند. ریویرا به زبان های انگلیس، فرانسه، آلمانی و بعضی زبان هایی که برادبری آن ها را نمی شناخت به آن ها بد و بیراه می گفت.

در پشت سر اتومبیل سفارت با استفاده از این ترافیک، هاروک هیچ مشکلی در تعقیب آن ها نداشت اما شورلتی که در پی وی می آمد و لوسیا در صندلی کنار راننده آن نشسته و با دقت مراقب بود دچار زحمت بود. پات مرتباً ناچار از توقف می شد و اتومبیل در

حال جوش آوردن بود که با باز شدن راه خیال پاتت آسوده شد و اتومبیل با رسیدن به حومه شهر توانست سرعت بیشتر بگیرد و رادیاتور آن خنک تر شود.

در اتومبیل شورلت دو نفر دیگر به اسامی دجادو و کوک نشسته بودند که اندامی باریک و کوچک داشتند و با این ترتیب به نظر می رسید حتی دو نفری نیمی از صندلی پشت را نیز اشغال نکرده اند. آن ها با یکدیگر صحبت نمی کردند ولی کوک که از بقیه ریز نقش تر بود با حالتی عصبی ماری جوآنا می کشید.

ریویرا اتومبیل را در مقابل موزه نظامی انگلیس متوقف کرد و کویچی بلافاصله از آن پائین پرید تا به برادبری برای خارج شدن از اتومبیل کمک کند.

برادبری با نگاهی کنایه دار به ساختمان موزه چشم دوخت. ساختمان موزه زمانی یک قلعه نظامی به شمار می رفت که برج و باروها و استحکامات آن در اطراف با توپ هائی کهنه و از کار افتاده در نقاط حساس اطراف قلعه هنوز به همان صورت قبل حفظ شده بود اما آشکار بود که دیگر از آن توپ ها برای جلوگیری از حمله به قلعه کاری بر نمی آید.

پیچک های مخصوص مناطق گرمسیری در هر گوشه ای از دیوارها و استحکامات قلعه بالا رفته بود. پله های سنگی منتهی به در اصلی موزه سرتاسر پوشیده از پیچک بود و رنگ درهای عظیم چوبی آن پوسته پوسته شده بود. بر روی در سمت راست قسمت ورودی موزه بر روی تابلویی نوشته شده بود:

موزه نظامی بریتانیا

## (قلعه فورت کوک سابق)

ساعات بازدید از موزه ۱۰ صبح تا ۵ بعد از ظهر روزهای  
دوشنبه، پنجشنبه و شنبه. برای اطلاعات بیشتر با نگهبان موزه  
گروهبان فورستر تماس بگیرید.

بر روی پله های موزه دو سه گروه جوان نشسته بودند. آن ها  
کسی جز هیپی های لعنتی نبودند. برادبری هر جوانی را که شلوار  
جین پیا داشت و یا از موهایی بلند برخوردار بود و خصوصاً کسانی را  
که هم شلوار جین و هم موی بلند داشتند با همین عنوان صدا  
می کرد. همه کسانی که در آنجا حضور داشتند در واقع هیپی نبودند.  
آن ها از ملیت های مختلف تشکیل می شدند. یکی از گروه ها که  
سردسته آن ها جوانی برمه ای بود گیتار می زدند و می خواندند و  
می رقصیدند در حالیکه دیگران که خود را فرزندان خدا می نامیدند و  
مبلغین جوان مسیحی بودند در گوشه دیگری نشسته در آرامش به گروه  
اول نگاه می کردند. کمی بالاتر عده ای محصل و دانشجو روزنامه  
می خواندند، میوه می خوردند و نوشابه می آشامیدند. برادبری به ریویرا  
گفت:

«ریویرا، ممکن است تا ساعت دوازده ونیم به اینجا

برگردی؟ مجبورم خواهش کنم سر ساعت اینجا باشی»

ریویرا در حالیکه اتومبیل را به حرکت درمی آورد با

گستاخی گفت:

«شما که وضع ترافیک را می دانید»

برادبری پشت سرش فریاد زد:

«آن ساعت ظهر ترافیکی وجود ندارد و اگر هم باشد باید



فکری بکنی. یک نفر می گفت به آینده فکر کردن بهتر از تأسف خوردن به گذشته است»

اما صدای برادبری در میان غرش موتور اتومبیل که اینکه از نظر ناپدید شده بود گم شد.

برادبری کویچی را از پله ها به طرف در ورودی موزه هدایت کرد و با احتیاط کوشید از برخورد نزدیک با هیپی ها احتراز کند زیرا معلوم نبود از تماس نزدیک با یک هیپی چه چیزی عاید انسان می شود. هنگامی که به در ورودی رسیدند برادبری آن را فشار داد ولی در بسته بود.

«کویچی، امروز پنجشنبه است. مگر اینطور نیست؟»

«بله، آقای بیادبری، قربان»

به اطراف نگرست و متوجه زنجیری شد که با کشیدن آن زنگی به صدا درمی آمد و زیرش نوشته شده بود «نگهبان»

برادبری زنجیر را کشید و هنگامی که به انتظار جواب زنگ بود با نگاه های تحقیرآمیز به پائین پله، جایی که هاروک از موتور سیکلت پیاده می شد و در پی او اتومبیل شورلت توقف کرده بود نگاه کرد. هاروک نیز موهائی بلند داشت و با معیارهای برادبری در طبقه هیپی ها جای می گرفت. او هاروک را دید که با راننده اتومبیل چند کلمه ای صحبت کرد و سپس به طرف پله ها آمد و بر روی اولین پله نشست.

مردی بلند قد که به نظر می رسید سینه های او را با پمپ باد پراز باد کرده اند با سبیلی که به دقت اصلاح شده بود و چهره ای سرخ رنگ در آستانه در ورودی ظاهر شد. او لباس شخصی به تن داشت

که به تنش زار می زد. با چشمان آبی کم رنگش به برادبری چشم دوخت گویی نمی توانست دریابد وی دوست است یا دشمن. سرانجام تشخیص داد او باید دوست باشد. پاهایش را به هم کوبید و گفت:

«قربان؟»

برادبری که تردیدی نداشت وی غیر از گروهبان فورستر نگاهبان موزه کس دیگری باشد اظهار داشت:

«صبح بخیر، گروهبان. موزه که بسته نیست، مگر اینطور

نیست؟»

گروهبان با صدائی بلند و لهجه ای دهاتی پاسخ داد:

«بله، قربان. یک ماه است که تعطیل شده، چون بودجه ای

برای نگهداری آن ندارند»

«اوه، متأسفم»

«چاره ای نیست. مسایل نظامی امروزه توجه نسل جوان را

جلب نمی کند. آن ها با سرگرمی های دیگری وقت خود را سپری

می کنند»

گروهبان نگاهی به پایین پله ها انداخت و فریاد زد.

«بدبخت های بی همه چیز، آنجا را خالی کنید، بروید

پی کارتان»

و در حالیکه به برادبری می نگریست تا تأیید او را برای این

اقدام خود جلب کند افزود:

«معذرت می خواهم، قربان. ولی این ها خیلی اسباب

دردسر هستند»

برادبری با امیدواری پرسید:

«گروهبان، حالا که اینجا هستیم می توانیم نگاهی به

داخل موزه بیندازیم؟»

برادبری در حالیکه این کلمات را ادا می کرد از همانجا سرک کشید و مشاهده کرد سالن تاریک و بزرگی در آن سوی در قرار دارد که چیز جالبی در آن دیده نمی شود ولی چون راه درازی طی کرده بودند حیفش می آمد نگاهی به داخل موزه نکند.

نیش گروهبان باز شد و در حالیکه به کراوات برادبری با خطوط راه راه آبی و قرمز می نگریست گفت:

«قربان، طبق دستور بازدید از موزه ممنوع است اما چون می بینم شما در هنگ... فقط باید بدون توجه به، بگذریم، داشتم برای ناهار چیزی تهیه می کردم. خوب، من خودم شما را همراهی می کنم، قربان»

گروهبان دوباره پاهایش را به هم کوبید، کناری ایستاد و به آن ها اشاره کرد وارد شوند. اودری را که چفت و بستش از هم می پاشید باز کرد و آن ها را به راهروی هدایت کرد. هنگامی که در بسته شد برادبری و کویچی نگاهی به اطراف انداختند. بر روی دیوار سالن کشیف مقابل جای تابلوهائی که زمانی آویزان بود دیده می شد. درون قفسه های شیشه ای و خاک آلود هنوز تعدادی سلاح های گوناگون چون هفت تیر، تفنگ و غیره و همچنین عکس هائی از نظامیان و افسران همراه با نفرات، بدون نفرات، سوار بر اسب و یا در حال بازی، ورزش و سرگرمی های روزانه دیده می شد. فورستر به پله هائی که در گوشه ای قرار داشت اشاره کرد و گفت:

«نمایشگاه یونیفورم های نظامی و غیره در طبقه بالا است»  
 برادبری سری تکان داد و به آن سو حرکت کردند. فورستر نیز  
 با سرفه ای سینه خود را صاف کرد و لبخندی تفقدآمیز نثار برادبری  
 کرد و در حالیکه به چشم های برادبری چشم دوخته بود افزود:  
 «قربان، فکر می کنم من شما را می شناسم»  
 برادبری به عقب برگشت. آرزوی کرد ایکاش گروهبان در  
 مقابل کویچی آنچه را که از وی می داند به زبان نیاورد.  
 «بله، شما در گارد اسکات بودید، گردان اول تحت  
 فرماندهی سرهنگ «ردورس» هر سال کریسمس کارت تبریکی از  
 سرهنگ دریافت می کنم. خدا حفظش کند، امیدوارم شما هم  
 کارت کریسمس سرهنگ را دریافت کرده باشد، قربان»  
 «بله، بله. من هم هر ساله کارت کریسمس سرهنگ بدستم  
 می رسد»  
 «فکر می کردم شما را می شناسم. هیچوقت قیافه کسی را  
 فراموش نمی کنم، قربان»  
 گروهبان با نگاهی منتظر به برادبری و سپس به دست وی  
 نگریست. برادبری منظور وی را دریافت کرد. دست در جیبش کرد  
 و سکه ای بیرون آورد و آن را کف دست وی گذاشت.  
 «گروهبان، به یاد روزهای گذشته این را بگیر و به سلامتی  
 من چیزی بنوش»  
 آنگاه در حالیکه کویچی را به طرف جلومی راند شروع به  
 بالا رفتن از پله ها کردند.  
 فورستر در جایی که ایستاده بود به نظاره آن ها پرداخت و

متوجه نشد که یک دختر دورگه وارد سالن شده و به سوی وی می آید. دخترک هفده سال داشت و پیراهن و شلوار ورزشی با جوراب های سفید پیا کرده بود. او همزمان با ناپدید شدن برادبری در بالای پله ها سقلمه ای به گروه بان زد.

«بینم، اون چقدر بهت داد؟»

دخترک با لهجه ای دهاتی صحبت می کرد.

«معادل پنج پنی، مردیکه حرامزاده. انعامش توی سرش

بخورد»:

و با حالتی اهانت آمیز به بالای پله ها نگریست. دخترک

گفت:

«اگر او افسر گارد باشد حتماً من هم رقاصه باله هستم»

«خوب، مسئله ای نیست، دخترم. باید فکری برای ناهار

بکنیم»

در طبقه بالا برادبری و کویچی چیز قابل توجهی نیافتند و

پس از لحظاتی از آنجا پائین آمده و به محوطه خارج موزه رفتند. هوا

بی نهایت گرم بود و برادبری، کویچی را به قسمتی از محوطه مقابل

قلعه که سایه داشت هدایت کرد آنگاه با کج خلقی گفت:

«خوب، کویچی. حداقل تو یونیفورم تابستانی را که

کاپیتان کوک در سال ۱۷۷۰ در سر راه خود به استرالیا پوشیده بود

دید. گروه بان راست می گفت. بیشتر وسایل موزه را به جای

دیگری منتقل کرده اند»

کویچی از اینکه وسایل موزه را به جای دیگری برده بودند

خوشحال بود. او غیر از سلاح های گوناگون، چیزهای دیگر را چندان

تماشایی نیافته بود و از یونیفورم‌های غربی به اندازه سلاح‌ها و کلاه خودهایی که جنگجویان سامورایی در زمان‌های گذشته از آن‌ها استفاده می‌کردند خوشش نیامده بود. برادبری که هنوز عصبانی بود افزود:

«حالا ما تقریباً یک ربع تا رسیدن اتومبیل فرصت داریم وقتی برای درس دیگر نیست»

کویچی مسلماً با این عقیده موافق بود.

برادبری ابتدا یکی از توپ‌های قدیمی را با دستمال خود به دقت پاک کرد و روی آن نشست، جاسیگاری اش را بیرون کشید، سیگاری از آن بیرون آورد و آن را روشن کرد.

کویچی کمی پائین‌تر نزدیک تعدادی گلوله‌های آهنی توپ نشسته و می‌خواست یکی از آن‌ها را بلند کند ولی سنگینی توپ مانع آن می‌شد که بتواند اینکار را انجام دهد. سرانجام دست برداشت و بر روی یکی از آن‌ها با انگشت شروع به کشیدن عکس یک پرنده کرد. برادبری سری به نشانه عدم رضایت از این کار تکان داد و کویچی کشیدن عکس پرنده را متوقف کرد و ناگهان پرسید.

«آقای بیادبری، گیوه‌بان سر باز خوبی بود؟»

«فکر می‌کنم، بله. پس از این همه سال شناختن یک نفر

کار مشکلی است. انسان فقط رویدادهای مهم را از یاد نمی‌برد مثل حادثه‌ای که برای این پای من اتفاق افتاد»

کویچی با اشتیاق و اطمینان از اینکه برادبری قصد بازگو

کردن یکی دیگر از خاطرات مهیج خود را دارد پرسید:

«شما کی یک مدال گرفتید؟»

«درست است، در واقع من دو مدال را یکجا گرفتم»  
 «در فرانسه؟»

«نه، در آلمان. ما در خارج هامبورگ جشن کوچکی  
 داشتیم...»

چشمان کویچی برقی زد. او می دانست مفهوم «جشن  
 کوچک» چیست. مفهوم جشن عبارت از جنگ بود. مردان در چپ  
 و راست و وسط میدان نبرد کشته می شدند، گلوله های خمپاره منفجر  
 می شدند، تانک ها در افق ظاهر می شدند و هر چیزی را که  
 سربازانشان بود درهم می کوبیدند تا آنکه برادبری و نفرات او با  
 کمک بازو کا آن ها را منهدم می نمودند و تنها تعداد معدودی از  
 تانک های دشمن می توانستند از چنگ بازو کای برادبری بگریزند.  
 کویچی امیدوار بود برادبری جزئیات ماجرائی را که به  
 نقص پای او منتهی شد برای وی تعریف کند. برادبری گفت:

«البته آن موقع من یک سرگرد بودم و همه مسئولیت های  
 اضافی چنان درجه ای را یدک می کشیدم. مقر ما در یک خانه  
 قدیمی روستائی مستقر بود و من از بازدید واحدهای خود باز  
 می گشتم که سه نفر از نفرات خودمان را دیدم. آن ها دوان دوان از  
 خانه روستائی می گریختند و مقرر فرماندهی ما یعنی همان خانه  
 روستائی با خاک یکسان شده بود. پرسیدم که سرهنگ کجا  
 است؟»

کویچی پرسید:  
 «سِهنگ مکنزی؟»

کویچی نمی توانست حرف «ر» را در بسیار کلمات به نحو

صحیحی تلفظ کند و همین برادبری را آزار می داد.

«کی؟»

برادبری نام سرهنگ فرمانده گارد اسکات را فراموش کرده بود و حالا به یادش آمد که گروهبان فورستر از او به عنوان سرهنگ مکنزی فرمانده قبل از «ردورس» یاد می کرد.

«نه، اسم او «اسکفینگتون» بود و قبل از مکنزی فرمانده واحد ما به شمار می رفت. در هر حال نفرات گفتند که او داخل خانه روستائی است و یا حداقل آن‌ها اینطور فکر می کردند. من آن‌ها را به دلیل اینکه به خود زحمت نداده بودند ببینند سرهنگ زنده است یا مرده، سرزنش کردم و تصمیم گرفتم خودم نگاهی به آنجا بیندازم. آن‌ها کوشیدند مانع این کار شوند و گفتند تصمیم بسیار خطرناکی است اما سرهنگ دوست صمیمی من بود»

«شما نمی‌خواستید بگذارید هنگ شما شکست بخورد؟»

«کاملاً درست است. من به زحمت از میان باران گلوله‌ها خود را به ویرانه‌ای که زمانی اتاق من به شمار می رفت رساندم. نگاهی به اطراف کردم. در گوشه اتاق بدن غرق به خون مردی دیده می شد. به جرأت می‌توانستم بگویم او خود سرهنگ اسکفینگتون است زیرا هر چند صورتش دیده نمی شد ولی درجات وی را می‌دیدم. او را صدا کردم و گفتم بدجوری زخمی شده‌ای؟»

ابتدا جوابی نداد و حتی حرکتی نیز نکرد. الواری را که روی او افتاده و چهره‌اش را پوشانده بود با زحمت کنار زدم و خرده‌های آن را از صورتش زدودم. می‌توانستم ببینم که او شدیداً مجروح شده است. خود او نیز به این حقیقت واقف بود. نجواکنان به



من گفت، برادبری، من رفتی ام ولی من گفتم که:  
— چرند نگو

— برادبری، من را به حال خودم بگذار و برو، این یک دستور است.

ولی کویچی، تو خوب می دانی واقعی هست که انسان حتی باید دستور را نیز نادیده بگیرد. یادت می آید که به تومی گفتم دریادار نلسون دور بین را روی چشم نابینایش گذاشته بود؟ این یکی از همان مواقع بود. من نمی توانستم سرهنگ را تنها بگذارم. گفتم:  
— سرهنگ، متأسفم. نمی توانم دستور را اجرا کنم و یک دوست قدیمی را به حال خود رها سازم...»

کویچی خنده کوتاهی کرد. برادبری ادامه داد:

«سرهنگ را بلند کردم و مانند یک مأمور آتش نشانی او را روی شانه ام انداختم و به طرف دررفتم. در را با لگد گشودم. بیرون در میان شاخ و برگ درختان یکی از تیراندازان دشمن کمین کرده بود که مرا ندیده بود اما من او را دیده بودم. رولور خود را بیرون کشیدم، هدف گرفتم و ماشه را چکاندم. کلیک! متوجه شدی چکار کردم؟ رولور گلوله نداشت و خالی بود»

کویچی سرش را تکان داد. او اصلاً نمی فهمید برادبری چه می گوید اما تجربه گذشته نشان داده بود همه کارهای برادبری خارق العاده است.

«سرهنگ را پائین گذاشتم و او را به میز شکسته ای که آنجا بود تکیه دادم. آنگاه قلوه سنگی را که به اندازه یک توپ کریکت و هم وزن آن بود برداشتم. در آن روزها بازیکن خوبی بودم و با دقت

به هدفه می زدم. فکر می کنم این را قبلاً به تو گفته ام.  
تک تیرانداز را هدف گرفتم و با تمام قدرتی که در خود  
سراغ داشتم قله سنگ را به طرف او پرتاب کردم. قله سنگ به  
هدف خورد و تک تیرانداز مانند تفاله ای به زمین درغلطید».

کویچی مطمئن نبود که مفهوم گفته برادبری چیست ولی  
تقریباً اطمینان داشت تک تیرانداز کشته شده است.

«من سرهنگ را بلند کردم، او را دوباره روی شانه ام  
گذاشتم و با سرعت به سوی سنگری که نفرات من حدود صد متری آنجا  
کنده بودند دویدم. متأسفانه موفق نشدم. در نیمه راه ناگهان احساس  
کردم پای چپ من از کار افتاد. دیگر چیزی حس نکردم ولی پایم  
دیگر به درد نمی خورد»

کویچی که تا آن موقع متوجه نشده بود یک پای برادبری  
ممکن است مصنوعی باشد با امیدواری پرسید:

«یعنی منظورتان این است که گلوله به پای شما اصابت

کرد؟»

«استخوان زانویم داغون شد. خدا می داند چقدر از من خون  
رفت. تنها چیزی که بعد بیادم ماند این بود که در بیمارستان خوابیده  
بودم و به حرف های پرستاری که با کلماتی نامفهوم از قهرمانی و  
شجاعت من سخن می گفت و از اینکه احتمالاً یک پای خود را به  
زودی از دست خواهم داد تأسف می خورد، گوش می کردم.

می خواستم اعتراض کنم ولی باز بی هوش شدم و ایندفعه  
هنگامی که به هوش آمدم شنیدم کسی می گفت:

— می دانید این کیست؟ سرگرد برادبری، بازیکن کریکت.

بوکینگهام شایر و انگلیس.

اما این درست نبود، چون من فقط در یک بازی کریکت در انگلیس بازی کرده بودم. در هر حال او پای مرا نجات داد ولی در اتاق عمل به سایر دکترها گفت که من هیچوقت دیگر یک بازیکن درجه یک کریکت نخواهم شد ولی هنوز قیافه او را هنگامی که از جای برخاستم و پرسیدم آیا حاضری در این مورد شرط بستیدم؟ به خاطر دارم.

اما کویچی، در واقع او حق داشت... همانطور که بخوبی می‌دانی...»

برادبری پکی به سیگار خود زد و مجسم نمود در باشگاه «لردز» نشسته و آرزو می‌کند ایکاش می‌توانست یکبار دیگر کریکت بازی کند. کویچی که کم‌کم احساس گرسنگی می‌کرد گفت:

«آقای بیادبری، قربان. ساعت از دوازده و نیم هم گذشته است»

برادبری از جای برخاست، فکر کرد بهتر است سنگینی خود روی پای معیوب خویش بدهد و با حرکتی غیرعادی شروع به حرکت کرد. کویچی به تقلید از برادبری لنگ‌لنگان پشت سر وی به راه افتاد و در دل آرزو کرد ایکاش پای او هم چون آقای برادبری می‌لنگید.

ریویرا در اتومبیل منتظر بود.

همه هیپی‌ها پراکنده شده بودند.

لوسیا، هاروک، دجادو و کوک در پای پله‌ها انتظار

می کشیدند. ظاهر آن‌ها با سایر کسانی که پراکنده شده بودند تفاوتی نداشت و برادبری هنگامی که از کنارشان می‌گذشت نیم‌نگاهی بیش به آنان نیفکند.

پس از آن همه چیز چنان ناگهانی اتفاق افتاد که نه برادبری و نه کویچی نتوانستند تصویر روشنی از آن به خاطر بسپارند.

کوک و دجادو هر دو سلاح‌های خود را بیرون کشیدند و کوک با پاشنه هفت تیر خود ضربه‌ای به پشت سر برادبری وارد کرد. برادبری به زمین درغلطید و در مغز او هزاران جرقه چشمک زد. فکر کرد کارش تمام شده است. در حالیکه می‌افتاد احساس کرد پیاده‌رو می‌خواهد با او تصادم کند بهمین جهت دست‌هایش را مقابل خود گرفت تا از برخورد با پیاده‌رو احتراز کند. در کف دست‌های خود سوزشی احساس کرد که درد آن از ضربه‌ای که به سرش وارد شد بیشتر بود.

دجادو به طرف اتومبیل سفارت که ریویرا راننده سفیر با مشاهده این صحنه اسلحه‌ای بیرون کشیده و از درون آن بیرون پریده بود دوید.

در همین حال هاروک، کویچی را گرفت و او را بلند کرد و به طرف شورلت رفت. کویچی جیغی کشید و با شدت شروع به دست و پا زدن کرد و سپس ناگهان به سختی دست هاروک را گاز گرفت. هاروک برای لحظه‌ای از کویچی غافل شد و او که خود را از دست هاروک رها نموده بود به طرف برادبری دوید. برادبری با زحمت می‌کوشید روی پای خود بایستد و به کوک با لابه و التماس می‌گفت «شلیک نکن! شلیک نکن! من هیچ دردسری درست

نخواهم کرد»

حداقل این چیزی بود که کویچی تصور می کرد از زبان برادبری شنیده است اما می دانست که اشتباه کرده است و آقای برادبری هیچوقت چنین عجزی بروز نمی داد اما کویچی وقتی برای اندیشیدن در این زمینه نداشت. لوسیا به موهایش چنگ زد و او را به عقب باز گرداند. کویچی که سخت دردش گرفته بود شروع به تقلا کرد و لگد محکمی به ساق پای لوسیا کوبید. لوسیا دست از کویچی کشید اما او اینبار به چنگ هاروک افتاد. هاروک سیلی محکمی به گونه کویچی زد، وی را بلند کرد و به سوی شورولت دوید. در آنجا هاروک، کویچی را روی صندلی پشت انداخت، دست هایش را از پشت گرفت و پاتت راننده شورولت دستمالی در دهان پسرک کرد تا مانع جیغ و داد او بشود.

در همین لحظات اتفاقات دیگری افتاده بود.

ریویرا سه بار به طرف دجادو شلیک کرده و دجادو متقابلاً چهار بار به شلیک او پاسخ داده بود. هردو زخمی شدند و هنگامی که سومین گلوله ریویرا به دجادو اصابت کرد او جان باخته بود.

ریویرا به شدت مجروح شده و در حالیکه خون از سرش جاری بود می کوشید در پشت اتومبیل پناه بگیرد. در همین حال لوسیا با داد و فریاد به کوک دستور داد با گلوله ای کار برادبری را بسازد و برادبری که نفس از ترس در سینه اش حبس شده بود و به سختی می توانست دریابد اصولاً چکار می کند با عصای خود ضرباتی به سوی کوک و لوسیا که هیچیک در دسترس وی نبودند حواله می داد. در همان لحظه گروه بان فورستر صدای شلیک گلوله ها را شنید

ویکی از دو تفنگ قسمت نگهبانی را که همواره برای موارد پیش‌بینی نشده به صورت آماده شلیک در اتاق نشیمن نگاه می‌داشت به دست گرفت و بیرون پرید تا ببیند چه اتفاقی برای موزه افتاده است و در صورت لزوم تا آخرین نفس از موزه و سنگر خود دفاع کند.

فورستر به سرعت تشخیص داد اینکار ضرورتی ندارد. او برادبری را مشاهده کرد که عصای خود را در هوا تکان می‌هد و کوک و ریویرا به سوی یکدیگر شلیک می‌کنند. لوسیا به طرف شورلت سدان دوید و فورستر در یک لحظه کویچی و هاروک را درون اتومبیل مشاهده کرد. لوسیا روی صندلی جلو پرید، دستوری خطاب به پاتت صادر کرد و اتومبیل به حرکت درآمد. فورستر که تشخیص داده بود این ارادل و او باش چه کسانی هستند حالا می‌توانست تصمیم بگیرد. تفنگ را بر سر دست گرفت، با دقت کوک را نشانه گرفت و شلیک کرد. فورستر از بیست و پنج سال قبل که از گارد اسکات خارج شده بود گلوله‌ای شلیک نکرده بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند مستقیماً نشانه بگیرد. اما گلوله مغز کوک را داغون کرده بود. در همین حال اراده ریویرا برای بقای زندگی و مقاومت در مقابل زخم‌های مهلک ناشی از گلوله در هم شکسته بود. زانوهایش خم شد و در اثر زخم کاری گلوله‌ای که همین پنج ثانیه قبل شلیک شده بود با صورت به زمین غلطید و جان سپرد.

شورلت سدان بر سرعت خود افزوده بود.

فورستر دوباره هدف گرفت. اینبار هدف او، پاتت راننده

اتومبیل بود ولی برادبری در مسیر هدف قرار داشت. فورستر نمی دانست برادبری دارد چکار می کند. جای تعجب نبود. در آن لحظه فقط یک اندیشه در مغز برادبری وجود داشت و آن گریختن از صحنه، فرار از مهلکه و بدر بردن جان شیرین به هر قیمت ممکن بود. ناگهان اتومبیل شورت که برای فرار از صحنه مجبور بود دور بزند با سرعت در کنار برادبری توقف کرد و یکی از درهای آن که گشوده شد به وی اصابت کرد و او را به زمین پرتاب کرد. عصای برادبری به گوشه‌ای پرتاب شد و برادبری حیرت زده اندیشید کار او به پایان رسیده است.

پاتت در حالیکه هفت تیری در دست داشت از اتومبیل بیرون پرید و سر برادبری را نشانه گرفت تا شلیک کند اما در همان لحظه لوسیا فریاد زد:

«صبر کن»

پاتت درنگ کرد. لوسیا همین چند لحظه قبل بود که به کوک دستور داده بود برادبری را بکشد. لوسیا ادامه داد:

«او را روی صندلی پشت بیندازید»

هاروک با سرعت در پشت را گشود و پاتت گیج و حیرت زده یقه برادبری را گرفت و او را از زمین بلند کرد. با کمک هاروک برادبری را روی صندلی عقب انداختند، پاتت پشت فرمان نشست و اتومبیل حرکت کرد.

همه این اتفاقات با سرعتی باور نکردنی روی داده بود. فورستر دوباره شلیک کرد. او پیش از آن نیز می توانست شلیک کند ولی برادبری در سر راه او قرار داشت. فورستر می دانست چه کسی را

باید به هلاکت برساند و او کسی جز رائنده نبود. او می بایستی دقت می کرد زیرا حالا می دانست پسرک به دلیلی که برای او مجهول بود ربوده شده است. هنگامی که انگشتش را روی ماشه فشار داد اتفاقی افتاد که تا آن زمان سابقه نداشت هرگز چه در جریان عملیات واقعی و چه هنگام تمرین روی داده باشد. عطسه ای کرد که در نتیجه آن گلوله به خطا رفت و پس از اصابت به سقف شورلت کمانه کرد و در آن سوی جاده در تنه درختی فرورفت.

فورستر قنذاق تفنگ را بار دیگر به سینه چسباند و شلیک کرد.

اما در این لحظه شورلت بر سرعت خود افزوده و از نظر پنهان شده بود. گلوله فورستر اینبار نیز به خطا رفت.

گروه بان فورستر با عصبانیت تفنگ را پائین آورد. او به سختی می توانست باور کند تیر او دو باره خطا رفته باشد. رنگش قرمز شده و رگ های پیشانی اش از فرط ناراحتی بیرون زده بود.

یکبار دخترش «رابی» به او گفته بود «پدر، خوردن این همه غذاهای چرب برای تو خوب نیست» و او پاسخ داده بود «دخترم، لازم نیست به من بگویی چه چیزهایی برای شکم من خوب است».

اما حالا می دید دخترش حق داشته است و چربی بیش از حد اینبار در هدف گیری کار دستش داده بود. پس از این می بایستی بیشتر احتیاط کرد. این روزها با این همه اشراری که در همه جا پراکنده اند انسان نمی داند کی لازم می شود دست به اسلحه برد. او از آسیایی ها به استثناء ژاپنی ها و چینی ها نفرت داشت و اینگونه اعمال تروریستی انگیزه وی را تأیید می کرد اما هرچه بود این



واقعیت نیز وجود داشت که همسر خود وی یک آسیائی است و همین ظاهراً نشان می داد فورستر از تعصبات نژادی به دور است.



فورستر تنها کسی نبود که از دست خود سخت عصبانی بود. لوسیا نیز که لب‌هایش منقبض شده و در چشمانش برق خشم و غضب می‌درخشید از حال طبیعی خارج شده بود. او توجهی به سرعت وحشتناک اتومبیل و صدای زوزه ترمزها و لاستیک‌ها که موبرتن هر بیننده راست می‌کرد و موجب شده بود تا همزمان با پشت سر گذاشتن خیابان‌ها کویچی را در وحشت زایدالوصفی فرود ببرد و هاروک را از فرط ترس و دلهره به بستن چشم‌هایش وادار سازد نداشت.

او به ندرت کنترل اعصاب خود را از دست می‌داد و در شرایط عادی چنان کارآمد بود. که بر تحقق جزئیات هر طرحی پافشاری و نظارت می‌کرد. همه این‌ها تقصیر بچه بود. لوسیا اصلاً تصور نمی‌کرد بچه با لگد به ساق پایش بکوبد و یا با مشت به شکمش بزند. در پای خود درد وحشتناکی احساس می‌کرد و

می ترسید بدجوری صدمه دیده باشد.

برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. پسرک در حالیکه دستمال در دهانش بود و هاروک او را نگهداشته بود مرتباً تلاش می کرد و خود را به اینطرف و آنطرف می کوبید. چشمان لوسیا با نفرت به کویچی دوخته شد.

برادبری در کف اتومبیل افتاده و ناله می کرد. پهلویش، جایی که در اتومبیل به آن خورده بود سخت رنجش می داد. می دانست بدنش از شانه تا قوزک پا دچار کوفتگی و ضرب دیدگی شده. اما گمان نمی کرد بازویش شکسته باشد زیرا متوجه شد می تواند انگشتانش را تکان دهد. احساس کرد دلش می خواهد از آن ها بخواهد فوراً وی را به یک دکتر برسانند اما ترسید اگر حرفی بزند فوراً چنان برمغزش بکوبند که بی هوش شود و یا جان خورا از دست بدهد. در همان حال سرعت وحشتناک و انحرافات دیوانه وار اتومبیل حال وی را دگرگون کرده بود و آرزو می کرد ایکاش استغراغ نکند.

هاروک بی مقدمه از لوسیا پرسید:

«چه چیزی باعث شد نظرت را عوض کنی و او را همراه

خودمان بیاوری»

لوسیا برای لحظه ای اندیشید هاروک از او بازخواست

می کند. نگاهی به وی کرد اما دریافت او فقط می خواهد بداند چرا وی تصمیم خود را در مورد کشتن برادبری عوض کرده است.

«من دستپاچه شدم و این وضع دیگر تکرار نخواهد شد. وقتی

کوک نتوانست فوراً او را بکشد فکر کردم اگر زنده بماند ممکن است

مشخصات ما را در اختیار مأموران دولتی بگذارد. از طرف دیگر می دانستم نمی توانم مواظب پسرک باشم. من از او خوشم نمی آید، نمی دانم چرا. او کاری به من نکرده است. این من هستم که می خواهم بلائی سرش بیاورم».

لوسیا از پنجره عقب اتومبیل نگاهی به پشت سرشان انداخت. کسی آن ها را تعقیب نمی کرد. از گوشه چشم نگاهی به پاتت افکند.

«حال می توانی سرعت اتومبیل را کم کنی. در حال حاضر هیچ خطری ما را تهدید نمی کند. نمی خواهم به دلیل سرعت زیاد ما را متوقف کنند»

پاتت پوزخندی زد و سرعت اتومبیل را کم کرد.  
لوسیا به برادبری نگاهی کرد و افزود:

«علاوه بر آن دولت انگلیس ممکن است رئیس جمهور را برای آزادی او تحت فشار قرار دهد. به هر تقدیر او یک تبعه انگلیس است. در هر حال فکر نمی کنم مشکلی برای ما ایجاد کند ولی می تواند به پسرک کمک کند»

لوسیا به جاده مقابل نگریست. وقت ناهار بود و هوا دم بدم گرم تر می شد. همه چیز به دقت پیش بینی شده بود. و کویچی و معلم خصوصی او بایستی قبل از تاریک شدن هوا، مایل ها دور از شهر به مخفیگاه خود منتقل می شدند. لوسیا با نفرت به کویچی نگاه کرد و به هاروک دستور داد:

«حالا می توانی آن دستمال را از دهن پسرک درآوری»

و سپس خطاب به کویچی گفت:

«اگر مواظب رفتارت نباشی ما دوستت را خواهیم کشت»  
برادبری از ترس بخود لریزد.

کویچی، برادبری را نگاه کرد و با لحنی تحقیرآمیز پاسخ

داد:

«من مواظب یفتارم خواهم بود»

سپس از برادبری پرسید:

«آقای بیادبری، قربان، حالتان خوب است؟»

لوسیا گفت:

«اوبی هوش شده است. هاروک، او را روی صندلی

بنشان»

هاروک زیر بازوهای برادبری را گرفت و او را بالا کشید.

برادبری که خود را به بی هوشی زده بود غیرمستقیم و بدون آنکه

هاروک متوجه شود کمک کرد تا هاروک بتواند وی را روی

صندلی بنشانند. آنگاه چشمانش را گشود و در حالی که می کوشید

آن‌ها را خمار و گیج بنمایاند پرسید:

«شما که هستید؟ ما را به کجا می برید؟»

لوسیا گفت:

«به شما مربوط نیست. اگر می خواهید کاری با شما نداشته

باشیم هر دستوری می دهیم عمل کنید»

و سپس پشتش را به طرف برادبری کرد تا نشان دهد او چقدر

برایش بی اهمیت است.

برادبری دستش را روی صورتش گذاشت و ناله ای کرد.

کویچی از آنطرف هاروک خم شد و دست محبت آمیزی به زانوی

برادبری کشید.

«قربان، نایاحت نباشید حال شما به زودی خوب خواهد

شد»

پاتت پرسید:

«چه بلائی سر کوک و دجادو آمد؟»

«آن‌ها کشته شدند»

لوسیا چنان این جمله را بیان کرد که گویی می‌خواست بگوید «آن‌ها به سینما رفته‌اند» پاتت از این خونسردی لوسیا شوکه شد. پاتت یک کاتولیک بود و از همین جهت برای آمرزش روح آنان دست به دعا برداشت. با ناراحتی بیاد آورد کوک مردی بی‌ایمان بود که به هیچ چیز اعتقاد نداشت اما دجادو چون خود وی مردی معتقد بود و بدون تردید به بهشت رفته بود.

کویچی با خود اندیشید این زن اشتباه وحشتناکی مرتکب شده و آقای برادبری را خیلی دست کم گرفته است. برادبری دقیقاً می‌دانست با این زن چه رفتاری داشته باشد. با خود اندیشید حتماً آقای برادبری با یک ضرر به کاراته گردن لوسیا را خرد خواهد کرد. البته آقای برادبری دوست نداشت زنی را بکشد اما گاهی اوقات این چیزها لازم بود. او می‌دانست در واقع آقای برادبری یکبار هنگامی که همراه با گروهی کماندو برای نجات و فراری دادن یک دانشمند عالی‌مقام یهودی از دوستان و ینستون چرچیل نخست‌وزیر انگلیس به یک اردوگاه زندانیان سیاسی اعزام شده بود یکی از محافظان زن بازداشتگاه را به قتل رسانده بود. آقای برادبری تنها کسی بود که از آن مأموریت جان سالم بدر برد. اما آن دانشمند یهودی نیز نجات

یافت و محل دقیق استقرار موشک های «و-۲» آلمان را به سروینستون چرچیل گزارش داد.

از کنار هاروک دوباره آقای برادبری را نگاه کرد.

کویچی حدس می زد آقای برادبری مخصوصاً وانمود می کند که صدمه دیده است. هر لحظه امکان داشت آقای برادبری با حرکتی، نگاه سریعی و یا اشاره انگشتی به او علامت بدهد و همزمان، با یک ضربه دست راست گردن هاروک را خرد کند و با ضربه دست چپ همان بلا را سرزنی که در صندلی جلونشسته بود بیاورد. در همان موقع کویچی می توانست از پشت سر با دست هایش چشم های راننده را ببندد تا او نتواند جایی را ببیند و آنقدر فرصت در اختیار برادبری بگذارد تا پس از فراغت از آن دو نفر به حساب راننده نیز برسد.

ولی برادبری هیچ علامتی نداد و از ضربات کاراته وی هیچ خبری نبود.

کویچی با ناامیدی به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. برادبری هر چند گاه یکبار مانند سگی که کویچی داشت ناله می کرد.

قبل از آنکه فرصت دیگری برای رویدادی دیگر پیش بیاید اتومبیل وارد یک جاده فرعی شد. در انتهای جاده گاراژی با درهای گشوده به چشم می خورد.

هنگامی که اتومبیل وارد گاراژ شد و در فاصله کوتاهی از دیوار مقابل آن توقف کرد درهای گاراژ بسته شد و همه آنها در تاریکی فرورفتند.



در این فرصت، گروه‌بان فورستر بر خود مسلط شده بود و گروهی از مردم که از شوک این حادثه بخود آمده بودند و همچنین ساکنان خانه‌های اطراف موزه در محل وقوع سانحه حضور یافته و گرد اجساد ریویرا، کوک و دجادو جمع شدند یکنفر خواست عصای برادبری را از جوی آب کنار خیابان بردارد که فورستر فریاد کشید:

«بگذار همانجا باشد، همانجا!»

مردی که می‌خواست عصا را بردارد خود را کنار کشید.

«کسی به چیزی دست نزند، متوجه شدید؟»

فورستر این دستورات را با چنان صدای بلند صادر کرد و چنان نشانه‌های خشم و ناراحتی در چهره وی مشهود بود که همه و حتی کسانی که زبان انگلیسی نمی‌دانستند مفهوم پیام وی را دریافتند و متوجه شدند هر رفتاری مغایر با این دستورات غیرعاقلانه خواهد بود. فورستر ادامه داد:

«برای اینکه این مدارک و شواهد برای پلیس لازم است»

آنگاه به طرف در موزه رفت و از همانجا فریاد زد:

«رابی، به پلیس خبر بده»

رابی که حالا احساس می کرد بیرون آمدن از موزه بی خطر

است گفت:

«پدر، قبلاً خبر داده ام. تمام ماجرای تیراندازی و بقیه

اتفاقات را. می دانستم که ممکن است درست نباشد. منظورم این

است که نگران تو بودم»

فورستر خنده محبت آمیزی سرداد و سپس بوسه ای بر گونه

دخترش زد. او عاشق دخترش بود و بزرگ ترین ناراحتی او این بود

که رابی نه به وی بلکه به مادرش شباهت دارد.

دو دقیقه بعد پلیس از راه رسید اما پنج دقیقه دیگر طول کشید

تا آن ها به طور کامل از چگونگی وقوع حادثه آگاه شدند رئیس

پلیس در جریان امر قرار گرفت و به نوبه خود رئیس جمهور، وزیر

امور خارجه و کاگویاما را از ماجرا آگاه ساخت. یک اپراتور اداره

پلیس موضوع را به والش که در دفترش بود خبر داده بود و او قبل از

آنکه رئیس پلیس و درپی او اتومبیل لیموزین سفارت ژاپن که

کاگویاما و دبیر اول سفارت در آن بودند از راه برسند با فورستر،

عده ای از عابرین و مأموران پلیس مصاحبه کرده و عکاس او تعدادی

عکس گرفته بود.

کاگویاما و همسرش از جریان ربودن کویچی هنگامی که

در خانه خود به انجام مراسم سنتی نیایش مشغول بودند آگاه شدند. در

این مراسم روزانه به سبک بودایی ها آن ها رویدادهای روزمره

خانوادگی را به نیاکان و اجداد خود ضمن دعا و نیایش خبر می دادند و طبعاً در جریان آن کسی نمی بایستی مزاحمشان می شد اما دبیر اول سفارت که به وسیله رئیس پلیس از حادثه آگاه شده بود این واقعه را در حدی با اهمیت یافته بود که ضروری می نمود خلوت کاگویاما را به هم زده و او را در جریان اخبار ناخوشایند بودن فرزندش قرار دهد. دبیر اول سفارت که سال ها در امریکا به سر برده و خیلی جوان تر از کاگویاما بود چون کاگویاما به چنین مراسم سنتی و چنین اعتقاداتی پایبند نبود.

کاگویاما با دقت به حرف های دبیر اول سفارت گوش کرد و قبل از آنکه همسرش را مطلع سازد تلفنی با رئیس پلیس تماس گرفت. کاگویاما هیچوقت احساسات درونی خود را بروز نمی داد. حتی هنگامی نیز که همسرش با اطلاع از روده شدن کوچی به پای او افتاد و گریه را سرداد کاگویاما خون سرد و بی تفاوت باقی ماند. کاگویاما دستور داد اتومبیلی حاضر نمایند و سپس همراه با دبیر اول سفارت که اصرار می کرد در معیت او باشد به سوی خیابان «کاپیتان کوک» حرکت کردند.

هنگامی که از اتومبیل پیاده شدند والش به استقبال آنان شتافت و کاگویاما با مشاهده صحنه ای که می دید با نفرت و انزجار سری تکان داد. والش گفت:

«عالیجناب، اجازه بدهید بگویم تا چه حد از این جنایت وحشتناک تکان خورده ام. همه شواهد حاکی از آن است که کوچک ترین آسیبی به پسر شما نرسیده است اما کل ماجرا من را از اینکه یک موجود انسانی هستم شرمسار می سازد»

رئیس پلیس به کاگویاما ملحق شد  
 رئیس پلیس مردی کوتاه قد و بی آرایش با موهای سیاه و  
 براق بود که به دقت شانه کرده بود. او یونیفورم پلیس را برتن داشت و  
 کمر بند چرمی وی چنان واکس خورده بود که مانند دگمه های  
 نقره ای رنگ یونیفورمش برق می زد. ظواهر رئیس پلیس به یک پلیس  
 شباهتی نداشت اما کاگویاما به خوبی می دانست وی مردی لایق و  
 کارآمد است و در ورای آن ظاهر آرام به خشونت و بی رحمی شهرت  
 دارد. حالا این شهرت بیرحمی صحت داشت و یا عاری از واقعیت  
 بود در آن لحظه او بسیار مهربان می نمود و در خالی که مؤدبانه سری  
 در برابر کاگویاما فرود می آورد کلاه خود را به نشانه احترام از سرش  
 برداشت و گفت:

«عالیجناب، از اینکه در چنین شرایط دشواری ناچار از  
 استقبال شما هستم بسیار متأسفم. حتماً خود شما نیز حدس زده اید  
 که این عمل کار افراطیون «پی. آر. پی» است».

کاگویاما سری تکان داد اما این برای او یک معما بود.

«به من اطلاع داده اند راننده شما برای دفاع از فرزندتان

شجاعت بسیار از خود نشان داده است»

کاگویاما پاسخ داد:

«ریویرا مرد خوبی بود. هیچ می دانید که او قبل از آنکه به

ما ملحق شود در پلیس خدمت می کرد؟»

رئیس پلیس پاسخی نداد. البته که او این را می دانست. او

تقریباً در مورد هر کسی که در هر سفارتی کار می کرد به خوبی  
 اطلاعات لازم را در اختیار داشت. رئیس پلیس اخیراً به خاطر قصور

در تأمین امنیت سفارت ژاپن در جریان برگزاری جشن تولد امپراطور آن کشور شدیداً از سوی رئیس جمهور مؤاخذه شده بود اما سفیر ژاپن از این امر آگاهی نداشت. دو افسر و یک گروهبان پلیس به اتهام قصور در انجام وظیفه و اجازه نفوذ به عوامل افراطی «پی. آر. پی» به محوطه سفارت از کار برکنار شده و یک نفر به زندان افتاده بود.

کاگویاما جلورفت، پتوئی را که روی ریویرا انداخته بودند بلند کرد و برای آخرین بار جسد بی جان وی را نظاره کرد. او جوان‌تر از ایام حیات خود به نظر می‌رسید و همین امر برزشتی جای گلوله‌ای که بر سر وی دیده می‌شد می‌افزود.

کاگویاما گوشه پتورا رها کرد و آهی از ته دل کشید و آنگاه به دبیر اول سفارت گفت:

«او مرد خوبی بود، یک مرد خوب. لطفاً هزینه زندگی بیوه او را تأمین کنید و اگر لازم باشد من فوراً مبلغی وجه نقد در اختیار او قرار دهم»

دبیر اول سفارت یادداشت کوتاهی بر روی دفترچه‌ای که همواره در جیب بغل خود داشت نوشت.

کاگویاما، محزون و افسرده نگاهی به اطراف افکند.

«آقای برادبری کجا است؟ او هم مرده است؟»

رئیس پاسخ داد:

«او همراه با پسر شما ر بوده شده است. او نیز بسیار

شجاعانه عمل کرده است»

رئیس پلیس سپس به فورستر که در گوشه‌ای به حالت

احترام در کنار یکی از افسران پلیس ایستاده بود اشاره کرد.

فورستر جلو آمد و پاهایش را محکم به هم کوبید. والش ایستاده بود اما فکر کرد الآن فورستر به او نیز ادای احترام خواهد کرد. سال ها رعایت نظم و انضباط از فورستر مردی با همین صفات ساخته بود.

«قربان، اجازه می دهید صحبت کنم؟»

کاگویاما گفت:

«لطفاً صحبت کنید»

«آن آقا با عصای خود به یک زن و مرد مسلح حمله کرد. من فرصت چندانی برای مداخله نداشتم. آن ها او را به داخل یک اتومبیل شورت بدون شماره گشاندند و وی را ربودند. کار آن آقا بسیار شجاعانه بود»

پس از ادای این کلمات فورستر گامی به عقب برداشت و در جای اول خود قرار گرفت. در چنین مواقعی و به عبارت بهتر در بسیاری از اوقات فورستر آرزوی کرد ایکاش به جای موزه در ارتش خدمت می کرد.

یک افسر پلیس با یادداشتی در دست دوان دوان به سوی رئیس پلیس آمد و یادداشت را به وی داد. رئیس پلیس یادداشت را گشود و پس از خواندن آن با لبخندی یادداشت را به کاگویاما تسلیم کرد:

«رئیس جمهور از من خواسته است به اطلاع شما برسانم به

دستور ایشان ارتش در این زمینه به ما کمک خواهد کرد»

رئیس پلیس سپس با خود اندیشید «چه کمکی!» تنها

کاری که ارتشی ها می توانستند بکنند ارائه پیشنهادات احمقانه و

آشفته‌تر کردن بیشتر اوضاع بود.

«عالیجناب، به شما اطمینان می‌دهم پسر شما را در عرض بیست و چهار ساعت به شما باز خواهیم گرداند و اگر آن‌ها این حماقت را مرتکب شوند که کوشش کنند وی را از شهر خارج نمایند پسرتان را حتی زودتر از بیست و چهار ساعت به شما تحویل خواهیم داد. عالیجناب، با اجازه شما باید حالا به دفترم برگردم»

رئیس پلیس به کاگویاما ادای احترام کرد و به سوی اتومبیل خود شتافت.

کاگویاما برای آخرین بار نگاهی به صحنه حادثه کرد، به نشانه امتنان سری به سوی فورستر تکان داد و سپس در حالیکه دبیر اول سفارت نیز وی را تعقیب می‌کرد به طرف اتومبیل سفارت به راه افتادند.





ارتش در تمام خیابان‌ها و جاده‌های منتهی به خارج شهر راه‌بندان‌هایی به وجود آورده بود. رئیس پلیس معتقد بود رباندگان کویچی تا چهل و هشت ساعت دیگر او را از شهر خارج نخواهند کرد و ترجیح می‌دهند ارتش در این مدت خانه تمام افرادی را که گمان می‌برد نسبت به افراطیون «پی.آر.پی» نظر موافق داشته باشند جستجو کند.

نظر ارتش غیر از این بود و تمام مساعی آن معطوف به جستجوی کلیه اتومبیل‌هایی می‌شد که از شهر خارج می‌گردیدند. ارتش موفق به یافتن کویچی یا برادبری نشد اما در عوض یک کامیون مسروقه لبریز از ویسکی قاچاق و یک کامیون سیگار قاچاق را کشف نموده و صد و هفتاد و سه نفر مسافر را که اوراق هویتشان معتبر نبود بازداشت کرد.

لوسیا سوار بر پشت زین موتورسیکلتی که هاروک

آن را می‌راند از شهر خارج شد. هر دو نفر مدارک شناسائی معتبر داشتند و گروه‌بانی که مقصد آن‌ها را سؤال کرد با خود اندیشید بی‌تردید آن‌ها دوستانی هستند که برای ساعاتی خلوتگاه‌های خارج از شهر را انتخاب کرده‌اند.

برادبری و کویچی سفر ناراحت‌کننده‌تری داشتند. گروهی که خود را جنگجویان جوان «پی. آر. پی» می‌نامیدند در یک جاده فرعی بدون زحمت زیاد یک افسر و سه نفر سر باز را که راه‌بندان بوجود آورده بودند و ادار به تسلیم کردند و پس از لخت کردن آن‌ها، برداشتن سلاح‌های آنان، پوشیدن یونیفورم‌های نفرات و سرقت کامیون متعلق به نظامیان محل را ترک کردند. این افراد نیمه‌جان چهل و هشت ساعت بعد به وسیله واحدهای دیگر پیدا شدند.

پات و سه نفر دیگر از افراتیون پس از پوشیدن یونیفورم‌های مسروقه به سر وقت گاراژی که کویچی و برادبری در آنجا نگاهداری می‌شدند رفتند، دست و پای آنان را بستند، آن‌ها را پشت کامیون انداختند و به راه افتادند.

در همه جای مسیر، راه‌بندان‌ها به سرعت در مقابل آن‌ها گشوده می‌شد و در یک مورد هاروک که لباس افسری را به تن داشت یک ستوان را به دلیل عدم کفایت به شدت تهدید کرد و دستور داد کلیه صندوق‌های قسمت باریک کامیون را که همانجا بود باز کند تا اطمینان حاصل شود کودک ر بوده شده درون آن‌ها نیست. این امر دو نتیجه داشت. نخست آنکه نقش هاروک به عنوان یک افسر ارتش موجه جلوه کرد و مورد سوءظن قرار نگرفت. و از سوی دیگر نفرت راننده کامیون حامل هاروک و دیگر هم‌زمان آنان را از

ارتش بیشتر ساخت.

نه کویچی و نه برادبری هیچیک نمی دانستند به کجا می روند. جای هردوی آنها به شدت ناراحت بود. کویچی را دست اندازهای جاده، ترمزهای مکرر کامیون و بوی بنزینی که درون کامیون پراکنده بود به ستوه آورده و بدنش به شدت درد می کرد. کویچی از اینکه هنوز زنده بود احساس خوشحالی می کرد اما از سوی دیگر با آن روحیه و طرز فکر بخصوص ژاپنی تصمیم گرفت به نحوی از کسانی که چنان رفتار نامطلوبی با وی و آقای برادبری داشتند انتقام بگیرد. او نمی دانست چگونه می تواند از این عده انتقام بگیرد ولی اطمینان داشت آقای برادبری با کمک بودا که کویچی او را به کمک خویش فراخوانده بود راهی برای انتقام از رباپسندگان خود خواهد یافت.

اما برادبری نه در فکر انتقام بود و نه به دنبال راهی برای فرار می گشت. او فقط به این می اندیشید چگونه ممکن است زنده بماند. برادبری قبلاً از صحبت های رزمندگان «پی. آر. پی» دریافته بود وی را همراه با کویچی به عنوان گروگان نگاه خواهند داشت. برادبری این را غیر منصفانه می دانست زیرا او نه یک سیاستمدار بود و نه یک مرد ثروتمند به شمار می رفت بلکه معلم خصوصی بدشانسی بود که در وقت نامناسب در جایی نامناسب حضور داشته است. پهلویش که با در اتومبیل برخورد کرده بود به شدت درد می کرد و پیشانی اش چنان بریده بود که اگر چند بخیه نمی خورد حداقل به یک پانسمان جدی احتیاج داشت. در طول زندگی هرگاه پوست بدن برادبری دچار بریدگی یا زخم می شد او از

وحشت ابتلا به کزاز خوابش نمی برد. حالا نیز او از کزاز وحشت داشت اما خوشبختانه قبل از ترک انگلستان در مقابل کزاز و چند بیماری دیگر واکسینه شده بود. در کوران درد و ناراحتی به فکرش رسید بهتر بود به عنوان یک میانجی بین ربایندگان و دولت عمل کند. او می توانست خواسته های ربایندگانشان را برای وزیر امور خارجه که به درستی می توانست ادعا کند با وی آشنائی دارد تشریح نماید و با تمهیدات لازم موجبات آزادی کویچی را فراهم سازد. وزیر امور خارجه به وی مدیون بود و او می توانست از وی بخواهد دین خود را از این طریق جبران کند. ممکن بود در آن موقع این را نشانه ترس وی تلقی کنند و از وی بپرسند چرا کویچی را تنها گذاشته است ولی چه اهمیتی داشت که مشتی خارجی در مورد او چه تصویری داشته باشند. البته با این ترتیب هرگاه به انگلستان باز می گشت همواره مورد سرزنش مردم قرار می گرفت و برادبری این را دوست نداشت. از سوی دیگر هرگاه موفق می شد پسرک را آزاد سازد به چیزی چون یک قهرمان تبدیل می شد.

در تمام مدتی که به این چیزها می اندیشید در عمق وجود خود احساس می کرد نمی تواند کویچی را تنها بگذارد و اگر هم بتواند هرگز او را تنها نخواهد گذاشت. برادبری در این مدت به کویچی علاقمند شده و وی را پسری صمیمی، ساعی و از همه مهم تر دارای آینده ای روشن در بازی کریکت یافته بود. حتی اگر کویچی نقطه مقابل همه این ها هم بود باز برادبری نمی توانست او را ترک گوید. گذشته از همه چیز یک معلم بزرگ ترین مسئولیت ها را در برابر شاگردش دارد و تحت هیچ شرایطی نباید او را کنار

بگذارد. اما ترک کویچی بیشتر از ماندن با او به شجاعت احتیاج داشت هر چند که این عمل به قیمت مرگ وی حاصل می شد. چه زندگی نکبتی داشت. با آن پای چلاق به جایی آمده بود که انتظار هر چیزی را داشت مگر اینکه به وسیله مشتی افراطیون کثافت و به دلیل مسایل سیاسی کشته شود.

او به حال خود سخت تأسف می خورد. یادآوری این چیزها اشک را از چشمانش جاری ساخت اما چون به پشت دراز کشیده بود قطرات اشک بجای آنکه بر گونه هایش بغلطنند از پهلوی گونه ها به گوشش راه یافتند و پیش از پیش از زرده اش ساختند.

کامیون شیاری در مسیر حرکت خود در جاده خاکی برجای می گذاشت و به سختی بر روی لاستیک ها بالا و پائین می شد و کویچی و برادبری نیز همراه با آن بالا و پائین می پریدند. برای لحظه ای چنین به نظر برادبری رسید که استخوان پشتش شکسته است و کوشید از پشت مشمی که به روی دهانش چسبانده بودند کمک بخواهد. تقلائی کرد تا توجه محافظان خود را جلب کند و در این امر موفق شد اما نتیجه دلخواه را به دست نیاورد. پای او به قوزک پای یکی از محافظین برخورد کرد و او متقابلاً با قنداق تفنگ چنان بر پای برادبری کوبید که دنیا در نظروں تیره شد. دردی که از این ضربه بر برادبری مستولی شد چنان وحشتناک بود که بار دیگر اشک به چشمان وی آورد.

پس از لحظاتی برادبری خود را جمع و جور کرد. او به خوبی می دانست ممکن است برای مدتی طولانی در کامیون باشد بنابراین مصلحت در آن بود اگر کار را بهتر نمی کند خرابتر نکند. برادبری

چنان به خود سرگرم بود که برخلاف کویچی متوجه نشد کامیون در جهت سربالائی در حرکت است و سرعت آن به چند مایل در ساعت کاهش یافته است. کویچی می دانست آن ها به طرف ارتفاعات کوهستانی که سرتاسر مرکز اندونزی را فرا گرفته است حرکت می کنند.

در فاصله بسیار زیادی از آن ها در سمت جلو و در یک جاده پیچ در پیچ که پر از دست انداز بود و ناهمواری های سطح آن لحظه به لحظه بیشتر می شد لوسیا و هاروک منتظر بودند. بر روی وائتی که در کنار آنان قرار داشت مرد دیگری بنام سوکونو خم شده بود. سوکونو نیز جوانی هم سن و سال دو نفر دیگر بود اما اثر زخم عمیقی بر چهره اش وجود داشت که انبوه ریش و سیل وی مانع دیدن آن می شد. این اثر زخم نشانه خشم پدرش بود که هنگامی که دریافته بود فرزندش به گروه افراطی «پی. آر. پی» ملحق شده است با ضربه تیغه چاقوئی بر چهره او به وجود آورده بود. پدرش می اندیشید آن ها چنان زندگی مرفهی دارند و نسبت به بسیاری دیگر از مردم از چنان آسایش مالی و معنوی برخوردارند که پسرش مجاز نیست با پیوستن به یک سازمان افراطی آن را مختل سازد.

با این ترتیب سوکونو در حالیکه خون از چهره اش روان بود و نفرت از وی در سینه خانواده اش جای گرفته بود از خانه پدری بیرون آمد و جز جوان ترین خواهر از هشت خواهر وی که همیشه با او دعوا و قیل و قال می کرد کسی در راه وی اشکی نریخت. سوکونو می دانست که دیگر هیچکدام از آن ها را نخواهد دید. اما اهمیتی به این موضوع نمی داد. او خود را با هوش تر از بقیه می دانست و

نمی توانست در گوشه ای بنشیند و تحت شرایطی که او ونود و هشت درصد دیگر از هموطنانش به اجبار در آن زندگی می کردند زندگی کند. او آماده بود به هر قیمت ممکن به سایر هموطنانش کمک کند. سوکونو با شنیدن صدای ضعیف موتور یک اتومبیل تفنگ خود را برداشت و پس از آنکه به لوسیا و هاروک ملحق شد به جاده ای که در آن پائین قرار داشت و به صورت مار پیچ بالا می آمد چشم دوخت.

لوسیا دوربین را به چشمش گذاشت و به پائین نگریست. تقریباً تردیدی وجود نداشت که این پاتت است اما نمی بایستی بهیچوجه خود را به مخاطره می انداختند. با اشاره هاروک، هم او و هم سوکونو خود را به پشت تخته سنگی که در حاشیه جاده قرار داشت رساندند. در حاشیه جاده و کنار تخته سنگ یک میله قطور آهنی دیده می شد که در صورت لزوم می توانستند آن را پائین بیندازند، وسیله ای که چون یک بمب مؤثر و برخلاف آن بی صدا بود. هاروک و سوکونو به نحوی در مواضع تعیین شده قرار گرفتند که آماده استفاده از میله مذکور در لحظه تعیین شده باشند.

به نظر می رسید آن ها از دقایقی قبل انتظار می کشند. کامیون به سنگینی و آهستگی از جاده بالا می آمد. در هر یک از زوایای بی انتهای جاده به ناچار با دنده یک و سپس دنده دو حرکت می کرد و چنان دود غلیظی از اگزوز آن خارج می شد که هاروک تردید داشت روغنی برای آن مانده باشد.

ناگهان لوسیا فریاد زد «بچه ها، اوضاع رو براه است. این

پاتت است»

هر دو نفر دست از میله آهنی برداشتند و به سوی لوسیا شتافتند. کامیون هنوز حدود یک چهارم مایل با آن‌ها فاصله داشت و می‌بایستی شش پیچ تند دیگر را پشت سر می‌گذاشت. همه روی زمین نشستند. و به انتظار ماندند. سرانجام هنگامی که کامیون نزدیک شد با خوشحالی به طرف آن دو دیدند و کامیون را به طرف وانتی که سوکونویک هفته قبل به سرقت برده بود هدایت کردند. لوسیا همراه با پاتت از پله آهنی منتهی به کابین کامیون بالا رفتند و لوسیا پرسید:

«به مشکلی که برخورد نکردید؟»

پاتت سری تکان داد و خندید.

«من کلی از اینکه یک افسر ارتش شده‌ام لذت بردم. واقعاً

پُست مهمی است»

لوسیا نخندید. منظور پاتت ممکن بود واقعاً چیزی باشد که برزبان می‌آورد. او نگاه تند و نافذی به پاتت افکند و سپس از پنجره کوچک پشت اتاقک کامیون به آن سو چشم دوخت.

«همه سالمند؟»

پاتت شانه‌ها را بالا انداخت.

«نمی‌توانند زیاد راحت بوده باشند. راه خیلی بدی بود و ما

نتوانستیم حتی یک تشک به آن‌ها بدهیم»

«منظور من این نبود که آن‌ها ناراحت هستند. هنگامی که

آن‌ها را از کامیون بیرون بیاورید، دست و پایشان را باز کنید و به داخل وانت منتقل کنید حالشان کاملاً خوب خواهد شد»

پاتت پرسید:



«لازم نیست چشم هایشان را ببندیم» ؟  
 «فکر نمی کنم این کار لازم باشد. هوا رو به تاریکی است  
 و هیچ یک از آن ها نمی توانند تشخیص دهند الآن کجا هستیم»  
 کویچی و برادبری را از کامیون بیرون آوردند. پاتت مشمع  
 لاستیکی را که روی دهان کویچی چسبانده بودند با یک حرکت  
 کشید و این امر موجب شد کویچی از جا پرد.  
 پاتت برگشت و همین کار را با برادبری تکرار کرد. برادبری  
 می خواست از شدت درد فریاد بکشد اما خویشتن داری کرد زیرا  
 متوجه شد کویچی با آن سن اندک فریاد نکشیده است.  
 دست ها و پاهای آن ها را با طناب و سیم برق بسته بودند و  
 حالا همه آن ها را باز کردند. برادبری کنار جاده نشست. پای راستش  
 درد می کرد و پای چپش به خواب رفته بود و مور مور می شد. پای  
 چپش در واقع هیچ حسی نداشت و او می دانست بهیچوجه حتی  
 اندکی از وزن بدنش را نیز نمی تواند تحمل کند.  
 یک بطری آب آشامیدنی آماده کردند و به آنان دادند.  
 کویچی با ولع و برادبری به آهستگی در حالیکه دست هایش  
 می لرزید آب را نوشیدند. بیشتر آبی که برادبری نوشید روی پیراهنش  
 ریخت اما او اهمیتی نداد زیرا در هوای گرم آنجا خنکش می کرد.  
 هوا چنان گرم بود که برادبری احساس می کرد تب دارد و قصد  
 داشت وانمود کند تب شدید دارد اما حالا با ناامیدی درمی یافت  
 گرمای بدن او طبیعی است.

کویچی به طرف برادبری رفت و کنار او روی زمین نشست  
 و لبخندی شوق آمیز تحویل او داد اما چیزی نگفت. با خود می گفت

حالا که ربایندگان آن‌ها سرشان به چیزی گرم است آقای برادبری هر لحظه ممکن است وارد عمل شود و دستورات لازم را برای گریز از آن مهلکه به وی بدهد اما برادبری هیچ علامتی به او نداد و به آسمان خیره شد. کویچی باز با خود گفت که حتماً آقای برادبری در اندیشه طرح نقشه‌ای است.

کویچی به لوسیا که اینک او را سنگدل‌ترین دشمن خود می‌پنداشت چشم دوخت.

لوسیا با پاتت که نیم‌تنه نظامی و کلاه خود را درآورده به پشت کامیون پرتاب می‌نمود صحبت می‌کرد. سه نفر دیگر نیز لباس‌های مسروقه نظامی را با لباس‌های شخصی خود عوض می‌کردند.

هنگامی که تعویض لباس انجام شد پاتت از کامیون بالا رفت و آن را عقب و جلو کرد به نحوی که در جهت پرتگاه قرار گرفت. هاروک به پاتت فرمان می‌داد و هنگامی که کامیون در محل مورد نظر قرار گرفت دستور توقف داد. پاتت موتور را خاموش کرد و پائین پرید. پس از آنکه همگی اطمینان یافتند همه چیزهایی که سرقت کرده بودند به استثناء سلاح‌ها، مهمات، و سه گالن حاوی گازوئیل درون کامیون قرار دارد لوسیا دستور داد آن را به سمت جلو در جهت پرتگاه هل دهند. مردان کامیون را هل دادند و کامیون براحتی در شیب مقابل به حرکت درآمد. آنگاه همگی ایستادند و کامیون را که پس از چندین بار معلق زدن در انتهای دره درون انبوهی از درختان جنگلی ناپدید شد نظاره کردند.

لوسیا به سوی برادبری و کویچی رفت و دستور داد:

«سوار وانت بشوید»

کویچی زیر بازوی برادبری را گرفت و گذاشت تا برادبری به او تکیه داده به سوی وانت بروند. هنگامی که به وانت رسیدند کویچی کمک کرد تا برادبری در لبه قسمت پشت وانت بنشیند و سپس پاهای او را به قسمت داخل قسمت بار هل داد تا آنکه برادبری کاملاً در پشت وانت جای گرفت و پس از آن دست‌هایش را از لبه وانت گرفته بالا رفت خود نیز به وی ملحق شد. لوسیا و پات سوار اتاقک وانت شدند و پات موتور را روشن کرد و در جهت ارتفاعات مقابل به حرکت درآمد و هاروک نیز سوار بر موتورسیکلت به دنبال آنان به راه افتاد.

سوکونو نمی‌توانست چشم از کویچی بردارد. از نظر او این بچه کاپیتالیست و مظهر سرمایه‌داری و انحطاط می‌بایستی قابل نکوهش باشد اما به دلیلی که بر او معلوم نبود نمی‌دانست چرا نمی‌تواند چنین تصویری درباره وی داشته باشد. کویچی پسری خوش قیافه و گستاخ و بی‌پروا به نظر می‌رسید و چشمانش حکایت از هوش سرشار وی داشت و این‌ها با چیزهایی که او تصور آن را می‌کرد مغایر بود.

در حالیکه کویچی نگاه می‌کرد او پاکتی سیگار از جیب خود درآورد و به هم‌زمان خود تعارف کرد که هر یک سیگاری برداشتند. سوکونو پاکت سیگار را به کویچی نیز تعارف کرد ولی او با لبخندی مؤدبانه از قبول آن امتناع ورزید.

«متشکرم، قربان. من هنوز به سنی نرسیده‌ام که سیگای بکشم. اما شاید آقای بیادبری بخواید یک سیگای بکشد».

سوکونوسقلمه ای به برادبری که به بدنه و انت تکیه داده و چشمانش را بسته بود زد. برادبری چشمانش را گشود و در حالت خواب و بیداری دست کثیفی را دید که پاکتی سیگار به سوی او دراز کرده است. سری تکان داد و با خشکی گفت:

«اگر اشکالی نداشته باشد من سیگار خودم را می کشم»

سوکونوسیگاری برای خود روشن کرد و دوباره با علاقه به کویچی چشم دوخت. این بچه نخستین کسی بود که وی را «قربان» صدا می کرد و سوکونونمی دانست چکار باید بکند. می توانست بگوید او پسر بسیار با ادبی است اما نمی توانست فکر کند کویچی او را دست انداخته است. چرا باید این کار را کرده باشد؟ آیا ممکن بود به دلیل موقعیت وی و اینکه محبوس او است او را «قربان» صدا کرده باشد؟ او یک زندانبان و پسرک زندانی وی بود! اینکه انسان را «قربان» صدا کنند خوب بود و احساس خوبی به وی دست داده بود. این امتیاز آسان به دست نیامده بود بلکه پس از عمری زندگی نکبت بار وی و در مقابل زندگی خوبی که پسرک و امثال او به قیمت بدبختی مردم بیچاره تجربه کرده بودند حاصل شده بود. سوکونوبا این نتیجه گیری تصمیم گرفت از کویچی و معلم خصوصی وی بخواهد پس از آن او را «قربان» صدا کنند.

روی زانوی برادبری زد.

برادبری چشمانش را نیمه باز کرد و با خشونت گفت:

«قبلاً هم گفتم من لازم ندارم»

پاسخ برادبری سوکونورا گیج کرد. او می خواست به برادبری

بگوید هر وقت با من کاری داشتید باید مرا «قربان» صدا کنید اما

این مرد می گفت لازم ندارم. منظورش چه بود؟ سوکونو لازم دید  
سؤال کند.

«چه چیزی را لازم ندارید، قربان؟»

هنگامی که سوکونو متوجه شد خودش برادبری را قربان صدا  
کرده است کلمات در گلویش خشک شد. برادبری گفت:  
«سیگار، من سیگار شما را لازم ندارم. مرا به حال خود  
بگذارید»

کویچی به سوکونو گفت:

«آقای بیادبری بدجوی زخمی شده، فکمی می کنم بهتر است  
او صحبت نکند»

آنگاه لبخندی به سوکونوزد زیرا وی را مرد فهمیده‌ای  
تشخیص داده بود. سوکونوسری تکان داد. او متوجه شد پسرک اینبار  
وی را «قربان» صدا نکرده است. اول اندیشید بهتر است کویچی  
را توبیخ کند اما بعد تصمیمش عوض شد. مسئله بسیار بی اهمیتی  
بود و گذشته از آن در «پی، آر. پی» همه غیر از سیاستمداران، پلیس و  
نفرات ارتش یکسان و هم مرتبه تلقی می شدند.

پک عمیقی به سیگار خود زد و در حالیکه دود آن را از بینی  
و دهانش بیرون می داد به پسرک چشم دوخت.

بله، این پسر ژاپنی پسری شیرین و زیبا بود و سوکونو  
سرانجام آرزو کرد «پی، آر. پی» ضرورتی برای گشتن او احساس  
نکند.



## [ ۲۱ ]

آن‌ها دو ساعت دیگر در وانت راه پیمودند.  
هنگامی که در پایان این سفر دو ساعته به یک ساختمان  
کوچک و متروک که در گوشه‌ای از ارتفاعات کوهستانی از نظر  
نیمه پنهان بود رسیدند هوا تاریک شده بود.  
در گوشه دیگری در مجاورت ساختمان مذکور دو کلبه  
سالخورده چوبی که پیچک‌های گرمسیری سرتاسر آن را دربر گرفته  
بود دیده می‌شد. یک اتومبیل قدیمی نیز که کاپوت نداشت و ظاهراً  
از مدت‌ها قبل مورد استفاده قرار نگرفته بود در مقابل یکی از کلبه‌ها  
که نوری از پنجره آن به بیرون می‌تابید قرار داشت.  
همزمان با گشوده شدن در کلبه و بیرون آمدن دو مرد، لوسیا  
و پاتت نیز از وانت پیاده شدند. هر دو نفر مردانی که بیرون آمده  
بودند تفنگی با خود حمل می‌کردند اما شباهت آنان به یکدیگر در  
همینجا خاتمه می‌یافت. مونتس مردی چاق بود که یک نیم تنه

قدیمی و کهنه انگلیسی را برتن داشت و موک مردی جوان‌تر، لاغرتر و بلند قدتر با خصوصیات و ویژگی‌های یک اندونزیائی به شمار می‌رفت. کاملاً مشخص بود که آن‌ها نمی‌توانند از اعضاء مهم سازمان به شمار آیند.

سوکونو کمک کرد تا کویچی از وانت پیاده شود و لوسیا به سوی قسمت پشت وانت آمد. کویچی از برادبری پرسید:

«قربان، حالا چکار باید بکنم؟»

لوسیا به تندی و در حالیکه او را به سمت جلو هل می‌داد گفت:

«شما همان کاری را باید بکنید که من می‌گویم»

یکی از افراد با قنداق تفنگ ضربه‌ای به برادبری زد و دستور داد:

«بیرون»

برادبری به زحمت از جای برخاست. او دستمال خون‌آلودی را بر سر خود بسته بود و هنگامی که پائین می‌آمد با نفرت و ترس به لوسیا نگریست و گفت:

«زنیکه کثافت!»

سوکونو تفنگ خود را بلند کرد تا با آن ضربه سختی بر برادبری که اینک از ترس خم شده بود وارد آورد. برادبری نمی‌دانست چه چیزی باعث شده است به یک زن فحش بدهد. او در طول زندگی هرگز به یک زن دشنام نداده بود و ظاهراً بایستی از حال طبیعی خارج شده باشد. اگر او تصمیمی گرفته بود آن تصمیم این بود که مزاحمتی برای ربایندگان خود فراهم نیاورد. او تصمیم گرفته



بود تا هر جا که ممکن باشد با آن‌ها همکاری کند و هر چه بگویند بدون کوچک‌ترین سؤالی انجام دهد. به این نتیجه رسیده بود که این تنها راه نجات وی می‌باشد.

کویچی که دیده بود او خود را از مسیر قنடاق تفنگ سوکونو کنار کشید. با عصبانیت از کنار سوکونو به طرف لوسیا دوید و با اعتراض فریاد زد:

«آقای بیادبری مجیوح شده است. او یا به حال خود بگذارد»

سوکونو به طرفش شتافت، یقه او را گرفت و وی را به جای اول خویش باز گرداند. سوکونو این کار را خیلی مصمم انجام داد اما خشونت‌ی بکار نبرد.

در همین لحظه هاروک با موتورسیکلت خود از راه رسید و کویچی به داخل کلبه برده شد. یکی از سر بازان قلابی بالگدی که به پشت برادبری زد او را از وانت پائین انداخت و موک با ضرب‌ه‌ای دیگر او را وادار ساخت دنبال لوسیا برود.

هنگامی که برادبری وارد کلبه شد برق چراغی که روی یک میز چوبی قرار داشت و ظاهراً به عنوان میز غذاخوری مورد استفاده قرار می‌گرفت چشمان وی را آزار داد.

درون کلبه چوبی با ساده‌ترین وسایل زندگی تکمیل شده بود. سه تخت سفری که هیچیک آماده نبود در گوشه‌ای قرار داشت و یک لگن برای شستشوی دست و صورت در کنار آن‌ها دیده می‌شد. دو صندلی و یک نیمکت چوبی کنار در به چشم می‌خورد. یک شاخه تاک از گوشه سقف فلزی تا دیوار مقابل پیش رفته و در آنجا از

سوراخی در بالای پنجره راه خود را به خارج گشوده بود.  
برادبری روی نیمکت ولو شد و لحظه ای بعد کویچی با  
عجله خود را به وی رساند و در حالیکه کنار او روی نیمکت چوبی  
می نشست با نگرانی پرسید:

«حالتان خوب است، قربان؟»

برادبری چنان حال خرابی داشت که نمی توانست جواب  
بدهد. کوشید چشمان خود را به نگاه های نگران پسرک بدوزد ولی  
دستمال خون آلودی که به سرش بسته و گوشه ای از آن روی ابرویش  
افتاده بود مانع وی می شد.

سوکونوبه طرف لگن رفت و کاسه ای را از آب آن پر کرد،  
سپس کهنه ای را از قفسه بالای لگن بیرون آورد و آن ها را به طرف  
برادبری هل داد. کویچی هر دورا گرفت، کهنه را درون کاسه  
خیس کرد و سپس با آن شروع به پاک کردن زخم پیشانی برادبری  
کرد. لوسیا به تندی به موک گفت:

«بگذارید خودش این کار را بکند. پسر را ببرید و چیزی

بدهید تا بخورد»

موک با شدت شانه های کویچی را تکان داد و به در اشاره  
کرد. کویچی برای کسب اجازه به برادبری نگریست اما برادبری  
همچنان با چشمان بی رمق خود به رو برو خیره شده بود.

موک دست کویچی را گرفت و او را بلند کرد و آنگاه وی

را به طرف درراند. کویچی به لوسیا فریاد زد:

«من یا به کجا می فرستید؟»

لوسیا به آرامی گفت:

«به کلبه دیگر می روی و کمی آنجا خواهی بود. نگران نباش، تا چند دقیقه دیگر معلم تو نیز به تو ملحق خواهد شد.»  
 «لطفأ آقای بیادبری یا بیشتر از این نزنید. آقای بیادبری به اندازه کافی مجبوح شده است.»

لوسیا جواب نداد و بجای آن اشاره ای به موک کرد تا بچه را از اتاق بیرون برد. موک دست کویچی را گرفت و او را به طرف در هل داد. کویچی مقاومتی نکرد و پس از آنکه برای آخرین بار نگاهی به برادبری کرد از اتاق بیرون رفت.

لوسیا کاسه آبی را که کویچی روی صندلی گذاشته بود برداشت و آب آن را به صورت برادبری پاشید. برادبری از جا پرید و لوسیا با صدایی آمرانه که برادبری را به خود آورد گفت:

«این کار موجب می شود. حالت سرجا بیاید. آنطور هم که تصور می کنی حالت بد نیست. فقط چند جای بدنت مختصری زخمی شده است. من اگر بجای تو بودم کمی خودم را جمع و جور می کردم.»

برادبری با ترشوئی لوسیا را نگرست و با خود گفت خدا را شکر که بجای این زن نکبت بدکاره نیستم و آنگاه هنگامی که احساس کرد لازم است و نه زمانی که لوسیا به او دستور داده بود، خودش را جمع و جور کرد. سپس به یاد آورد تصمیم گرفته است در حد امکان با رباوندگان خود همکاری کند. به همین دلیل گفت:

«سعی خودم را خواهم کرد.»

«بسیار خوب شد. توبه سلامتی و تجدید قوا احتیاج داری تا

بتوانی روحیه خودت و پسرک را تقویت کنی.»

منظور لوسیا از این حرف چه بود؟ اما او منتظر جواب نشد و با صدایی بی احساس و چهره‌ای بی تفاوت و خونسرد ادامه داد:

«ما تا هفتاد و دو ساعت دیگر شما را در اینجا نگاه خواهیم داشت. تا آن موقع از رئیس جمهور درخواست خواهیم کرد دستور قطعی آزادی شصت و پنج نفر از اعضاء سازمان ما را که بدون محاکمه و در شرایط دشوار زندانی هستند صادر کند»

لوسیا برای لحظه‌ای به برادبری خیره شد.

«آن‌ها را ده تا ده تا در سلول‌هایی چسبانده‌اند که حتی وقتی ساخته می‌شد برای یک نفر تنگ بود. روزی یک وعده برنج آشغال غذای آن‌ها است. آن‌ها مجبورند شب‌ها ایستاده بر روی کثافات خود بخوابند. شوهرها را از زن‌ها و بچه‌ها را از پدر و مادرشان جدا کرده‌اند»

برادبری با صدایی ضعیف گفت:

«این‌ها تقصیر من نیست»

لوسیا به تندی پاسخ داد:

«چرا نیست؟ تو یک انسان هستی و باید در سرنوشت سایر

انسان‌ها خصوصاً کسانی که چون تو خوشبخت نیستند سهیم باشی»

«در حال حاضر من آنطور هم که می‌گوئید خوشبخت

نیستم»

لوسیا چنان به برادبری زل زد که او نگاهش را از وی

برگردانید.

«اگر رئیس جمهور در این فرصت دوستان ما را آزاد نکند ما

قصد داریم تو و پسرک را بکشیم. و جنازه‌های شما را روی پله‌های

کاخ ریاست جمهوری بیندازیم»

با آنکه لوسیا از برادبری به دلیل رفتار وی متنفر بود اما از اینک به ناچار بایستی وی را در جریان این تصمیم خود می گذاشت چندان خشنود نبود. جزئیات این نقشه از پیش طراحی شده و به این نتیجه رسیده بودند. که عملیات اخیر تنها راه جلب توجه افکار عمومی به خواست های آنان می باشد. یکباره بایستی قدم مؤثری برداشته می شد و دیگران بایستی از نتایج منطقی آن تبعیت می کردند. حالا لوسیا آنجا بود تا مطمئن گردد این قدم برداشته می شود.

برادبری با وحشت به او نگریست. حالا تمام موهای بدنش از ترس راست شده بود. با آنکه وی قبلاً نگران کشته شدن خود بود اما انتظار این کلمات را که با خونسردی ادا می شد نداشت. او چگونه زنی است؟ در واقع مشکل می شد گفت این یک زن است. لوسیا شاید بیست و دو یا بیست و سه سال داشت. در این سن و سال و با این عمر اندک افکار او چگونه تا بدین حد منحرف شده و چنین سنگدل گردیده بود؟ چگونه او می توانست از مرگ و میر و کشتار با همان بیرحمی یک زندانبان نازی اردوگاه های زمان جنگ سخن بگوید؟ برادبری یکباره منفجر شد و نتوانست جلوخشم و ترس خود را بگیرد. فریاد زد:

«وحشی، زنیکه کثافت نکبت»

آنگاه برادبری متوجه خطای خود شد. لوسیا دستمالی از جیب خود بیرون آورد. این یک دستمال پاکیزه مردانه بود. او مانند آنکه حرف های برادبری را نشنیده باشد گفت:

«این یک بدبختی است که بچه ای را به گروگان گرفته ایم

ولی تنها از طریق ایجاد وحشت در جهان است که می توانیم توجه همگانی را به وضع خود جلب کنیم»

در این لحظه لوسیا با خود اندیشید چه دلیلی دارد تا انگیزه عمل خویش را برای این بدبخت توجیه کند.

«آزادی همانطور که می دانی به آسانی به دست نمی آید»

برادبری سر خود را بالا گرفت و با اعتراض گفت:

«با این کارهای غیر انسانی نیز که شما می کنید نمی توان

به آزادی دست یافت. همه ما آزاد به دنیا آمده ایم و آزادی را می شناسیم. آزادی ارمغان نیاکان ما است»

لوسیا دریافت به اندازه کافی وقت خود را با برادبری تلف

کرده است نگاهی به مونتس کرد و دستور داد:

«این مرد را با پسرک به هم ببندید»

مونتس در حالیکه تفنگی در یک دست داشت با دست

دیگر برادبری را از جا بلند کرد و او را از کلبه بیرون برد.

هاروک که همراه با پات و سوکونو در سکوت این صحنه را

تماشا می کرد به دیگران گفت:

«بهتر است ما هم برویم»

لوسیا سری تکان داد. روز درازی را پشت سر گذاشته بودند

و شب طولانی تری در راه بود. آن سه نفر بایستی به شهر برمی گشتند

تا ببینند چه اتفاقاتی روی داده است. اگر تا آن موقع به یادداشتی

که فرستاده بودند جوابی داده شده بود و لوسیا امیدوار بود پاسخی داده

شده باشد تشکیل کمیته مرکزی سازمان برای بررسی عکس العمل

مناسب ضروری بود. اگر جواب مساعد بود بایستی مذاکراتی در باره

نحوه استرداد زندانیان به عمل می آمد. راه های مختلفی برای این کار وجود داشت. همه اعضاء سازمان انتظار نداشتند دولت در این معامله با یکرنگی عمل کند. از هر چیزی باید اطمینان کامل حاصل می شد. لوسیا بایستی در شهر می بود ولی وی تصمیم گرفته بود بی توجه به هر اتفاقی که می افتاد همراه پسرک باشد. اگر معامله به شکست می انجامید کوچی باید کشته می شد و جسد وی در مقابل کاخ ریاست جمهوری گذاشته می شد تا همه آن را ببینند. هر کسی در کشور باید اطمینان می یافت وقتی «پی. آر. پی» تهدیدی می کند به آن جا مه عمل می پوشاند. لوسیا تنها کسی بود که عقیده داشت نباید بخاطر آنکه کوچی فقط یازده سال دارد کوچک ترین ضعفی از خودشان بروز دهند. عقیده ر بودن پسرک را برای نخستین بار او مطرح کرده بود و در صورت عدم اجابت خواسته هایشان، وظیفه ناخوشایند عملی ساختن تهدید را نیز او بایستی عهده دار می شد. هرگاه شک و دودلی به او دست می داد به یاد روزی می افتاد که از دانشگاه به خانه برگشته و اجساد برهنه مادر، پدر و برادرهایش را که از درختان مقابل خانه آویزان بود به چشم دیده بود. اگر آن روز اتفاقاً دیر به خانه نیامده بود خود او را نیز چون سایر اعضاء خانواده اش اعدام کرده بودند. این، مجازات آن ها بخاطر سوء ظن به داشتن عضویت در «پی. آر. پی» بود. مردم می گفتند اعدام اعضاء خانواده وی کار دولت نبوده و احتمالاً رئیس پلیس محلی این دسته گل را به آب داده است. او دیوانه ای بود که قانون را به دست خود اجرا می کرد و از هر کس که مخالف حکومت بود به شدت نفرت داشت. گفته می شد دولت هرگز از افراط و زیاده روی رؤسای پلیس برخی از مناطق

لوسیا به دنبال هاروک، پاتت و سوکونو از کلبه بیرون رفت او هاروک را که سوار بر موتورسیکلت شد و پاتت را که پشت زین او نشست تماشا کرد. آن‌ها دستی به سویش تکان دادند و به راه افتادند. سوکونو و سربازان سوار وانت شدند و سوکونو آنان را به سوی پست‌های دیده‌بانی که دو مایل پائین تر کنار جاده برپا شده بود برد. لوسیا اطمینان داشت مخفیگاه آنان کشف نخواهد شد ولی هیچ نوع کوتاهی و قصوری را نمی‌توانست بپذیرد.

در همین حال برادبری که تقریباً از حال رفته و به دیوار کلبه دیگر تکیه داده بود در جیب خویش به دنبال پاکتی سیگار می‌گشت. حالا رفته رفته عوارض ناملايمات و مصیبت‌هایی که او را تکان داده بود ظاهر می‌شد. شرایطی که خود را در آن یافته بود، آگاه نیست. مسلماً این قبیل رویدادها در مطبوعات چه در داخل و چه خارج منعکس نمی‌شد زیرا سروکار عامل آن با پلیس می‌افتاد. با این همه لوسیا می‌دانست این واقعیت ندارد. مسلم بود که دولت از وقوع هر حادثه‌ای آگاه می‌شد و رئیس جمهور نیز به نوبه خود از آن مطلع می‌گردید اما تا آنجا که این ظلم و تعدی به شهرت و اعتبار وی در خارج لطمه‌ای وارد نمی‌ساخت چه اهمیتی به چنین حوادثی می‌داد؟ او مردم را مجبور کرده بود مواظب رفتار خود باشند و آن‌ها را از مجازات عدم شرکت در انتخابات و دادن رأی به نفع خود آگاه ساخته بود. و از آنجا که یک حزب بیشتر وجود نداشت اکثر مردم چه آن‌ها که وی را دوست داشتند و چه آن‌ها که از او متنفر بودند ناگزیر به خود اورأی می‌دادند. این وضعیت مقبول مردم کشور نبود و نظایر این امر در سایر نقاط اتفاق می‌افتاد.



زخم‌هایی که بر تنش بود و سرانجام ضربه ناشی از گفته‌های لوسیا مبنی بر اینکه احتمالاً تا هفتاد و دو ساعت دیگر کشته خواهد شد او را رنج می‌داد. دست‌هایش چنان می‌لرزید که قادر به یافتن پاکت سیگار در جیب خود نبود.

به مونتس که در چهره‌اش احمقانه او هیچ نشان‌ترحم دیده نمی‌شد نگریست و با لحنی محزون پرسید:

«می‌توانید یک سیگار به من بدهید؟ نمی‌خواهم آن پسر مرا

در چنین وضعیتی ببیند»

مونتس خنده بلندی سر داد برای او اصلاً اهمیتی نداشت پسرک در چنین شرایطی برادبری را ببیند. قن‌داق تفنگ را پشت برادبری گذاشت و او را به طرف در هل داد.

کلبه‌ای که کوچکی را به آن برده بودند نسبتاً بزرگ‌تر از کلبه دیگر بود. چهار تخت تاشو که دو تایی آن‌ها آماده بود و روی آن چیزی مانند پتوی سر بازی کشیده بودند در گوشه‌ای قرار داشت. در جای دیگر یک میز و در طرف دیگر یک دستشویی درون دیوار کار گذاشته شده بود که آئینه کوچکی بر بالای آن به دیوار نصب شده بود. دو صندلی، دری که به توالتی خیلی ساده منتهی می‌شد و یک سطل با یک بطری مایع ضد عفونی کننده در زیر یک نیمکت دیگر اثاثیه اتاق را تشکیل می‌داد.

بر روی دیوارها عکس‌های رنگ و رو رفته و پاره هنر پیشگان هندی، ژاپنی، و چینی سینما به عنوان تزئین نصب شده بود که فیلم‌های چینی که عکس هنر پیشگان آن‌ها بر دیوار بود بجای پکن، محصول هنگ کنگ و تایوان بودند.

موک دو قاشق، دو چنگال و دو بشقاب روی میز گذاشت و سپس از قفسه کوچکی دو بطری آب، کمی نان که در پارچه‌ای پیچیده شده بود، یک قوطی کنسرو لوبیا و یک در بازکن بیرون آورد. در حالیکه کویچی که بر روی یکی از تخت‌ها نشسته بود و به این منظره نگاه می‌کرد موک به طرف بخاری کوچکی رفت. از پشت بخاری یک لوله فلزی بیرون آمده بود که تا سقف امتداد داشت و بر بالای بخاری قابلمه‌ای محتوی آبگوشت قل‌قل می‌کرد. موک در قابلمه را برداشت و لوبیاهای درون قوطی کنسرو را داخل آن خالی کرد.

کویچی به تفنگ وی که به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد. فکر کرد تفنگ را بردارد و با آن موک را به هلاکت برساند ولی این کار گرهی از مشکل وی نمی‌گشود. در هر حال از دوازده ساعت پیش تا حالا چیزی نخورده بود و بوی آبگوشت بیش از مواقع معمولی اشتهای وی را تحریک می‌کرد. از موک پرسید:

«اشکالی ندارد کمی آب بخورم؟»

«بخور»

کویچی بطری را برداشت، در آن را گشود و آب را نوشید. آب سردی بود و هوای کلبه نیز در آن موقع سرد شده بود. کویچی خوشحال بود که کلبه آن‌ها دارای یک بخاری و یک چراغ می‌باشد که هر دو آن را گرم می‌کردند. برگشت و به موک نگرست. موک روی قابلمه خم شده و آبگوشت را بومی کشید. کویچی اندیشید چقدر آسان می‌تواند با بطری برفرق موک بکوبد اما نمی‌دانست پس از آن چکار باید بکند. اگر آقای برادبری آنجا بود دیگر مشکلی نبود و

او لحظه ای چنین فرصتی را از دست نمی داد درست در همین لحظه در کلبه باز شد و برادبری در حالیکه تلوتلومی خورد و مونتس به دنبالش بود وارد کلبه شدند. کویچی از تختش بیرون پرید و با سرعت خود را به برادبری رساند.

«آقای بیادبری، بیائید و اینجا بنشینید»

برادبری دوباره در جیبش به دنبال سیگار می گشت.

این بار بیشتر از دفعه پیش موفق بود. پاکت سیگار را یافت و پس از آنکه در آن را با زحمت گشود سیگاری بیرون کشید و آن را گوشه لبش گذاشت. بعد به دنبال کبریت در جیب هایش به جستجو پرداخت و شاید پیدا کردن آن به نظرش یک قرن طول کشید. سرانجام نوبت در آوردن کبریتی از قوطی فرا رسید و کویچی با نگرانی دید دست های برادبری مانند برگ درختان بامبو در دست باد می لرزد. فوراً جلورفت، قوطی را از دست برادبری گرفت، کبریتی روشن کرد و آن را مقابل سیگاروی گرفت.

برادبری دود سیگار را با ولع به سینه خود فرستاد، چند ثانیه ای دود سیگار را در ریه های خود نگاهداشت و پس از بیرون دادن آن با نگاهی خسته و محزون و چشمانی که چون خون قرمز شده بود به پسرک نگریست و قطره اشکی در گوشه یکی از چشمانش نشست. آنگاه گفت:

«متشکرم، پیرمرد» و پس از آنکه بار دیگر پکی به سیگار

خود زد و دودش را بیرون داد افزود «من... من نمی دانم دقیقاً چه

اتفاقی می افتد...»

برادبری احساس نگرانی را در چشمان کویچی خواند و

برای آرام کردن او ادامه داد:

«موقعی که برای اولین بار با گشتاپور و بروشدم تقریباً چنین

احساسی به من دست داده بود»

کویچی دستی به زانوی برادبری زد تا بفهماند موضوع را درک کرده است.

برادبری آرزوی کرد این لحظه را برای دروغپردازی انتخاب نکرده بود اما می دانست هیچوقت نمی تواند از گفتن چنین دروغ های ابلهانه ای که بعدها مجبور می شد به نحوی آن ها را رفع و رجوع کند بپرهیزد. در هر حال به خوبی آگاه بود نمی تواند بیش از آن در آنجا نقش یک قهرمان جنگ بزرگ را بازی کند و در آینده نیز ایفای چنین نقشی از عهده او بر نمی آمد. می دانست شهامت لازم را ندارد و کویچی به سختی از وی ناامید شده است.

موک از کلبه بیرون رفت و مونتس که به برادبری چشم دوخته بود در کلبه باقی ماند. این امر برادبری را نگران ساخت. او می ترسید مونتس با قنذاق تفنگ خود به وی صدمه بزند و تعجب می کرد که چرا مونتس آنطور به او خیره شده است.

مونتس به کراوات برادبری چشم دوخته بود و از راه های آبی و قرمز آن خوشش می آمد. او نمی دانست این کراوات را افراد گارد ملکه انگلیس به گردن می بندند و مسلماً اگر این را می دانست بیشتر از آن خوشش می آمد. این کراوات با آن کلاه ارتشی که مونتس در شهر از یک مغازه کوچک خریده بود هماهنگی خوبی داشت. کلاه مونتس یک کلاه ارتشی مشکی رنگ بود که نشانی در وسط آن دیده می شد. مونتس پس از آن، کلاه قبلی را به خواهرش بخشیده و خود

از کلاه جدید استفاده می کرد. کلاه جدید به او اعتماد به نفس بیشتری می بخشید و موجب می شد احساس کند یک سرباز واقعی است. او فکر می کرد برادبری تا دوروز دیگر تیر باران خواهد شد و به همین جهت می خواست از لوسیا تقاضا کند تا اجازه دهد قبل از اعدام از برادبری بخواهد کراواتش را به او بدهد. گذشته از همه چیز احتیاجی به این تمهیدات نیز نبود زیرا مونتس می دانست مسیحی ها معمولاً هنگامی که به استقبال مرگ می شتابند از کراوات یا سایر لباس های رسمی استفاده نمی کنند و لباس بلند سفید را ترجیح می دهند. او این را از فیلمی که در کودکی دیده بود و موضوع آن کوشش یک کشیش برای متقاعد کردن والدینش جهت فرستادن او به مدرسه میسیونرها بود به یاد می آورد.

او قصد نداشت به صورت کراوات آن را دور گردن خود ببندد بلکه می خواست مانند حمایلی که پادشاهان، ملکه ها و رؤسای جمهور در مراسم رسمی می بستند یک طرف کراوات را به صورت مورب بالای شانه ببندد و طرف دیگر آن را پس از عبور از روی سینه در سمت چپ بدنش به قسمت پائین کمر متصل کند.

مونتس می دانست «پی. آر. پی» نظر خوشی به تشریفات ندارد و اینگونه ظواهر فریبنده را تأیید نمی کند ولی برایش اهمیتی نداشت. او در زندگی به اندکی زرق و برق احتیاج داشت و می خواست بی توجه به اینکه دیگران در مورد او چه می اندیشند به آن دست یابد. گذشته از آن مونتس علیرغم آنچه که وانمود می کرد به دلایل سیاسی به «پی. آر. پی» ملحق نشده بود. او از این نظر به «پی. آر. پی» ملحق شده بود که با حکومت مخالف بود و عده ای از

دوستانش نیز به آن پیوسته بودند و همین دلایل برای پیوستن او به «پی. آر. پی» کفایت می کرد. مونتس ناگهان انگشتش را به طرف برادبری گرفت و گفت:

«تو!»

«بله؟»

برادبری هنگامی که این کلمه را بر زبان می راند با توجه به اینکه مونتس به گردنش خیره شده بود بیش از پیش وحشت کرد. با خود گفت ایکاش تصمیم نگرفته باشد گردن مرا ببرد. مونتس با صدایی آمرانه و اراده جزم در مورد تصاحب قطعی کراوات گفت:

«اگر بخواهی فرار کنی، تو را خواهم کشت!»

«نگران نباش» و پس از مکثی افزود «فرار نخواهیم کرد» کویچی با حیرت به برادبری نگریست. ظاهراً چنین به نظر می رسید آقای برادبری به آنچه می گفت معتقد بود. و قصد فرار نداشت. مونتس گفت:

«خوب است. تو مرد فهمیده ای هستی»

مونتس سپس قابلمه ای آبگوشت را از روی بخاری برداشت و افزود:

«اگر گرسنه هستید این را بخورید. بهتر از چیزهایی است که ما معمولاً می خوریم»

سپس انگشتش را داخل آبگوشت کرد و آن را به هم زد اما دستش سوخت و به سرعت آن را بیرون کشید و شروع به مکیدن آن کرد:

«خیلی داغ است»

آنگاه در حالی که انگشت خود را که اینک تمیزتر از  
لحظاتی قبل به نظر می رسید فوت می کرد از کلبه بیرون رفت





پس از خروج مونتس از کلبه، هنگامی که صدای قفل کردن در از بیرون به گوش رسید کویچی به برادبری نگریست و سپس به سوی پنجره دوید و مونتس را دید که به سوی کلبه دیگر که موک در مقابل آن نشسته و تفنگش را روی زانویش گذاشته بود می‌رود. کویچی حدس زد یک نفر دیگر تفنگ در دست مقابل کلبه آن‌ها نشسته و آنان را می‌پاید. با عجله به سوی تخت خود برگشت، روی آن نشست و به برادبری خیره شد. برادبری سرش را خم کرده و ته سیگارش را خاموش می‌کرد. کویچی لحظه‌ای درنگ کرد زیرا نمی‌خواست پسری بی ادب معرفی شود اما سرانجام پرسید:

«منظویتان که این نبود، مگر اینطوری نیست. دی‌موید فرای

نکیدن»

برادبری سر خود را بالا نگرفت. با دقت ته سیگار خود را

زیرپایش خاموش کرد و پس از آنکه آن را درون بخاری انداخت با ناراحتی پاسخ داد:

«آه... نه... نه... البتہ کہ منظورم این نبود...» و پس از نیم‌نگاهی به کویچی افزود «من کہ... من کہ نمی‌توانستم... به او بگویم، مگر اینطور نیست؟ من فکر می‌کنم تنها چیزی کہ الآن به آن احتیاج داریم غذا است. باید تجدید قوا کنیم»

کویچی اطمینان یافته بود. این عقیده به نظر صحیح می‌آمد. گذشته از آن کویچی گرسنه بود. او قبول کرده بود کہ افشای هر طرحی برای محافظانشان کاری غیر عاقلانه است اما آیا آقای برادبری طرحی برای فرار داشت؟ او نمی‌خواست در آن لحظات مستقیماً از آقای برادبری سئوالی بکند اما اگر نقشه‌ای برای فرار نداشت تشویق آقای برادبری برای طرح نقشه فرار ضرری نداشت. گذشته از همه چیز با تجاربی کہ آقای برادبری در گریختن از مهلکه‌هایی بس دشوارتر داشت فرار از این کلبه نمی‌توانست برای او مشکل باشد. پس از آنکہ شام در سکوت صرف شد کویچی پرسید:

«با توجه به اینکہ شما از دو ایدوگاہ اسرای جنگی فرای کرده‌اید به یا حتی می‌توانید یاہی برای فرای از اینجا پیدا کنید. «کولدیتز» یا به یاد می‌آوید؟»

برادبری باعجله و به امید آنکہ کویچی دیگر خفه خون بگیرد پاسخ داد:

«بله، البتہ کہ یادم می‌آید و گرنہ داستان آن را برای تو نمی‌گفتم، مگر اینطور نیست؟»

برادبری به اندازه کافی برای خود گرفتاری داشت کہ دیگر

مجالس برای اینگونه سئوالات بی موقع نداشته باشد اما اینبار او استثنائاً راست می گفت و ماجرای «کولدیتز» واقعیت داشت با این تفاوت که حادثه مذکور برای برادبری اتفاق نیفتاده بود بلکه برای یکی از معلمین مدرسه «هتربای هاوس» به نام «ویتینگ» روی داده و او به خاطر این شجاعت یک نشان دریافت داشته بود.

ویتینگ از اردوگاه اسرای جنگی آلمان به وسیله حفرتونلی که شش ماه تمام وقت او وعده ای دیگر از زندانیان را گرفته بود گریخته بود. در حالیکه همه آن ها که از اردوگاه گریخته بودند لباس های مخصوص اردوگاه را با لباس های شخصی تعویض کرده بودند و ویتینگ که چهره ای معصوم و بی موداشت تصمیم گرفته بود لباس زنانه برتن کند. با این ترتیب ویتینگ توانسته بود گروهی از نورات گشتاپورا گمراه کند و پس از آنکه وارد توالت زنانه یک ایستگاه شده بود یک شورت ورزشی آبی رنگ به پا کرده و کش آن را به قسمتی از ران خود بسته بود تا قسمت پائین شورت ورزشی با زیر زانوهایش مماس باشد و حالت یک دامن زنانه را بنمایاند. گروهی از مأموران گشتاپو که وجب به وجب ایستگاه را جستجو می کردند موقعی که به توالت زنانه رسیدند متوجه شدند حداقل یکی از توالت ها به وسیله خانمی اشغال شده است و او کسی جز ویتینگ نبود.

هنگامی که ویتینگ این داستان را برای سایر معلمین تعریف می کرد افزوده بود در آن لحظات وحشت زا به امید آنکه هرچه زودتر مأموران گشتاپورا از توالت دور کند به صدای بلند بادی نیز از خود صادر کرده است. برادبری که خود را در نقش ویتینگ جا زده بود هنگام شرح ماجرا از بازگو کردن قسمت اخیر برای کوچکی

صرفنظر کرده بود زیرا تصور می کرد بازگو کردن آن چیزی غیر ضروری و نفرت انگیز است. برادبری که می دانست خود او نه شهامت و نه ابتکار و یتینگ را دارد افزود:

«غلاوه برآن این «کولدیفنی» نبود. یک تلاش گروهی بود

«...»

او مکشی کرد و سپس اندیشید زمان آن فرا رسیده است که اندکی ذهن این بچه را در مورد خود روشن کند. البته نمی خواست بگوید آدم نالایقی است اما در هر حال بهتر بود بی توجه به نتایج امر کویچی اندکی از واقعیت زندگی پر از دروغ وی را دریابد. با ناراحتی به کویچی نگریست. عضلات صورت برادبری حالا بدون مقدمه منقبض شده بود. با دستش صورت خود را مالید و گفت:

«نگاه کن، پیرمرد. من از اینکه این را به تومی گویم نفرت

دارم ولی ما هیچ امیدی نداریم که از اینجا زنده خارج شویم»

برادبری خوشحال بود که این موضوع را با کویچی در میان

گذاشته است و از اینکه کویچی برخلاف انتظار او حیرت نکرد

بیشتر خوشحال شد. کویچی به اوزل زده بود و پس از لحظاتی سرش

را به طرف دیگر خم کرد و پرسید:

«آقای بیادبری، قربان، آن ها می خواهند ما یا بکشند؟»

برادبری شانه هایش را بالا انداخت.

«نمی دانم، نمی دانم»

برادبری آرزو می کرد همان آرامشی را که کویچی داشت

او نیز داشته باشد. متوجه شد کویچی همچنان با نگاهی پرسشگر به

اومی نگردد.

«آقای بیادبری، شما از مرگ نمی‌تیسید؟»

«نه، البته که نمی‌ترسم»

برادبری از اندیشه مردن چون یک مجسمه سنگی بی حرکت شده بود اما نمی‌خواست اجازه دهد کوچی به این موضوع پی ببرد. با خود اندیشید این ژاپنی‌ها در مورد مرگ برداشت متفاوتی نسبت به ما غربی‌ها دارند. تصور بر پا کردن جشن مانند ژاپنی‌ها به مناسبت آنکه پدر و مادر یا اعضاء خانواده مرده‌اند و به نیاکان خود ملحق می‌شوند خوشایند او نبود. برادبری کاملاً اطمینان نداشت که حقیقت امر همین باشد اما مراسم آن‌ها چیزی در همین حدود بود. در هر حال هیچ دلش نمی‌خواست به اجداد خود پیوندد و به مادرش که در آن دنیا بود اهمیتی نمی‌داد. او به اندازه کافی از دست خواهر و برادرش داد و بیداد شنیده و عذاب کشیده بود. مادرش سر او چندان داد نکشیده بود اما برادبری نه از پدر و نه از مادرش دل چندان خوشی نداشت و لزومی نمی‌دید پس از مردن بار دیگر به آن‌ها ملحق شود. هنگامی که چهار سالش بود پدرش خانه را ترک گفته و به سراغ زن دیگری رفته بود. مادرش صبح و شب به کله آن‌ها فرو کرده بود که این عمل پدر، بی‌شرمانه‌ترین عمل ممکن است و مایه شرمساری خانواده و خصوصاً بچه‌های وی می‌باشد. برادبری نیز احساس شرمندگی می‌کرد. او و برادرش گاهگاهی برای ملاقات پدرشان که همراه با زن دوم خود در خانه‌ای واقع در حومه شهر زندگی می‌کرد به دیدن وی می‌شتافتند. زن پدر هرگاه که آن‌ها را می‌دید سر بسرشان می‌گذاشت، چائی خوبی برایشان دم می‌کرد و موقع آمدن یک

شیلینگ کف دست هریک می گذاشت. برادر وی نام این پول را «پول مصادره شده» گذاشته بود و پس از آنکه بیرون می آمدند پول برادبری را می گرفت و به قول خودش به نفع خود مصادره می کرد. برادرش در نخستین هفته جنگ زیر یک کامیون بارکش رفته و کشته شده بود. برادبری در آن موقع با شنیدن خبر مرگ برادر با خود گفته بود «حقش بود». برادر او تا آن تاریخ ازدواج نکرده بود و پس از مرگش یک هزارپاوند پول نقد او به خواهرش ارث رسیده و میراث وی برای برادبری ساعت مچی اش بود که هنگام حادثه زیر چرخ کامیون له شده و به درد او نمی خورد.

پدر و مادر برادبری هر دو در جریان جنگ دوم جهانی مرده بودند. اول پدرش از ذات الریه در گذشته بود و مادرش به دلیل آنکه در جریان تشییع جنازه ناگزیر با زن دوم او روبرو شد از شرکت در مراسم مذکور خودداری کرده بود. حالا دیگر برادبری نام زن دوم پدرش و حتی چهره او را به خاطر نمی آورد. پدرش وی را بانی صدا می کرد اما برادبری مسلماً قصد نداشت تا آخر عمر او را با این اسم صدا کند و یا به یاد داشته باشد.

در مراسم تدفین پدرش فقط عده معدودی حضور داشتند و از آنجا که خواهرش با یک استرالیائی ازدواج کرده و برای زندگی به ملبورن رفته بود او از مدرسه خود در نورت و یلز به عنوان نماینده خانواده در آن مراسم حضور یافته بود. باران می بارید و شرکت کنندگان در مراسم تدفین زیر باران ایستاده بودند اما در اواسط کار تند باد سختی در گرفت و کشیش ناچار شد تشریفات مربوط را نیمه کاره گذاشته از حاضران بخواهد برای خود پناهگاهی بیابند. برادبری در آنجا با بانی

خدا حافظی کرده و پس از آن دیگر هرگز نه وی را دیده و نه چیزی از او شنیده بود.

یک سال بعد مادرش در گذشت. مادرش همه دارائی خود را برای دخترش باقی گذاشته و تنها چیزی که برای برادبری به ارث نهاده بود انگشتر عروسی وی بود با این تذکر که «این انگشتر برای تو خوشبختی بیشتری خواهد آورد همانطور که برای من آورد»

برادبری از پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های خود هیچ چیزی نمی دانست و دلش نیز نمی خواست چیزی بداند. با این ترتیب چرا بایستی می مرد و به آن ها ملحق می شد و بدتر از همه اینکه برای مردن و پیوستن به آن ها خوشحالی می کرد و جشن می گرفت؟

در مغز خود به جستجو پرداخت تا جواب مناسبی برای سؤال کویچی بیابد. در حالیکه بیاد نمی آورد چیزی را که می خواهد بگوید از کلمات قصار چه کسی است گفت:

«کسی که از مرگ می ترسد از زندگی نصیبی نمی برد ولی اگر تو بررسی من تعجبی نمی کنم»

کویچی با متانت سرش را تکان داد.

«قربان، من فقط از میگ بدون افتخای می تسم»

آنگاه لبخندی به برادبری زد اما برادبری سرش را با خشم پائین انداخت. او از احساسی که در مورد خود داشت بدش می آمد چرا باید این پسر این همه از شجاعت و افتخار سخن بگوید؟ برادبری می دانست همه این ها تقصیر خود او است. او با شاگردان بسیاری برخورد کرده بود که از او بیش از حد توانائی اش انتظار داشتند و بیش از حد لزوم او را مردی قوی و برتر می دانستند اما بدون

آنکه مجبور به انجام کارهای مشکل شود و تن به سختی بسپارد به نحوی آنان را متقاعد کرده بود مردی فوق العاده است. بارها تصمیم گرفته بود دست از این اخلاق ناپسند بکشد و از پرداختن به دروغ‌های شاخدار بپرهیزد و اما می دانست هرگاه عمری در پیش باشد نخواهد توانست مدت زیادی از خلق دروغ‌های پرشاخ و برگ خوددای کند. حتی اگر می دانست در بوته چنین آزمایشی نیز قرار خواهد گرفت باز نمی توانست از معرفی خود به عنوان یک قهرمان بزرگ خویشتن‌داری کند. موضوع فقط لاف زدن نبود. خدا می داند که معلم مدرسه بودن کاری احترام انگیز و پرمسئولیت بود ولی برادبری می خواست بیشتر از یک معلم باشد، مردی واقعی مانند ویتینگ. در مدرسه همه ویتینگ را به خصوص در جشنی که به مناسبت پایان جنگ و بزرگداشت خاطره شهدای آن برگزار شده بود و ویتینگ نشان خود را بر سینه او یخته بود تحسین می کردند. او را گبی را نیز به خوبی بازی می کرد و در «هاریکنز» نیز را گبی بازی کرده بود یا برادبری فکر می کرد اینطور شنیده است اما بدون آنکه دلیلی داشته باشد در مورد بسیاری از چیزهایی که معلمین دیگر در باره او می گفتند تردید داشت.

اگر او نیز به ویتینگ شباهت داشت تا حالا توانسته بود راهی برای فرار بیابد. ویتینگ هرگز به زنان اجازه نمی داد رفتاری را که لوسیای وحشی با برادبری کرده بود با او بکند. ویتینگ مردی بود که در مقابل زنان می ایستاد و تحمل مزخرفات آنان را در باره خود نداشت همانطور که در مقابل زن مدیر مدرسه، ناظمه مدرسه و سایرین ایستاده بود. ویتینگ با خانم معلم موزیک نیز مشکلاتی داشت و



معلم موزیک به هر تقدیر در اواسط ترم تحصیلی از آنجا رفت و ویتینگ تا مدت ها در مقابل مدیر مدرسه خصوصاً زنش شرمسار باقی ماند. برادبری همواره تعجب می کرد معلم موزیک چرا بایستی تا این حد ناراحت شده و مدرسه را ترک کرده است اما فکر می کرد حتماً او در باره ویتینگ مزخرفاتی گفته و ویتینگ نیز خدمتش رسیده است.

تزدیدی نبود که ویتینگ مردی شجاع می باشد و برادبری به غلط تصور می کرد او در طول جنگ هرگز لحظه ای به مرگ نیندیشیده است. یکبار شاهد بود چگونه ویتینگ حال عده ای فوتبالیست مست را که در جایی مزاحم یک دختر شده بودند جا آورده است. ویتینگ با آنکه یکی از آن سه نفر فوتبالیست یک بطری شکسته در دست داشت آنان را سر جایشان نشاند. او به هیچوجه در فکر خود نبود و لحظه ای به مردن نیندیشید حال آنکه هر لحظه ممکن بود کشته شود. برادبری کوشید آن صحنه را که بلافاصله پس از شروع درگیری او خود را از ترس در توالت مردانه پنهان کرد به یاد نیاورد. در آن موقع نمی خواست کوچک ترین صدمه ای ببیند و حالا نیز نمی خواست بمیرد. بگذار ویتینگ ها هر چه می خواهند بکنند اما او نمی خواست دست به کار مخاطره آمیزی بزند که بدون هیچ ضرورتی عمر وی را کوتاه تر سازد. کویچی پرسید:

«آقای بیادبری، من سعی می کنم بخوابم، می خواهید چیاغ

یا خاموش کنم؟»

برادبری به امید آنکه خاموش کردن چراغ کویچی را از نگاه های خیره و مستمر به وی که با هدف خواندن اندیشه هایش

صورت می گرفت باز دارد فوراً گفت:

«بله... بله، خاموش کن. فتیله اش را پائین بکش»

برادبری فکر می کرد کویچی چراغ فتیله ای ندیده است ولی کویچی می دانست چه باید بکند. او چراغ را خاموش کرد و به تخت خود برگشت و هنگامی که خواست لباسش را از تن درآورد برادبری گفت:

«فکر نمی کنم لازم باشد لباسمان را درآوریم. آن ها ممکن است وقتی در خواب هستیم لباس هایمان را بدزدند»

البته مقصود او این نبود بلکه نمی خواست در مقابل کویچی شلوارش را از تن درآورد زیرا نمی خواست کویچی پای معیوب او را ببیند. هنوز او مایه امید و پشت و پناه پسرک به شمار می رفت و نمی خواست تصویری را که از خود در ذهن او ساخته بود کاملاً بی اعتبار سازد حال آنکه در واقع این کویچی بود که مایه امید وی به شمار می رفت. در حالیکه زیر پتومی رفت افزود:

«گذشته از آن هوا خیلی سرد است»

نور ماه از پنجره به درون کلبه می تابید و چهره هر دوی آن ها را روشن می کرد.

کویچی چشمانش را بست و به این معما پرداخت که بر سر او و بالاتر از او بر سر برادبری چه آمده است؟ کویچی قصد نداشت طرز فکر یک آدم بزرگ را دریابد. او اکثر اوقات نمی دانست چرا پدرش گاهی رفتاری با او می کند که انتظارش را ندارد. چیزی که او را متعجب می کرد احساسی بود که آقای برادبری به او تلقین کرده و به وی باورانده بود در هر شرایطی خصوصاً شرایط بحرانی دارای

قدرت مدیریت و فرماندهی است و کویچی می دانست حالا آن ها در همان شرایط خطرناک بسر می برند. کوشید افکار خود را با یادآوری عمل شجاعانه آقای برادبری در میهمانی پدرش به افتخار سالگرد تولد امپراطور آسوده تر کند. در آن موقع آقای برادبری بدون تردید بر اوضاع کنترل داشت. کویچی با چشم خود دیده بود که او با دست خالی یک آدمکش مسلح را به زانو در آورده است و مسلماً این عملی عاری از شجاعت نبود. شاید زخم هایی که بر او وارد شده بود او را به این روز انداخته بود. خدا می داند آن جراحات زمان جنگ چه بر سر پای آقای برادبری آورده بود. آقای برادبری روزی گفته بود «من هواسنج متحرک هستم و همیشه می توانم بگویم دقیقاً کی باران خواهد آمد دکتر گفته است این به دلیل وجود یک قطعه بزرگ گلوله شرابنل در پای من است. آن ها نمی توانستند بدون آنکه پای من را ببرند گلوله را خارج سازند. از طرفی اگر پایم را می بریدند نمی توانستم امروز به تو کریکت یاد بدهم و یا قبل از هر کس دیگر بگویم کی باران خواهد آمد» و سپس خنده ای نخودی سر داده بود.

برادبری پس از آنکه به عنوان معلم خصوصی کویچی مشغول کار شده بود دوبار وضع هوا و آمدن باران را پیش بینی کرده و هر دو بار پیش بینی های او به حقیقت پیوسته بود اما به کویچی نگفته بود در بان هتلی که در آن اقامت دارد طبق عادت و مرتباً به پیش بینی رادیویی وضع هوا که در سیاحت اولیه باامداد پخش می شد گوش داده و هنگامی که مسافران از هتل خارج می شدند وضع هوا را به اطلاع آنان می رساند. کویچی به برادبری که به پشت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود نگریست. عضلات گونه برادبری می پرید و

او بار دیگر با پشت دست صورتش را خاراند و سپس برای آنکه از شر نگاه‌های مزاحم کویچی که می‌دانست او را تحت نظر دارد راحت شود پشتش را به او کرد. کویچی اندیشید جراحات برادبری آزرده‌اش می‌کند و تصمیم گرفت به هر نحو ممکن به او کمک کند.

«شب بخیر، آقای بیادبری»

برادبری زیر لب گفت:

«چی؟ هان! بله... شب بخیر، کویچی»

بدن برادبری کوفته بود و حالا که دراز کشیده بود پیش از پیش از درد رنج می‌برد. فکر می‌کرد حتی اگر بتواند ده دقیقه بخوابد مرد خوشبختی خواهد بود.

عجیب آنکه هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که او به خواب عمیقی فرو رفته و صبح که از خواب برخاست بزحمت توانست بیاد بیاورد در کجا سر می‌برد. کویچی را دید که جلو پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می‌کند.

از روی تخت برخاست و به طرف کویچی رفت. برای لحظه‌ای هیچ صحبتی نکرد و سپس برادبری با ملاحظت دست خود را روی شانه کویچی گذاشت و بعد در سکوت کامل بالا آمدن قرص خورشید را در افق دور دست و از پس کوه‌ها تماشا کردند.

در ابتدا کوهستان سیاه و خاکستری رنگ می‌نمود اما با پراکنده شدن تاریکی و طلوع خورشید جلوه رنگارنگ درختان و بوته‌های سبز رنگ و گل‌های زرد، صورتی و قرمز بومی به خودنمایی

پرداخت. ابر بر فراز دزه‌ها دامن گسترده بود و برادبری حدس زد آن‌ها بایستی در چندین هزار متری بالاتر از سطح دریا باشند. بنابراین فقط ترس نبود که نفس او را بریده بود.

نگاهی گذرا به کلبه دیگر انداخت.

مونتس پتوی سنگین را روی دوش انداخته و در پائین پله‌های کلبه نشسته بود. او تفنگش را به دیوار تکیه داده و در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری سوز هوای نخستین ساعات صبح را بتدریج احساس می‌کرد. او پتورا بیشتر به دور خود پیچید، از جای برخاست و شروع به قدم زدن کرد سپس بعد از لحظاتی نگاهی به سوی کلبه آن‌ها انداخت ولی کویچی و برادبری را ندید. کویچی گفت:

«منظرهٔ بالا آمدن خورشید از پشت کوه خیری تماشایی

است، مگر اینطور نیست؟»

«زیبائی هیچ چیزی به عمق طلوع سپیده سحری نیست».

این دفعه برادبری بیاد آوردن کسی که این را گفته بود دچار

مشکل نشد و گفت:

«این از آثار راسکین است. او یکی از شعرای معروف

انگلستان بود. ما هنوز در باره او با هم بحث نکرده‌ایم»

و با خود اندیشید گمان نمی‌کنم پس از این هم چنین

فرصتی دست دهد. کویچی با هیجان به او نگریست و گفت:

آقای بیادبری، این کلبه‌ها بالاتر از سطح زمین ساخته

شده‌اند. اگی می‌توانستیم تخته‌های کف کلبه یا بداریم...»

برادبری سخن او را با لحنی خشمگین قطع کرد.

«آن هم در حالیکه یک مرد مسلح مراقب ما است؟ فکر

نمی‌کنم، پیرمرد»

کویچی با خود گفت امروز آقای برادبری از دنده چپ بلند شده است و شاید فکر می‌کند در کار او مداخله می‌کنم که در این صورت دلیل کمال بی ادبی من است. با لحنی پوزش خواهانه پرسید.

«معذرت می‌خواهم، قربان. شما نقشه دیگری دارید؟»  
 برادبری آرزو می‌کرد پسرک دست از این همه سئوالات احمقانه آن هم در این ساعت صبح برمی‌داشت. زیر لبی گفت:  
 «بله، بله، خوب، من یکی دوتا نقشه دارم که هنوز تکمیل نیست. میدانی که طرح این گونه نقشه‌ها چندان کار آسانی نیست»  
 کویچی از شنیدن این حرف تعجب کرد. او فکر می‌کرد انواع و اقسام نقشه‌ها از مغز مبتکر و خلاق آقای برادبری می‌جوشد.  
 «قربان، فکری می‌کنید چند نفی از آن‌ها مواظب ما هستند؟»  
 «هنوز نمی‌توانم بگویم»

برادبری از کنار پنجره دور شد، جاسیگاری خود را برداشت و با کمال نگرانی متوجه شد فقط سه عدد سیگار باقی مانده است حال آنکه بدجوری به سیگار احتیاج داشت، می‌توانست از محافظان خود یک پاکت سیگار بخواهد و آن احتمالاً مخالفت نمی‌کردند. سیگاری روشن کرد و افزود:

«فکر می‌کنم بزودی قوای کمکی به آن‌ها ملحق خواهد شد. بزودی خواهیم فهمید»

برادبری امیدوار بود این پاسخ به بحث خاتمه دهد ولی اینطور نشد. کویچی با کلماتی منطقی و حساب‌شده پرسید:

«اگر قرا ی باشد قوای کمکی بیای آن‌ها برسد باید سعی کنیم هر چه زودتر از اینجا فرای کنیم»  
 برادبری ناگهان کنترل خود را از دست داد. او مردی نبود که زود از کوره در برود. حداقل او کسی بود که رفتاری متعادل داشت اما جریان وقایع، کمبود خواب و سؤالات مستمر کویچی وی را عصبانی کرد و با عصبانیت گفت:

«این را به من واگذار کن!»

کویچی نفهمید چرا آقای برادبری عصبانی شده است. به فوریت پاسخ داد:

«بله، قربان. ولی با آن همه تجربه شما دی کایاته و

جودو...»

برادبری فریاد زد:

«گفتم که به من واگذار کن!»

برادبری به سختی توانست جلو خود را بگیرد و از خواباندن یک کشیده برگوش کویچی خودداری کند. کویچی که این‌زا احساس کرده بود به وحشت افتاد:

«بله، قربان»

کویچی دوباره به کنار پنجره رفت و غمگین و نگران به بیرون چشم دوخت. او رفته رفته تشخیص می‌داد که اصولاً آقای برادبری نقشه‌ای برای فرار ندارد و بدتر از همه آنکه اصلاً به فکر بررسی یک نقشه فرار نیز در آن شرایط نیست. بهتر بود خود او نقشه‌ای طرح می‌کرد تا هنگامی که ناراحتی آقای برادبری برطرف شد چیزی برای گفتن داشته باشند.

او تا یک ساعت بعد کنار پنجره ایستاد و به اندیشیدن  
پراخت. در این فرصت برادبری همه سیگارهایش را دود کرده و از  
دست خودش به دلیل آنکه نتوانسته بود کنترل اعصاب خود را حفظ  
کند و همچنین به دلیل آنکه فاقد ابتکار و شهامت لازم بود خون دل  
می خورد و سخت برآشفته بود.



گروهی از خبرنگاران و عکاسان از ساعت هشت صبح در مقابل وزارت امور خارجه انتظار می کشیدند اما اتومبیل لیموزین سفارت ژاپن ساعت ده و نیم صبح در مقابل در ورودی اصلی وزارتخانه توقف کرد و سفیر کبیر کاگویاما از آن خارج گردید. او برای احوالپرسی از عکاسان درنگ نکرد و شاید اصولاً از وجود آن‌ها در آنجا اطلاعی نداشت. طبق معمول از چهره کاگویاما چیزی خوانده نمی شد. فلاش دوربین‌ها برق زد و دوربین‌ها عکس گرفتند اما کاگویاما بدون آنکه به اطراف خود بنگرد وارد ساختمان شد.

درون کاگویاما احساس ناامیدی محض با کورسوی امید در هم آمیخته بود. او می دانست ساعت هفت بعد از ظهر روز قبل یادداشتی تسلیم رئیس جمهور شده است. یادداشت را به آجری بسته و از پشت نرده‌های کاخ به سوی پنجره یکی از اتاق‌های هم کف

پرتاب کرده بودند. هر چند طبق معمول گارد محافظ کاخ مشغول انجام وظیفه بودند اما نتوانسته بودند موتورسیکلتی را که راننده آن به پرتاب آجر اقدام کرده بود متوقف ساخته و یا به سوی او تیراندازی کنند. او با همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شده بود. موتورسیکلت مسروقه اندکی بعد چند خیابان آنطرف تر پیدا شد ولی موتور سوار در میان انبوه جمعیت ناپدید شده بود.

کاگویاما و همسرش در نیایشگاه خصوصی خود تمام مدت شب دست به دعا برداشته بودند تا فرزند آنان سلامت باشد. حالا کاگویاما به دفتر وزیر امور خارجه احضار شده و بی تردید هدف این بود که تصمیم رئیس جمهور در مورد تقاضای ربایندگان فرزندش به وی ابلاغ شود. او امیدی به اینکه رئیس جمهور با تقاضای افراطیون موافقت کرده باشد نداشت. اگر رئیس جمهور نظر موافق داشت بجای آنکه وی را به وزارت خارجه احضار کنند به کاخ رئیس جمهور دعوت می نمودند. رئیس جمهور حامل خبرهای خوب و برعکس وزیر امور خارجه حامل خبرهای ناخوشایند می توانست باشد. با این همه امیدوار بود اشتباه کرده باشد. کوچی تنها فرزندش بود و کاگویاما وی را عاشقانه دوست می داشت اما موضوع از این هم مهم تر بود. اومی خواست هنگامی که مردپسرش وظایف روزانه او را انجام دهد و این کوچی بود که می بایستی از خانواده خود سرپرستی کند و حافظ افتخارات و میراث آن باشد.

لوپز وزیر امور خارجه در کنار میز خود ایستاده و منتظر بود تا از کاگویاما استقبال کند. در طرفین او دو مأمور عالیرتبه وزارت خارجه ایستاده بودند و کاگویاما از چهره های گرفته آنان دریافت

نباید انتظار خبرهای خوشی در مورد پسرش را داشته باشد.  
لوپز دست کاگویاما را میان دست‌های خود گرفت و با  
احساس همدردی آن را فشرد و سپس دستی برشانه کاگویاما نهاد.  
احساسات لوپز به جوش آمده بود.

«آقای سفیر کبیر، رئیس جمهور و من... همه ما عمیقاً در  
مورد شما و همسرتان ناراحتیم»

سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با دست  
یک صندلی را نشان داد.  
«لطفاً بنشینید»

کاگویاما بدون کوچکترین واکنش در جای خود باقی ماند  
و فقط به آرامی گفت:

«آقای وزیر، اگر اشکالی نداشته باشد ترجیح می‌دهم  
بایستم»

لوپز سری تکان داد، از جیبش دستمالی بیرون آورد، با  
صدای بلند بینی خود را پاک کرد، اشک را از چشمانش سترد و پس  
از آنکه پشت میزش نشست ورقه‌ای از روی آن برداشت. او نگاهی  
به کاغذی که در دست داشت انداخت و سپس به کاگویاما که  
صبورانه انتظار می‌کشید چشم دوخت.

«گمان می‌کنم شما از شرایطی که برای آزادی پسر شما و  
معلم او پیشنهاد شده آگاه هستید؟»

«بله»

لوپز چند بار سرش را تکان داد، به ورقه در دست خود  
نگریست، دوباره به کاگویاما چشم دوخت و بار دیگر به ورقه نگاه

کرد. نمی خواست مفاد یادداشت را که تایپ شده بود برای کاگویاما بخواند ولی می دانست که سرانجام ناگزیر باید این کار را بکند. گلوی خود را صاف کرد و چنین خواند:

«رئیس جمهور از من خواسته است به اطلاع دولت شما برسانم پس از مشاورات لازم با وزرای کابینه و علیرغم آگاهی از نتایج وحشتناک این تصمیم از پذیرش تقاضای افراطیون خودداری می کند».

گاکویاما کمی جا بجا شد. احساس می کرد صدای ضربان قلبش را می شنود و گلویش خشک شده است. اما اجازه نداد احساس درونی او در چهره اش منعکس شود. با خود گفت: این همان چیزی است که انتظار شنیدنش را داشتم. خیلی وحشتناک است ولی مسئله ای شخصی است.

کاگویاما با دقت به ادامه سخنان لوپز گوش داد. لوپز می گفت:

«رئیس جمهور از شما می خواهد انگیزه تصمیم او را درک کنید. هیچ ملتی به خود اجازه نمی دهد در مقابل آدم ربایان، باجگیران و آدم کشان سر تسلیم فرود آورد. در چند روز آینده پلیس و نیروهای مسلح تمام تلاش خود را برای یافتن فرزند شما بکار خواهند برد. رئیس جمهور همدردی صمیمانه خود را با شما اعلام و برای سلامتی پسران دعا می کند»

لوپز اعلامیه را به دست یکی از مقامات حاضر در اتاق سپرد. لحظه ای سکوت حکمفرما شد و کاگویاما نمی دانست آیا وزیر امور خارجه انتظار پاسخی از جانب او را دارد یا خیر. لحظه ای

دیگر درنگ کرد و سپس گفت:

«لطفاً تشکرات قلبی من را به رئیس جمهور ابلاغ نمائید.  
لطفاً بگوئید اگر من هم به جای ایشان بودم تصمیمی غیر از این  
نمی گرفتم»

این واقعیت داشت. کاگویاما تمام مدت خدمت خود را در  
امور سیاسی سپری کرده بود و هرگز به خود اجازه نمی داد احساسات  
شخصی خویش را در تصمیماتی که می بایستی از طرف دولت خود  
اتخاذ می کرد دخالت دهد. خوشبختانه تا آن زمان نیز مجبور نشده بود  
تصمیمی که با زندگی یا مرگ یک بچه یازده ساله ارتباط داشت  
اتخاذ کند. حالا تعجب می کرد اگر احتمالاً پسر خود رئیس جمهور  
را می دزدیدند او باز هم همین تصمیم را می گرفت؟  
جای این حرف ها نبود و این افکار کوچکی را به او باز  
نمی گرداند.

با احترام در مقابل لوپز و دو نفر دیگر از مقامات حاضر در  
اتاق سری فرود آورد. لوپز تا دم ذر اتاق او را همراهی کرد و پس از  
آن دو نفر کارمندان عالی رتبه وزارت امور خارجه کاگویاما را تا  
اتومبیل وی بدرقه نمودند.

هنگامی که کاگویاما از وزارت امور خارجه بیرون آمد  
گزارشگران مطبوعات و عکاسان او را احاطه کردند و باران سئوالات  
گوناگون باریدن گرفت.

«وزیر امور خارجه چه گفت؟، آیا رئیس جمهور تقاضایی  
مبنی بر پرداخت باج دریافت کرده است؟ و اگر جواب مثبت است  
آیا با آن موافقت کرده است؟، همسر شما در مورد ربودن فرزندتان

چه احساسی دارد؟ آیا هیچ اطلاعی از اینکه پسرتان در کجا نگهداری می شود به دست آورده اید؟»

این ها و سؤالات احمقانه دیگر پایان نداشت و دوربین های عکاسان مرتباً به چپ و راست و بالا و پائین می رفت تا از چهره کاگویاما عکس بگیرند.

کاگویاما ایستاد و با نگاه معنی داری به آنان نگریست. برای لحظه ای سکوت حکمفرما شد و پس از آن کاگویاما گفت:

«من چیزی برای گفتن ندارم و تا زمانی هم که پسر من صحیح و سالم به من بازگردانده نشود چیزی نخواهم گفت»

سپس بدون آنکه حالت چهره او عوض شود به طرف اتومبیل به راه افتاد. کارمندان وزارت امور خارجه از میان خبرنگاران راهی برای او گشودند و کاگویاما پس از عبور از میان آنان با وقار کامل در صندلی پشت لیموزین نشست.

در آن حالت عکس های دیگری برداشته شد و اتومبیل حرکت کرد اما اگر کسی از خبرنگاران امیدی به گرفتن عکس با چهره غمگین از کاگویاما داشت بی تردید امید خود را از دست داده بود.

کاگویاما که در صندلی عقب لیموزین نشسته بود فقط به کویچی می اندیشید و آن چشمان شیرین قهوه ای را که برق ذکاوت در آن می درخشید به یاد می آورد. آن موهای صاف و آن لبخند شیطننت آمیز از مقابل چشمانش رژه می رفت. شب ها هنگامی که به رختخواب می رفت کف دست هایش را برشانه های پدرش که می خواست به او شب بخیر بگوید می مالید. آن نگاه های شرم آلود که

موقع ادای کلمه‌ای یا انجام کاری که گمان می‌رفت پدرش را ناخشنود ساخته است به یاد کاگویاما می‌آمد. کویچی برای پدرش بیش از حد عزیز و گرامی بود. می‌ترسید هنگامی که چشم از جهان فرو بست دیگر جانشین برای سرپرستی خانواده از وی به یادگار نماند. می‌خواست پسرش کویچی صحیح و سالم به او باز گردد. تا حالا نمی‌دانست چقدر او را دوست می‌داشته است. دندان‌هایش را به هم فشرد و چشمانش را بست تا جلور یختن اشکی را که سرازیر می‌شد بگیرد. از فرط اندوه و ناامیدی می‌خواست بی‌پروا فریاد بکشد.

احساس کرد راننده‌اش از آئینه مقابل به او می‌نگرد. در واقع این راننده که در خدمت شارژ دافر بود هیچگاه تا این حد به او خیره نشده بود. خود را جمع و جور کرد. این راننده نیز مانند ریویرایک فیلیپینی بود و نمی‌توانست احساسات خود را به آسانی کنترل کند. او و ریویرا تنها کارکنان فیلیپینی سفارت بودند و او از مرگ دوستش آگاهی داشت. وی کویچی را نیز به خوبی می‌شناخت و بارها در بازی کریکت برادبری و کویچی به آن‌ها کمک کرده بود. او مسلماً می‌دانست یا کاگویاما اینطور فکر می‌کرد که او می‌داند سفیر کبیر تا چه اندازه از گفته‌های خبرنگاران مبنی بر اینکه رئیس جمهور به احتمال زیاد با تقاضاهای آدم‌ربایان موافقت نخواهد کرد رنج می‌برد. این‌ها واقعیت داشت و راننده فیلیپینی که احساس می‌کرد هرگاه بیش از آن پدر درمانده را نگاه کند شروع به گریستن خواهد کرد کوشید افکار خود را برراندگی اتومبیل متمرکز کند. اما فایده‌ای نداشت و راننده به اندیشیدن در مورد مرد بیچاره‌ای پرداخت

که در صندلی عقب اتومبیل نشسته و ممکن بود بزودی پسر خود را از دست بدهد. اشک به آرامی گونه‌های راننده فیلیپینی را خیس کرد و او کوشید با گوشه انگشت آن‌ها را بزدايد.



برادبری کنار تخت خود نشسته و در اندیشه‌های دور و دراز غرق شده بود. می‌کوشید دریابد مرگ به چه چیزی شباهت دارد؟ او دارای اعتقادات مذهبی قوی نبود اما به عنوان یک معلم مدرسه در مراسم نیایش صبحگاهی که هر روز برگزار می‌شد شرکت می‌کرد و صبح و عصر یکشنبه در مراسم مشابه مدارس ابتدائی که در آن‌ها تدریس می‌نمود حضور می‌یافت.

او بسیاری از سرودهای مذهبی را از حفظ بود و آن‌ها را با احساس فراوان اما بدون توجه به نُت و موزیک می‌خواند. برادبری می‌اندیشید با این ترتیب سرمشق خوبی برای شاگردان خود می‌باشد اما در واقع سرود خواندن او خصوصاً با اشتباهات مکرری که در نت‌ها و اشعار سرودهای مذهبی مرتکب می‌شد مایه خنده و تفریح شاگردان و همکارانش می‌شد.

برادبری هزاران بار به مواعظی که مدیر مدرسه، معاون او و

مبلغین مذهبی کرده بودند گوش فرا داده بود اما شیوه برخی از این گونه مواعظ را عاری از محتوی یافته بود. این امر وی را نگران می کرد زیرا قلباً مایل بود به عیسی مسیح و بهشت موعود ایمان داشته باشد اما ارکان ایمانش را سست و بی بنیاد می یافت. مذاهب دیگر را نیز مطالعه کرده و به جستجوی دلایلی برای زندگی پس از مرگ پرداخته بود ولی می دانست نمی تواند کمکی به خود بکند.

حلول دوباره روح در کالبدی دیگر را نیز بررسی کرده بود. در یکی از جلسات انجمن اولیاء و مربیان ما در یکی از بچه ها به وی گفته بود آن ها یکدیگر را قبلاً یعنی هنگامی که او یکی از سر بازان فرعون و وی دختر نفرتیت بود ملاقات کرده اند. برادبری از این گفته که زمانی یکی از سر بازان فرعون بوده است با آنکه تمایل داشت یکی از سر بازان امپراطوری انگلیس باشد کلتی تفریح کرد اما مجبور شد پرسد ممکن است او چهارده قرن پیش از میلاد مسیح زنده بوده باشد؟ و مادر کودک به وی اطمینان داد لازم به یادآوری آن دوره نیست.

برادبری چندین فرضیه دیگر را مورد مطالعه قرار داد. ممکن بود روح او در کالبد یک حیوان یا یک پرنده حلول کرده باشد. روزی در این زمینه با یکی از معلمین مدرسه صحبت کرد اما او خاطر نشان ساخت اینکه روح انسان در کالبد مثلاً سگی چون سگ بولداگ مدیر فعلی مدرسه حلول کند واقعاً وحشتناک است و برادبری نیز پذیرفته بود که اصلاً دلش نمی خواهد یک سگ بولداگ باشد.

حالا که مرگ در آستانه در کمین کرده بود او احساس ناراحت کننده ای داشت و گمان می برد مرگ به مفهوم پایان کار

والتر برادبری خواهد بود. برای وی درک این واقعیت مشکل بود که با مردنش دنیائی که او می‌شناخت دستخوش تحول نخواهد شد. معلم‌های دیگر به شاگردان دیگر تدریس می‌کردند و در صورت لزوم آن‌ها را تنبیه می‌نمودند، زمین‌های بازی در آفتاب درخشان تابستان چهره‌ای خواب‌آلوده می‌یافتند و بوی کتاب و گچ و تخته سیاه از فضای هر مدرسه‌ای به مشام می‌رسید. او در زندگی به تنهایی خو گرفته بود و به سختی می‌توانست باور کند در سوک او کسی اشکی از دیده خواهد افشاند و مسلم آنکه داستان‌هایی که از خود خلق کرده بود، دروغ‌هایی که ساخته بود، آن لاف‌زدن‌ها و آن ژست‌های گوناگون که برای جلب توجه دیگران به خود می‌گرفت همه و همه ناپدید می‌شد. از فکر این چیزها دلش گرفت و چهره‌اش درهم رفت. اما آشکار بود که کویچی این نگرانی‌ها را ندارد. چقدر پیروان بودا مردمان خوشبختی بودند. مراسم تشییع جنازه بودائیان برخلاف پیروان آئین مسیح رایحه زندگی می‌داد. در آئین آن‌ها از عزاداری خبری نبود و مرگ مفهوم پایان یک زندگی را نداشت بلکه زندگی جدیدی تلقی می‌شد که از آن با نور و موزیک و گل استقبال می‌کردند.

صدای فلزی که بر روی چوبی کشیده می‌شد برادبری را از عالم خیال خارج کرد. صدا از توالت می‌آمد و برادبری تعجب کرد کویچی در آنجا چه غلطی می‌کند. او مدت زیادی بود که به توالت رفته بود. به تجربه می‌دانست بچه‌هایی که مدت زیادی در توالت معطل می‌کنند حتماً در آنجا به شرارتی مشغولند. به طرف در رفت و سر و گوشی آب داد.

کویچی در توالیت زانوزده و با در بازکن قوطی های کنسرو و با شکاف بین تخته های کف کلبه ور می رفت. برادبری با ترشوئی پرسید:

«فکر می کنی مشغول چه کاری هستی؟»

کویچی مانند آنکه گوئی می داند این کار، کار برادبری است و اوفقط قصد کمک دارد با لبخندی حاکی از پوزش و شرمندگی گفت:

«قربان، می خواهم تخته های کف کلبه یا بلند کنم»

برادبری گردن کویچی را گرفت و او را از جای خود بلند کرد.

«احمق نادان، می خواهی کاری کنی که هر دوی ما را به

گلوله ببندند؟»

کویچی سرش را با ترس تکان داد.

«نه، قربان. اما بهتر است موقع فرای ما یا به گلوله ببندند نه

آنکه به دست جوخه آتش تیر بایان شویم»

برادبری نتوانست از یک سوال خودداری کند.

«چه کسی این را به تو گفت؟»

«شما قربان. خودتان آن دفعه به من گفتید چگونه از دست

گشتاپو فرای گیده اید»

برادبری در دل دشنامی نثار خود کرد. داستان گشتاپو

بدبختی بزرگی بود. او در گفتن این داستان به کویچی اشتباه کرده

و متأسفانه از میان دروغ های پرشاخ و برگش تنها داستانی که

کویچی از همه بیشتر دوست می داشت همین ماجرای گشتاپو بود.

برادبری نابخردانه به کویچی گفته بود دانشمند یهودی که او وی را از دست گشتاپونجات داده بود. پروفیسور لیندمان نام داشت و مشاور امور علمی چرچیل به شمار می‌رفت. حال آنکه خودش می‌دانست پروفیسور لیندمان هیچگاه به دست آلمان‌ها اسیر نشده و هیچگاه احتیاج نداشته است که کسی او را فرار دهد. برادبری تا مدت‌ها از آن می‌ترسید که کویچی این ماجرا را برای والش تعریف کند و میچ دست او باز شود به همین جهت کویچی را قسم داده بود به علت محرمانه بودن جریان فرار پروفیسور لیندمان از چنگ گشتاپو موضوع را با کسی در میان نگذارد و کویچی با علاقه فراوان آمادگی خود را برای همکاری با برادبری در این زمینه اعلام داشته بود.

برادبری گفت:

«خوب، آن موقع من خیلی جوان‌تر بودم»

کویچی با منطقی که اعصاب برادبری را خرد می‌کرد پاسخ

داد:

«اما آن موقع شما با سیبازان واقعی جنگ می‌گیدید نه با دو مرد و یک زن. شما به آسانی می‌توانید خدمت آن‌ها بیسید، اینجویی!»

کویچی همزمان با این کلمات به نشانه دوضربه مرگبار کاراته لبه دست‌هایش را در هوا به سرعت به حرکت درآورد و صدای نامفهومی به علامت شدت ضربه از زبانش خارج شد.

برادبری خون‌خونش را می‌خورد. البته اگر کاراته می‌دانست شاید می‌توانست با مردها و لوسیا بجنگد اما با آن پای لنگ درک می‌کرد حتی اگر عصای خود را نیز از دست نداده بود

نمی توانست به کمک آن و با نیروی دست هایش حتی از پس لوسیا برآید. اما این دلیل گستاخی کویچی بود که چنین چیزهایی را به او خاطر نشان می ساخت. این او بود که می بایستی تصمیم بگیرد چه کاری بکند و چه زمانی آن را انجام دهد. در حالیکه در بازکن را از دست کویچی می گرفت و آن را روی میز می گذاشت گفت:

«کویچی، خیلی معذرت می خواهم ولی فکر کردن در مورد این ها را به عهده من بگذار»

کویچی با لحنی سپاسگزار پاسخ داد:

«آقای بیادبری، خیری خوشحالم که تصمیم گرفته اید کاری بکنید»

برادبری که نمی توانست برخلاف گفته کویچی نظری ابراز نماید متوجه شد هرگاه بیش از این ضعف نشان دهد کاری غیرعاقلانه خواهد بود بنابراین فقط توانست بگوید:

«بله، خوب...»

کویچی با اطمینان و اعتماد به نفس یک کودک یازده ساله ادامه داد:

«شما می توانید دی موید هر کمکی که از دست من ساخته باشد یوی من حساب بکنید هر چند هم که خطی ناک باشد مهم نیست»

کویچی این کلمات را به امید آن بر زبان می راند که گمان می کرد این کار هرچه خطرناک تر باشد هیجان بیشتری نیز خواهد داشت.

برادبری پاسخی نداد. روی تخت نشست، پاکت خالی

سیگار را از جیبش بیرون آورد و به امید آنکه شاید معجزه‌ای روی داده و سیگاری درون آن جا مانده باشد به آن چشم دوخت اما معجزه‌ای به وقوع نپیوست و سرانجام برادبری پاکت سیگار را میچاله کرد و آن را درون بخاری انداخت.





ساعتی بعد صدا گشوده شدن قفل در به گوش رسید و لوسیا در حالیکه یک کارتن مقوایی حاوی انواع کنسرو لوبیا، کره، مربا، دو جعبه بزرگ بیسکویت، کنسرو گوشت گاو و دو بطری پلاستیکی بزرگ پر از آب آشامیدنی در دست داشت وارد کلبه شد. لوسیا کارتن را روی میزی که کویچی بر روی آن یک دفترچه یادداشت گذاشته و با خود کار چیزهایی به زبان ژاپنی می نوشت قرار داد.

در حالیکه لوسیا تعجب می کرد پسرک چه چیزی می نویسد برادبری با لحن غمگین پرسید:

«هیچ امکانی هست که یک پاکت سیگار به من بدهید، من از بی سیگاری کلافه شده‌ام»

لوسیا با کلماتی که گویی می خواست با آن‌ها به این بحث خاتمه دهد گفت:

«من سیگار نمی کشم»

«پولش را می دهم»

برادبری می خواست اضافه کند مسلماً به موجب معاهده ژنو زندانیان جنگی از حقوق خاصی برخوردارند اما بیاد آورد او یک اسیر جنگی نیست.

لوسیا حرف برادبری را نشنیده گرفت و پس از آنکه خود کار کوچی را از اوقاپید به بازرسی آن پرداخت. در گوشه ای از خود کار این کلمات حک شده بود «به خاطر عمل شجاعانه تو» از کوچی پرسید:

«این قلم و کاغذ را از کجا آوردی؟»

«مال آقای بیادبریه»

لوسیا به برادبری نگریست و با خود پرسید این مرد مفلوک چه عمل شجاعانه ای ممکن است انجام داده باشد که استحقاق چنین پاداشی را پیدا کرده است. لوسیا نمی دانست که برادبری این خود کار را خودش خریده و نوشته مذکور به سفارش خود وی روی آن حکاکی شده بود تا آقای برادبری بتواند در جمع معلمان آن را در معرض توجه آنان قرار داده و در پاسخ سؤال هایشان که این خود کار را به مناسبت چه عمل شجاعانه ای دریافت کرده است سکوت کند تا موضوع هاله ای از ابهام به خود گرفته و براعتبار وی بیفزاید. این کنجکاوی ها برادبری را ارضا می کرد اما برخی ها نیز که او را خوب می شناختند ماجرا را حدس می زدند و حتی یکی از آن ها از برادبری پرسیده بود خود کار را برای حکاکی به کدام جواهر فروشی داده است و بدتر از همه آنکه این سؤال در مقابل مدیر مدرسه مطرح شد. برادبری با شرمندگی مجبور شده بود بگوید جنتلمن ها هرگز چنین

گاری نمی کنند. معلم مذکور سؤال کرده بود «پس آن را به چه مناسبت به تو داده اند؟» برادبری گفته بود «به خاطر پریدن در دریا و نجات جان بچه ای از غرق شدن». معلم مذکور باز گفته بود «عجب! من نمی دانستم تو شنا بلدی» و برادبری باز گفته بود «البته که شنا بلد نیستم و به همین دلیل پدرم نام این کار من را یک عمل شجاعانه گذاشت»

لوسیا به کویچی نگریست و کویچی ادامه داد:  
 دفترچه یادداشت پیش من بود. من باید هی وقت به موزه می یوم یادداشت بردایم و عکس بعضی چیزها یا بکشم»  
 لوسیا دفترچه را گرفت و به خطوط ژاپنی بچگانه ای که کویچی نوشته بود چشم دوخت.

«چی داشتی می نوشتی؟»

کویچی سرش را پائین انداخت.

«بیای پدرم نامه می نوشتم»

لوسیا دستور داد:

«به زبان انگلیسی بنویس»

برادبری با لبخندی کنایه آمیز از همان روی تخت گفت:

«شما وقتی می خواهید به پدرتان نامه بنویسید به زبان

انگلیسی می نویسید؟»

لوسیا برگشت و نگاه سردی به او افکند.

«پدر، مادر و برادران من سه ماه قبل به وسیله پلیس کشته

شده اند»

و با همان نگاه سرد به برادبری خیره شد. برادبری سرش را

پائین انداخت و فقط توانست بگوید «خیلی متأسفم» چیز دیگری به نظرش نمی‌رسید. لوسیا دفترچه را به کویچی پس داد و گفت:

«بخوان ببینم چه نوشته‌ای»

کویچی دفترچه را گرفت، نگاهی به لوسیا و نگاهی نیز برای کسب اجازه به برادبری انداخت. برادبری سری به علامت موافقت تکان داد و کویچی چنین خواند:

«پدر عزیزم، با دنیائی اندوه می‌نویسم تا بگویم شاید دیگری هرگز تو یا نخواهم دید...»

و دفترچه را روی میز گذاشت و درحالی‌که از خواندن نامه دستپاچه به نظر می‌رسید ادامه داد:

«تا همینجا نوشته بودم»

برادبری برای تشویق وی گفت:

«نوشتن چنین نامه‌ای بسیار کار مشکلی است»

لوسیا خود کار را نیز به کویچی مسترد کرد.

«باید برای پدرت بنویسی با تو خیلی خوب رفتار می‌کنیم. اگر پدرت ترا دوست داشته باشد باید از رئیس جمهور بخواهد شصت و پنج نفر از اعضاء سازمان ما را که با بی‌عدالتی زندانی شده‌اند آزاد سازد و گرنه...»

کویچی که به چشمان لوسیا زل زده بود با گستاخی پرسید:

«و گئی نه چی؟»

«تو و معلم تو اعدام خواهید شد»

برادبری مشت‌هایش را گره کرد و سرش را تکان داد. کویچی که همچنان به چشمان لوسیا خیره شده بود گفت:

«من هر کای که بگوئید می کنم. یاستی اجازه می دهید بنویسم دلم خیری برای پدای و مادیم تنگ شده و آن ها یا خیری دوست دایم؟»

لوسیا احساس کرد این پسر بدجوری او را تحت تأثیر قرار داده است. آیا این بچه می دانست دقیقاً به نقطه ضعف و آسیب پذیر او ضربه می زند؟ آیا او می دانست وی نیز پدر و مادرش را بیش از هر کس دیگر دوست می داشت و هر روز دلش برای آن ها تنگ می شد؟ خیلی به خود فشار آورد تا توانست بگوید:

«بله، می توانی. در ضمن هر وقت نامه ات تمام شد هر چه را که نوشته ای دوباره برای من بخوان»

لوسیا به طرف در رفت، جارویی را که به دیوار بود برداشت و آن را به طرف برادبری پرتاب کرد. برادبری برای جلوگیری از اصابت جارو به سرش آن را در هوا قاپید و لوسیا دستور داد:

«تو! کلبه را جارو کن!»

برادبری نمی توانست آنچه را که شنیده است باور کند. او در تمام مدت عمرش جایی را تمیز نکرده بود و از کارهای خانه به هیچوجه سررشته نداشت. شاید اگر مجبور می شد می توانست یک تخم مرغ بیاندازد و یا یک فنجان چایی درست کند اما یکی از محاسن معلم مدرسه بودن این بود که همیشه کسی پیدا می شد تا در طول ترم تحصیلی به کارهای جاری و روزانه وی کمک کند و از آنجا که تمام تعطیلات خود را در مدارس شبانه روزی و یا هتل های کنار دریا گذرانده بود هیچگاه با مسئله کارهای روزمره خانه مواجه نشده بود. برخی مدارس از معلمین خود می خواستند تخت خواب های

خود را خودشان مرتب کنند ولی برادبری از این نیز شانه خالی کرده و پای لنگش را بهانه قرار می داد. او در دنیای مردان زندگی می کرد، همه مقررات حاکم بر زندگی او برای آسایش مردان وضع شده بود و گمان می برد زن را از آن جهت آفریده اند که کلیه نیازهای مرد را جوابگو باشد و وسایل راحتی مرد را فراهم نماید. در مورد آزادی زنان، برادبری گمان نداشت که این موضوع ارزش بحث را داشته باشد. اگر قرار بود زن و مرد مساوی باشند طبیعت آن‌ها را مساوی می آفرید. از جا پرید و فریاد زد:

«من! جارو کنم! این کاریک زن است»

لوسیا حرف او را نشنیده گرفت و به کارتنی که روی میز بود

اشاره کرد.

«این‌ها جیره شما است. باید آن‌ها را گرم کنید»

آنگاه لوسیا نگاه تند دیگری به برادبری کرد و از کلبه خارج

شد. صدای قفل کردن در به گوش رسید.

برادبری جارو را به طرف درپرت کرد و فریاد کشید:

«زنیکه...، خدا را شکر که هرگز زن نگرفتم» و سپس در

حالی که بر خود مسلط می شد به کویچی گفت «پیرمرد، فراموش کن

که من چنین کلمه‌ای به زبان آوردم ولی نتوانستم جلو خودم را

بگیرم»

کویچی سرش را از روی نامه‌ای که می نوشت بلند کرد. او

نیز به نوبه خود نمی توانسته لوسیا را تحمل کند ولی تعجب می کرد

که چرا آقای برادبری ازدواج نکرده است؟

برادبری از آن جهت ازدواج نکرده بود که هیچگاه با زنان

احساس آرامش و راحتی نمی کرد. می اندیشید زنان انتظار دارند او مرد فعال تری باشد و حق باوی بود. کویچی که از جای برخاسته و به طرف برادبری می رفت گفت:

«دفعه دیگری که او واید کلبه شد باید وی یا گروگان

بگیریم»

برادبری پاسخ داد:

«چطور باید این کار را بکنیم؟»

کویچی نوک خود کار را روی شاهرگ گردن وی گذاشت

و فریاد زد:

«اینطوی، یک چیز نوک تیز یا روی گیدنش بگذارید و

تهدید کنید اگی نگذا ید ما قیای کنیم آن با توی گیدنش فرو  
خواهید گید»

برادبری کاملاً وحشت کرده بود. از ترس نمی توانست تکان

بخورد و احساس می کرد آن چیز نوک تیز که روی گردنش گذاشته  
شده واقعاً خود او را تهدید می کند اما هنگامی که کویچی خود کار  
را برداشت نفس عمیقی کشید و با دست جای خود کار را روی

گردنش مالش داد و سپس با لحنی سرزنش آمیز پاسخ داد:

«خطر دست زدن به این کار بیش از ارزش زندگی ما

است»

کویچی حیرت زده به او نگاه کرد. حتماً بر سر آقای

برادبری بلای عجیب و غریبی آمده بود. او خودش نبود. با دلی  
شکسته و رنجور گفت:

«آقای بیادبری، زندگی ما حالا آیزش زیادی نداید، مگر

اینطوی نیست؟»

و سپس به طرف میز به راه افتاد و پس از آنکه پشت آن نشست اندیشید چقدر خوب شد که برای بقای زندگیشان خود او دست به کار شده است.



## [ ۲۶ ]

در کلبهٔ دیگر، لوسیا موک را که از صبح آن روز اوقاتش تلخ بود تحت نظر داشت. نمی دانست چرا او اینهمه عصبی و ناراحت است. فکر کرد بهتر است او را از این حالت خارج کند. پرسید:

«چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟»

موک با دلتنگی پاسخ داد:

«آن پسرک، او خیلی جوان است»

موک بچه ها را دوست می داشت.

«در این مملکت هزاران بچه از فرط گرسنگی مشرف به

موت هستند و هزاران بچه حتی قبل از آنکه بتوانند راه بروند از قحطی

و گرسنگی می میرند»

لوسیا تا حدودی حقیقت را می گفت و خود او قصد داشت

زندگی خویش را تا پایان عمر وقف بینوایان و درماندگان سازد.

موک که هنوز تعجب می کرد چرا آن ها یک بچه ژاپنی را ر بوده اند

گفت:

«او حتی یک اندونزیایی هم نیست»  
 «اگر بود کسی اهمیتی به اینکه چه بلائی سرش خواهد آمد  
 نمی داد. کسی اهمیتی به اینکه بچه های ما از بیماری، سوء تغذیه و  
 عدم مراقبت کافی جان بپارند نمی دهد»  
 سپس با نگاهی کاوشگر به موک نگریست. او تا مدت ها  
 تردید داشت که موک به آرمان های آنان صمیمانه اعتقاد داشته باشد  
 و نمی خواست او در چنین شرایطی از خود ضعف و سستی نشان  
 دهد.

«توبه هدفی که بخاطر آن می جنگی، اعتقاد داری، مگر  
 غیر از این است؟»

موک که می دانست هرگاه پاسخ منفی بدهد ناگزیر از  
 تحمل یک سخنرانی بلند بالای سیاسی لوسیا خواهد بود که حوصله  
 وی را سر خواهد برد گفت:

«اگر اعتقاد نداشتم که اینجا نبودم»

«پس موقعیت را درک کن. هر روز میلیون ها نفر در جهان  
 می میرند، مرگ یک بچه چه تأثیری دارد؟»

موک شانه اش را بالا انداخت. حق با او بود. مردن یک بچه  
 چه تأثیری می توانست داشته باشد. لوسیا پرسید:

«مشکل دیگری نیز داری؟»

موک سری تکان داد.

«آن مرد انگلیسی، او هم اعدام خواهد شد؟»

«اگر به تقاضای ما ترتیب اثر ندهند، بله»

موک لحظه ای تأمل کرد.

«اگر قرار باشد او تیر باران شود دلم می خواهد کراواتش به

من برسد»

موک متوجه شد که چهره لوسیا سخت درهم رفت و آرزو

کرد ایکاش چنین سخنی بر زبان نرانده بود. لوسیا گفت:

«این کاملاً سؤال بی ربطی است. اگر گروگان ها اعدام

شوند آن ها به همان صورتی که اینجا آمده بودند مسترد خواهند شد. ما

دزد نیستیم!»

موک آهی کشید.

«اگر از خودش بخواهم که کراواتش را به من بدهد، آنوقت

چطور؟ اشکالی ندارد؟»

«نه، اگر آن کراوات را بزنی آنوقت ممکن است بخواهی به

سراغ پلیس رفته و بگویی یکی از اعضاء سازمان «پی. آر. پی»

هستی که او را اعدام کرده ای. این را تشخیص می دهی؟»

موک سری تکان داد. او اصلاً در این مورد فکر نکرده بود.

آنچه لوسیا می گفت واقعیت داشت و او بایستی فکر کراوات را از

سر بدر می کرد. شاید مواد اولیه آن به دستش می رسید و خواهرش

می توانست چیزی مشابه آن برایش ببافد و آنوقت تازه ممکن بود نوار

عریض تری که بیشتر به یک حمایل نشان شباهت داشته باشد در

دسترش وی قرار گیرد. این اندیشه موجب شد به هر حال موک

اندکی احساس خوشحالی و رضایت کند.



آرتور والش پس از ماجرای ر بوده شدن کویچی و برادبری سخت گرفتار و مشغول بود. او گزارش هایی در مورد آدم ربایی، کویچی، کاگویاما و برادبری به نیویورک مخابره کرد و با اشاره به تهور و شجاعت برادبری در جریان ماجرای جشن سالگرد تولد امپراطور ژاپن در سفارت آن کشور در اندونزی استنباط خود را بدین ترتیب منعکس کرده بود که سازمان «پی.آر.پی» احتمالاً به انگیزه انتقام از برادبری به دلیل نقش او در دستگیری یکی از اعضای سازمان در ماجرای مذکور نسبت به بودن وی اقدام کرده است. او همچنین ضمن تلگرامی به دفتر روزنامه در لندن خواستار اطلاعات بیشتری از سوابق برادبری شده و از اینکه در پاسخ فقط فهرست بلند بالایی از مدارسی که وی در آن‌ها تدریس می‌کرد و افراد سرشناس یا ثروتمندی که او به فرزندانشان درس می‌داد واصل شد سخت حیرت کرده بود. در سوابق برادبری به شرکت او در جنگ جهانی دوم،

عملیات محیرالعقول وی در جنگ و مهارت برادبری در بازی کریکت اشاره ای نشده بود. او مجدداً تلگراف دیگری برای کسب اطلاعات بیشتر از سوابق برادبری در زمینه های اخیر به لندن مخاپره کرد والش از مدت ها قبل به برادبری مشکوک شده و اگر جریان سفارت پیش نمی آمد و او به چشم خود مبارزه یک تنه برادبری را با یک آدم کش نمی دید مسلماً خاطرات وی را به عنوان قهرمان جنگ جزیک شوخی چیز دیگری نمی پنداشت.

البته برادبری هنگام بازگو کردن این داستان ها برای والش، آنگونه که در مورد کویچی عمل می کرد راه اغراق نمی پیمود و تواضع بیشتری بخرج می داد. وقتی مردی می گوید به دلیل شجاعت دو بار نشان نظامی گرفته است معمولاً نمی توان در صحت آن تردید داشت ولی والش به عنوان یک روزنامه نگار می خواست از صحت این گفته ها اطمینان حاصل کند و از پاسخ واصله از لندن آشکارا دریافت مردی به نام والتر برادبری حتی یکبار نیز نشان نظامی دریافت نداشته است چه به ماند به دو بار.

والش تصور نمی کرد وظیفه او باشد که این اطلاعات را در جراید منعکس کند. او در نخستین گزارش خبری خود برادبری را یک قهرمان جنگ معرفی کرده بود اما به نشان ها و مدال های او اشاره ای نکرده بود. بسیار خوب، تا آنجا که والش می دانست برادبری ممکن بود یک قهرمان جنگ باشد گرچه حالا احتمال چنین چیزی بسیار ضعیف می نمود. مهم ترین مسئله این بود که والش تصور نمی کرد هرگونه افشاگری در این زمینه ها بتواند به کسی کمک بکند. گزارش های خبری او را افزودن این نکته که معلم

خصوصی پسرک مردی نادرست و حقه باز است اعتبار بیشتری نمی بخشید و ممکن بود وی را به افترا متهم سازند. این افشاگری به کاگویاما نیز که تنها دلخوشی وی در آن لحظات همراهی پسرش با کسی بود که وی می پنداشت مردی شجاع، صاحب اراده و صمیمی است کمک نمی کرد اما ممکن بود به ربایندگان برادبری کمک کند تا بدانند او واجد هیچیک از این صفات نیست. والش نمی خواست اگر احیاناً برادبری در اثر معجزه ای از این مهلکه به سلامت بیرون آمد تا پایان عمر به دلیل اینکه وی چهره واقعی او را در رسانه های گروهی نمایانده است مایه شرمساری وی شود. اگر برادبری یک چهره معروف بین المللی بود اوضاع فرق می کرد اما برادبری هیچ کسی نبود. علاوه بر آن والش به یاد آورد خود او نیز هرگاه که پای مهارت های حرفه ای او در روزنامه نگاری در میان بوده از اغراق و بزرگ نمایی در مورد کارهای خویش کوتاهی نکرده است.

والش به منشی مطبوعاتی رئیس جمهور در کاخ ریاست جمهوری تلفن کرد و پرسید آیا در مورد تقاضاهای آدم ربایان تصمیمی اتخاذ شده است؟ به او گفته شد موضوع هنوز تحت بررسی است ولی اعلامیه نهایی بزودی منتشر خواهد شد.

نیم ساعت بعد والش به کاخ ریاست جمهوری احضار شد و پس از رسیدن به آنجا با کمال حیرت دریافت رئیس جمهور مایل است با او ملاقات کند.

او بلافاصله به دفتر کار مجلل رئیس جمهور راهنمایی شد و هنگامی که رئیس جمهور به منشی مطبوعاتی خود دستور داد آن ها را

تنها بگذارد حیرتش دوچندان شد.

ژنرال «سایکی» مردی با موهای خاکستری، چهره‌ای خشن و قدرتی باور نکردنی بود. او یک سرباز منظم بود که درجات نظامی را تا آن مرحله طی کرده و به عنوان «پدر ملت»

ژنرال «سایکی» مردی با موهای خاکستری، چهره‌ای خشن و قدرتی باور نکردنی بود. او یک سرباز منظم بود که درجات نظامی را تا آن مرحله طی کرده و به عنوان «پدر ملت» مردی جسور و متکبر به شمار می‌رفت.

ژنرال با والش دست داد و اشاره کرد روی صندلی گرانبهایی که روبروی میز او قرار داشت بنشیند. هنگامی که والش روی صندلی نشست متوجه تصویری از ژنرال شد که در دیوار مقابل او قرار داشت. در این تصویر ژنرال با یونیفورم نظامی و تعداد زیادی مدال و نشان بر روی سینه دیده می‌شد و هنرمند نقاشی که آن را ترسیم کرده بود کوشیده بود تصویر وی را جذاب‌تر و مهربان‌تر از آن چیزی که بود بنمایاند.

والش به ژنرال که یک پاکت بازکن نقره‌ای را در دست گرفته بود نگریست. ژنرال در باز کن نقره‌ای را روی میز و کنار یک جامدادی چرمی قرار داد و در حالیکه مستقیماً به والش می‌نگریست گفت:

«من شما را به اینجا احضار کرده‌ام. البته نه به عنوان نماینده یک آژانس مهم خبری، بلکه برای یک امر شخصی. من به نظر شما به عنوان یک غربی احتیاج دارم»

والش منتظر ماند تا ژنرال مطلب خود را ادامه دهد. رئیس



جمهور اخیراً در مطبوعات غربی شدیداً مورد حمله قرار گرفته و با آنکه سزاوار آن بود دوست نداشت چهره نامطلوبی از وی در نشریات غرب منعکس شود. ژنرال با لبخند ناپایداری افزود:

«چیزی که می‌خواهم این است که نظر صریح خودتان را به من بگوئید»

والش می‌دانست اگر کلمه‌ای از آنچه رئیس جمهور بر زبان می‌آورد در نشریه‌ای منعکس می‌شد بلافاصله او را از کشور اخراج می‌کردند. والش با لبخندی متقابل پاسخ داد:

«البته»

«همانطور که می‌دانید زندگی یک پسر یازده ساله به دستور من بسته است. من می‌توانم با تسلیم شدن در مقابل یک باج خواهی از بدترین نوع آن زندگی وی را نجات دهم که این کار را نخواهم کرد!»

ژنرال برای تأکید گفته‌های خود مشت‌های گره کرده را بر میز کوبید و سپس دست‌هایش را روی میز گذاشت.

«اما راه دیگری هست که شاید از آن طریق بتوانم زندگی این بچه را نجات دهم. من می‌توانم به این... این حیوانات... اعلام کنم هرگاه در عرض چهل و هشت ساعت آینده پسرک را صحیح و سالم به دست پدر و مادرش نرسانند دستور خواهم داد هر شصت و پنج نفر اعضاء «پی. آر. پی» را که اینک در زندان هستند و به انتظار محاکمه به سر می‌برند اعدام کنند!»

ژنرال دوباره مشت‌هایش را گره کرد و دوسه بار بر روی میز کوبید.

والش می دانست ژنرال به تهدیدی که می کند جامه عمل خواهد پوشاند. رئیس جمهور بدون توسل به خشونت و بی رحمی به این مقام دست نیافته بود و در این راه بسیاری را به هلاکت رسانده بود زیرا در غیر اینصورت نمی توانست پشت آن میز باشد. او از دوازده سال قبل رئیس جمهور و به عبارت دقیق تر دیکتاتور آن کشور بود. او در این مدت بخوبی و شاید بهتر از هر شخص یاد دولت دیگری کشور را اداره کرده بود. او مدارس بسیاری احداث کرده، معلمین بسیاری تربیت کرده، فساد بسیاری در سازمان های دولتی را ریشه کن ساخته و سرانجام کوشیده بود یک برنامه کشاورزی پیشرفته را به مورد اجرا بگذارد اما در زمینه اخیر توفیقی نیافته بود، زیرا متقاعد ساختن کشاورزان معمولی به اینکه شیوه های مدرن کشاورزی بر روش های ابتدایی آنان ارجحیت دارد مشکل بود. ژنرال، صنعت توریسم را با احداث ساختمان های مدرن و کمک به احداث هتل های عظیم تقویت کرده و بنیه ارتش را با صرف هزینه های فراوان بهبود بخشیده بود. او از غنی و فقیر مالیات های متعادل می گرفت و همه آن ها با وجود آزادی انتخابات راهی جز رأی دادن به وی نداشتند.

«آقای والش، آنچه از شما می خواهم این است که بگوئید

به نظر شما جهان غرب در مقابل اتخاذ چنین تصمیمی چه عکس العملی نشان خواهد داد. آیا من و کشور من به وحشی گری که مامی کوشیم شبهه آن را از اذهان عمومی بزدائیم متهم نخواهیم شد؟»

والش نمی دانست آیا آن چیزی را که واقعاً فکر می کرد باید

به ژنرال سایکی بگوید یا چیزی را که او دوست دارد آن را بشنود.

او می دانست در هر حال اینکه ژنرال نظر مشورتی او را

بپذیرد. غیر محتمل است. والش از آن می ترسید که رئیس جمهور قبلاً تصمیمی گرفته باشد و بخواهد با کمک نظری آن را تأیید نماید. تصمیم گرفت دموکراسی را از نظر دور ندارد.

«بله، آقای رئیس جمهور. فکر می کنم چنین اتهامی به شما وارد خواهد آمد»

از چهره رئیس جمهور روشن نبود پاسخ والش چه احساسی در وی برانگیخته است و همچنان با نگاهی کاوشگر به ورنانداز کردن والش ادامه می داد. سرانجام پرسید:

«اگر شما به جای من بودید به افکار عمومی جهانیان بیشتر اهمیت می دادید یا اینکه خود را با مسئله زندگی شصت و پنج نفر که با آزادی از زندان بدون تردید مرتکب جرائم بیشتر، خشونت و ارباب بیشتر، یاج خواهی بیشتر و حتی قتل و جنایت بیشتر خواهند شد مشغول می داشتید؟»

والش پاسخ این سؤال را مشکل دریافت. زندگی افراد در شرق بی بهاتر از غرب بود و برداشت متفاوتی در مورد مرگ و زندگی در شرق وجود داشت. سالانه میلیون ها نفر در این منطقه از قحط و غلا، بیماری های مختلف و بلایای طبیعی گوناگون دیگر جان می سپردند.

ژنرال سایکی در کشور خودش به دلیل اقدامی که می خواست بکند مورد انتقاد قرار نمی گرفت زیرا تصمیم او اقدام ساده ای تلقی می شد که بایستی اجرا می گردید و اگر تهدید وی نتیجه ای ببار نمی آورد آنگاه ممکن بود اعدام شصت و پنج نفر آدمکش با لقوه حتی تحسین عده ای را نیز برانگیزد.

با لغو مجازات اعدام در انگلستان و بسیاری از کشورهای اروپایی علیرغم این واقعیت که تقاضاهای پرسر و صدایی برای اعاده آن در جریان بود به سختی گمان می رفت مردم اقدام سایکی را در اعدام شصت و پنج نفر افراطیون عضو «پی. آر. پی» تأیید کنند. اتهام هیچیک از آنها به اثبات نرسیده و هیچیک در محضر دادگاه حضور نیافته بودند. گناه آنها، اگر می شد اسم آن را گناه گذاشت مخالفت با سیاست های سایکی بود.

والش خواست پیشنهاد کند که رئیس جمهور تهدید خویش را اعلام داشته ولی از اجرای آن خودداری کند اما در اظهار این عقیده تأمل کرد زیرا احساس کرد ممکن است رئیس جمهور با آن مخالفت کند. او مردی نبود که تهدید خود را عملی نکند. تصمیم گرفت روش محافظه کارانه ای اتخاذ کند.

«آقای رئیس جمهور، هر تصمیمی را که با مشورت شخص دیگری اتخاذ کنید موجب گمراهی شما خواهد شد. شما باید تصمیم خود را به تنهایی اتخاذ کنید و عواقب آن را نیز تحمل نمایید»

رئیس جمهور با احساس آرامش از جای برخاست. والش نیز که می دانست مصاحبه پایان یافته است از وی تبعیت کرد. سایکی دست خود را به طرف والش دراز کرد، با او دست داد و وی را به سوی در هدایت کرد.

«آقای والش، از اینکه با من صریح بودید از شما متشکرم. برخی اوقات مشکل می توانم از اطرافیانم نظر صحیح دریافت کنم زیرا وقتی می دانند احتمالاً نظر مخالف آنها موجب ناخشنودی من خواهد شد از ابراز آن خودداری می ورزند. من از توصیه هایی که

کردید سپاسگزارم. شما بزودی از تصمیم من مطلع خواهید شد، خدا کند تصمیم درستی باشد»



هاروک با این خبر از پایتخت بازگشته بود که رئیس جمهور هنوز پاسخی به تقاضاهای آنان نداده است. هم او و هم لوسیا این را نشانه‌ای امیدبخش تلقی می‌کردند زیرا حداقل رئیس جمهور تقاضاهای آنان را تحت بررسی قرار داده بود و مهم‌تر آنکه صفحات روزنامه‌ها لبریز از اخبار مربوط به ربودن کویچی و برادبری بود. رادیو اعلام کرده بود این ماجرا انعکاس جهانی داشته است و شبکه رادیویی «بی. بی. سی» گزارش بعضی از جرایم مهم انگلیس را در ارتباط با این ماجری پخش کرده بود. اغلب این روزنامه‌ها هم نفس عمل آدم ربایان و هم نگهداری عده‌ای از افراطیون عضو «پی. آر. پی» را بدون محاکمه در زندان توأمأ محکوم کرده بودند. لوسیا چنین استنباط کرد که عملیات در مجموع موفقیت‌آمیز بوده است.

به هاروک گفت که به کویچی اجازه داده است نامه‌ای به پدرش بنویسد و تصور می‌کند این نامه ممکن است کمکی برای

آنان بکند.

هر دو نفر به کلبه رفتند تا نامه را بخوانند.

برادبری با درماندگی روی تخت نشسته بود. او بیشتر مدت روز را به جای آنکه در اندیشه فرار باشد به همان حالت روی تخت نشسته و برای نداشتن سیگار ماتم گرفته بود. لوسیا و هاروک او را ندیده گرفتند و مستقیماً به سوی کویچی که در گوشه‌ای نشسته و نامه را در مقابلش نهاده بود رفتند. نامه مشتمل بر دو صفحه بود که از دفتر یادداشت کنده شده بود و کویچی در هر دو طرف کاغذ چیزهایی نوشته بود. لوسیا نگاهی به نامه انداخت و هاروک پاکتی سیگار از جیبش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. برادبری با ناامیدی به هاروک چشم دوخته بود. عاقبت نتوانست خویشتن داری کند و التماس کنان گفت:

«لطفاً، می‌شود یک سیگار به من بدهید؟»

هاروک قوطی سیگار را به طرفش پرتاب کرد.  
«بگیر»

«متشکرم، خیلی متشکرم»

برادبری پاکت سیگار را برداشت، مانند یک معتاد با حرص و ولع سیگاری از آن بیرون کشید و با خاطری آسوده دریافت دوازده عدد سیگار دیگر درون پاکت قرار دارد. لوسیا نامه را به هاروک داد و هاروک گفت:

«من نمی‌توانم ژاپنی بخوانم. فکر می‌کنم این نامه را به

زبان ژاپنی نوشته»

لوسیا سری تکان داد و پس از آنکه نامه را از وی گرفت آن



را به کویچی برگرداند و گفت:

«هر چه نوشته‌ای به انگلیسی بخوان»

کویچی نامه را گرفت و چنین خواند:

«پدی عزیزم، با اندوه فیاوان این نامه یا می نویسم تا بدانید ممکن است هی گیز شما یا نبینم. من اینجا یا آقای بیادبری هستم که مجبوح شده ولی من سلامت هستم. با ما رفتای خوبی دارند و غذا و آشامیدنی به اندازه کافی داریم. به ما گفته اند اگتی رئیس جمهور زندانی‌ها یا آزاد نکند...»

کویچی مکثی کرد و سپس به لوسیا گفت:

«من نمی دانم چند نفی زندانی هست؟»

«مهم نیست، ادامه بده»

«... آن‌ها می خواهند ما یا بکشند. امیدوایم شما از رئیس جمهوری بخواهید زندانی‌ها یا آزاد کند. ما دلمان نمی خواهد ما یا بکشند. لطفاً به ما کمک کنید. من شما و مادیم یا خیری دوست داریم»

کویچی نامه را روی میز گذاشت و لوسیا آن را برداشت و سپس نگاهی به هاروک کرد.

«توجه فکر می کنی؟»

«این نامه فقط می تواند کمکی باشد»

کویچی با نگرانی پرسید:

«نامه کی به دست پیدیم خواهد رسید؟»

لوسیا به طرف در براه افتاد و در حالیکه هاروک به دنبالش

بود پاسخ داد:

«همین امروز بعد از ظهر»

برادبری گفت:

«دو باره بخاطر سیگار متشکرم»

و آنگاه از جای برخاست و به طرف پنجره براه افتاد زیرا در قفل شده بود. از آنجا لوسیا و هاروک را که به طرف کلبه دیگر می رفتند نظاره کرد و پس از آنکه سری برای موک که در پای پله های کلبه آن ها نگهبانی می داد تکان داد پک عمیقی به سیگار خود زد.

«کویچی، در آن نامه واقعاً چه نوشته بودی؟»

کویچی با ناراحتی پرسید:

«آقای بیادبری، منظورتان چیست؟»

برادبری به طرف کویچی رفت و با حالت آمرانه یک معلم مدرسه مقابل او ایستاد.

«می دانی که بچه هایی به سن تو نمی توانند من را به آسانی گول بزنند. چیزهایی را که می گفتم از خودت می ساختی، مگر اینطور نیست؟»

کویچی با خجلت نگاهش را به زمین انداخت و جوابی نداد. برادبری افزود:

«من از بچه هایی که به من دروغ بگویند خوشم نمی آید.

واقعاً چه نوشته بودی؟ می خواهم حقیقت را بدانم»

کویچی همچنان سرش را پایین انداخته بود.

«من می خواستم به پدیم کمک کنم تا ما یا پیدا کند.

نوشتم که با ساعت مچی من چهای و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر

شهر یا تیک گیدیم و ساعت ده و چهل دقیقه به اینجا رسیدیم و همه اش بین یاه فقط پنج دقیقه توقف گیدیم. اگئی کامیونی که ما یا آورد به طوی متوسط ساعتی ۳۰ مایل یاه رفته باشد ما حدود صد و هشتاد مایل یاه آمده ایم. ما به طرف ایتفاعات حیکت می گیدیم و جهت ما شمال بود چون ستاره جنوب همه اش پشت ما قرای داشت»  
 کویچی مکشی کرد و برادبری نفس عمیقی کشید. کویچی برای شکستن سکوت گفت:

«من محاسبه این چیزها یا از تلویزیون یاد گرفتم»

برادبری با عصبانیت به زمین تف کرد.

«باید قبلاً با من مشورت می کردی!»

کویچی در حالیکه چشمانش اشک آلود بود به او نگریست.

«آقای بیادبری، قربان، من فقط می خواستم به شما کمک

کنم»

برادبری به طرف پنجره رفت و مشتش خود را محکم به چارچوب آن کوبید و در حالیکه تعجب می کرد کویچی چگونه می خواست با چنین عمل احمقانه ای از آنجا فرار کند غرغر کنان گفت:

«اگر متوجه شوند ما را خواهند کشت»

«قربان، آن ها زبان ژاپنی نمی دانند. اگئی پدیم نامه یا

بخواند فیدا هواپیما خواهد فرستاد تا ما یا جستجو کنند»

برادبری سرش را با ناامیدی تکان داد.

«و به محض آنکه آن ها متوجه هواپیما شوند ما را به گلوله

خواهند بست»

برادبری پس از ادای این کلمات پشت میز نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب گفت:

«اوه، خدای من. حالا دیگر وقت زیادی نداریم»

کویچی نمی دانست دلیل این گفته آقای برادبری چیست و چرا او فکر می کند ممکن است آن ها ژاپنی بدانند. تا جایی که اطلاع داشت خیلی از ژاپنی ها هم قادر به خواندن دست نوشته ها و تصاویری که معرف حروف ژاپنی به شمار می رفت نبودند.

در تمام مدت باقیمانده آن روز برادبری به ندرت چند کلمه ای صحبت کرد و گذاشت تا کویچی شام آنشب را آماده کند. لوبیا را بین خود تقسیم کردند و با بی اشتهایی چند لقمه ای غذا خوردند و سپس با فرا رسیدن شب چراغ فتیله ای را خاموش کرده و به رختخواب رفتند.

بیشتر وقت بعد از ظهر آن روز را برادبری در این فکر بود که آیا باید ربایندگان خود را در جریان نامه کویچی قرار دهد یا خیر و سرانجام به این نتیجه رسید که آن ها مشکل می توانند حروف ژاپنی را درک کنند. اگر یکی از آن ها می توانست ژاپنی بخواند و متوجه مضمون نامه می شد چه اتفاقی روی می داد؟ در بدترین شرایط ممکن بود وی و کویچی را اعدام کنند که در آن صورت چیزی برای گفنگو و معامله نداشتند. این موضوع خاطر او را آسوده کرد اما بعد بساد آورد در برخی موارد علیرغم پرداخت فدیة گروگان ها یا مسترد نشده و یا اجساد آنان تحویل گرفته شده است و همین اندیشه وحشت قبلی را به وجود برادبری بازگرداند.

کویچی کمتر از برادبری نگران این مسئله بود. این نخستین بار در زندگی وی بود که کسی با چنان خشم و ناراحتی بر سرش فریاد می کشید. می دانست کاری بس غلط و اشتباه انجام داده است که آقای برادبری را چنین خشمگین ساخته است اما هر چه می اندیشید چه خطایی از او سرزده، به جایی نمی رسید. موضوع بدتر از نگفتن حقیقت جریان نامه به آقای برادبری بود.

البته کویچی می دانست دروغگوئی کاری ناپسند می باشد و نباید دروغ بگوید اما بدتر از آن می اندیشید که آقای برادبری را گمراه کرده است. با خود می گفت در حالیکه من بچه ای بیش نیستم و آقای برادبری مردی بسیار با تجربه است که می داند هر کاری را چه موقع و چگونه انجام دهد من خود را با هوش تر از او پنداشتم.

آنچه را که پدرش همین چند روز پیش به هنگام خواب به

وی گفته بود بیاد آورد.

از جای برخاست و به چهره خود در آئینه شکسته بالای دستشویی نگریست. پرتوماه داخل کلبه را روشن می کرد و کویچی می توانست در نور آن چهره خویش را در آئینه ببیند. نور ماه در عین حال چنان بود که برادبری را نیز قادر می ساخت از تخت خود کویچی را تماشا کند. برادبری پرسید:

«هیچ معلوم هست که چه می کنی؟»

کویچی برگشت و با چهره ای شرمگین به برادبری چشم دوخت.

«پدیم به من می گفت باید همیشه بتوانم بدون احساس شرم در آئینه نگاه کنم و خودم یا هر طوی که هست ببینم تا اگنی ترس نادیستی، حسادت و این چیزها یا دیدم دیگری به خود نگاه نکنم چون آیزش نگاه گیدن را ندایم»

سپس به آرامی از جلو آینه حرکت کرد و با ناراحتی روی لبه تختش نشست.

«آقای بیادبری، قربان، من نمی توانم دی آئینه به خودم نگاه کنم چون نادرست بودم... چون تیسیدم»

اشک در چشمان کویچی حلقه زده و آرام آرام بر گونه هایش می چکید.

«پدی درمتکای من از من نایاحت خواهد شد»

برادبری روی تخت نشست و متفکرانه چشم به کویچی دوخت. مگر این پسر چکار کرده بود که پدرش از دست او ناراحت می شد؟ هر پدری بایستی به وجود چنین پسری افتخار می کرد. با

احساس همدردی پرسید:

«کویچی، توجه کار نادرستی انجام داده‌ای؟»

کویچی چنان از دست خود شرمسار بود که نتوانست از گفتن واقعیت خودداری کند.

«آقای بیادبری، قربان، من بعد از آن همه کای‌های مهمی

که شما گیده‌اید، به شما اعتماد نگیدم»

برادبری جا خورد. حالا نوبت او بود که احساس شرمساری

کند. کویچی ادامه داد:

«من حوصله نگیدم شما بیای کمک به ما نقشه‌ای ببیزید و

تیسیدم هیچ کای نکنید»

و سپس با چنان شرمندگی به برادبری نگریست که او

نتوانست تحمل کند و روبه طرف دیگر گرداند.

«قربان، لطفاً من یا ببخشید. قول می‌دهم دی آینده حوصله

کنم و هی کای که شما دستوی دادید فقط همان یا انجام دهم»

برادبری لب‌هایش را به دندان گزید و چندین بار سرش را

تکان داد. به سختی می‌توانست جوابی برای پسرک بیابد. سرانجام

به خود فشار آورد و با زحمت گفت:

«متشکرم، کویچی. هوم... طبعاً... من... خوب... عذر

خواهی تورا قبول می‌کنم»

کویچی سری فرود آورد.

«قربان، شما خیری بُزِیگ و سخاوتمند هستید»

برادبری سری به نشانه تأیید تکان داد و بالاخره گفت:

«پیر مرد، حالا سعی کن کمی بخوابی»

آنگاه بلند شد و برای اطمینان دادن به کویچی به طرف او رفت و با ملاطفت دستی بر سرش کشید.

«نگران نباش پسر، من مراقب تو خواهم بود»

هنگامی که این سخنان را بر زبان آورد خودش نیز از گفتن آن پشیمان شد. چه مرد ابلهی بود! چرا باید همواره چنین چیزی به گفته‌های خود می‌افزود تا پرتوی از قهرمانی به اطراف خود بتاباند. بخوبی و خصوصاً حالا می‌دانست حتی اگر موشی از اینطرف کلبه به آن طرف بدود اگر هم نترسد حداقل به سختی جا خواهد خورد.

به رختخواب برگشت و تنها پتوی موجود خود را روی شانه‌هایش کشید و کوشید بخوابد. به کویچی که در تخت پهلویی دراز کشیده بود نگر است و متوجه شد کویچی هم او را ورنه از می‌کند. کویچی لبخندی اطمینان بخش بر لب آورد و برادبری نیز متقابلاً به لبخند او پاسخ داد. نمی‌دانست چرا این کار را کرده است. مثل اینکه از خواب خبری نبود. تا یک ساعت بعد نیز همچنانکه روی تخت خود دراز کشیده بود سخت به فکر فرو رفته بود. سپس از جای برخاست و به طرف آئینه رفت و چهره خود را با دقت در آئینه تماشا کرد.

چهره‌ای که در آئینه دید چهره‌ای اصلاح نکرده و ژولیده بود و از چشمانش برق اراده و جسارت نمی‌تراوید. لب‌هایش نازک و شل و ول بود. می‌دانست مانند همیشه در خور انتقاد است. چهره‌ای که در آئینه دیده می‌شد و روحیه و خصوصیات اخلاقی که در آن قرار داشت تحسین برانگیز نبود.

با خود گفت «والتر برادپری، خوب خودت را در آئینه نگاه



کن. تو که هستی؟ مردی دروغگو، متقلب و ترسو! چرا هرگز خود را در بوته آزمایش زندگی نیازموده ای؟» برادبری پاسخ این سؤال خود را می دانست. او تاب تحمل چنین آزمایشی را نداشت. آیا حالا برای پشیمانی و جبران گذشته ها دیر نبود؟ آیا بهتر نبود بجای آنکه مانند یک بزدل بمیرد چون یک مرد واقعی دست از زندگی بشوید؟.

نگاهی به کویچی انداخت. اگر آن پسر بجای او بود چه سرمشقی از شجاعت می توانست برای او باشد. آیا برای یادگیری درس زندگی از این پسر کوچک، خیلی پیر، مغرور یا احمق نبود؟ وقتی کویچی از مرگ نمی هراسید پس چرا باید او از مرگ بیم به خود راه می داد و اگر قرار بود اندکی قبل از آنکه اجل وی فرا برسد و ظاهراً ساعاتی چند به باز آمدن آن نمانده بود چرا نمی بایستی چون یک مرد با زندگی بدرود گوید؟ مانند مردی که در زندگی همواره می کوشید چون او باشد.

قسمت اعظم عمر وی سپری شده و در این مدت تا این حد آگاهی یافته بود که در زوایای وجود هر مردی خصایلی هست که جز در دشواری ها و سختی ها مجال شکوفایی نمی یابند. سختی ها و مخاطرات و امید برای بقای زندگی چیزهایی بودند که در بسیاری از انسان ها شوق رستگاری می آفریدند و همین خصلت ها بود که یک انسان را از یک حیوان متمایز می کرد و موجب می شد تا هرگاه لازم باشد انسان خود را در راه آرمان های متعالی بشری فنا کند. این ها همان چیزهایی بود که روح بشر را تشکیل می داد.

حالا فرصتی در اختیار او قرار گرفته بود تا این خصلت های والا و این فضایل انسانی را در وجود خود کشف کند و می دانست این

تنها فرصتی است که می‌تواند به یاری آن خود را از گذشته‌های پر نیرنگ و سراپا تزویرهایی بخشد.

اما چگونه می‌توانست یک قهرمان باشد؟ او برای قهرمان بودن ساخته نشده بود. حتی اگر هم می‌توانستند از کلبه بگریزند با این پای لنگ تا کجا می‌توانست برود؟ با ناامیدی به خود نگریست و به یاد عملیات قهرمانانه‌ای افتاد که همواره آرزو داشت در جریان جنگ به آن‌ها دست یازد. به یاد سربازانی افتاد که با تنی زار و مجروح صدها مایل راه پیموده و هنوز در خود توان آن را می‌دیدند که به یاری هم‌زمان خویش بشتابند. بیاد دریانوردانی افتاد که هفته‌ها بدون سرپناه و گرسنه و تشنه در دست امواج اقیانوس اطلس و پرتو آفتاب سوزان آن سرگردان مانده و صرفاً به دلیل آنکه اراده و شکیبایی لازم برای زنده ماندن را داشتند نجات یافته بودند.

برادبری هیچیک از این خصوصیات را در چهره‌ای که اینک در آئینه مقابل خود می‌دید سراغ نداشت. اما فقط آرزوی مرگ شجاعانه و با افتخار و بدون ترس در وجودش موج می‌زد.

با عزمی راسخ به سوی تخت کویچی رفت و شانه‌اش را تکان داد. پسرک فوراً از جا برخاست و پرسید:

«آقای بیادی، چه خبری شده؟»

برادبری که هیجان‌زده بود پاسخ داد:

«بلند شو، پیر مرد. وقتش رسیده است»

«وقت بلند شدن؟»

«نه، وقت فرار، باید نقشه‌ای طرح کنیم»

کویچی از جا پرید. چشمانش برق می‌زد و ضربان قلبش از

هیجان تندتر می طپید. با نگاهی حاکی از تحسین به برادبری نگریست. حالا می دانست که او دیگر وی را تنها نخواهد گذاشت. برادبری که به طرف توالت می رفت گفت:

«بگذار نگاهی به تخته های کف کلبه بکنیم»

قبل از آنکه برادبری به توالت برسد کویچی آنجا بود. او دو تخته را از کف کلبه بلند کرد و در حالیکه با شرمساری لبخند می زد به برادبری گفت:

«من این دو تخته یا قبلاً از جایش دی آویده بودم»

کویچی تخته ها را تحویل برادبری داد و برای کندن سومین تخته شروع به فعالیت کرد برادبری نیز به کمک او شتافت و ضمن تکاپو گفت:

«اگر این تخته را هم از جایش در آوریم جای کافی برای

عبور از این سوراخ خواهیم داشت»

«با ننگهان چکای باید بکنیم؟»

برادبری جا خورد. هیجان ناشی از اتخاذ مهم ترین تصمیم زندگی اش موجب شده بود خطر ننگهانی را که بایستی با او روبرو می شدند فراموش کند. احساس کرد عرق سردی بر پیشانی اش نشسته است ولی دیگر راه بازگشت نبود و مجبور بود خیلی سریع راهی برای این مشکل بیابد.

«کویچی، من نقشه ای دارم»

«نمی توانید مانند سنگی که به طرف تک تیرانداز آلمانی

پیتاب گیده بودید به طرف این ها هم سنگی پیتاب کنید؟»

برادبری سری تکان داد. بدبختی در این بود که کویچی در

عرض چند ساعت آینده می خواست همه خاطرات و دروغ های پر شاخ و برگ او را به خاطر آورد.

«کویچی، آن جریان مربوط به سی سال پیش بود. می دانی که مدت ها است دیگر مانند سابق کریکت بازی نمی کنم.» کویچی با توجه به پای آسیب دیده برادبری او را یک بازیکن برجسته کریکت می دانست اما تصمیم گرفت در آن لحظه موضوع را پیگیری نکند. به طرف میزی که اینک برادبری کنار آن ایستاده و به اطراف می نگریست رفت. برادبری پرسید:

«آن دفترچه یادداشت کجا است؟»

کویچی دفترچه را از زیر بالش در آورد و به برادبری داد. برادبری خود کار را نیز گرفت و بر روی دفترچه نقشه هر دو کلبه را ترسیم کرد. او سپس موقعیت خودشان، سوراخ کف توالت و نگهبان پای پله ها را مشخص کرد. حتی اتومبیل از کار افتاده ای نیز که در مقابل کلبه لوسیا قرار داشت از نظر دور نماند. برادبری با به یادآوری فیلمی از جان وین مربوط به جنگ های داخلی امریکا که در صحنه ای از آن از اتومبیل از کار افتاده ای به عنوان جان پناه استفاده کرده و گفته بود «شاید به عنوان سنگر بدردمان بخورد»، همین جمله را خطاب به کویچی تکرار کرد.

کویچی با علامت سر موافقت خود را اعلام داشت. بی شک این همان آقای برادبری واقعی بود، مرد عمل. برادبری دور محل استقرار نگهبان خطی کشید.

«نخستین اقدام ما باید حذف نگهبان باشد. مشکل اینجا

است که چگونه باید این کار را انجام دهیم؟»

برادبری آرزو می کرد ایکاش می دانست چگونه باید این کار را انجام دهد. نگاهی به کویچی انداخت به امید آنکه شاید او راه چاره‌ای بداند.

کویچی چنین راه حلی در نظر داشت. در حالیکه انگشتش را در روی نقشه حرکت می داد گفت:

«اگهی ما از این سویاخ بیرون بخزیم و دی اینجا از زیر کلبه بیرون بیائیم می توانیم خود یا پشت این تخته سنگ برسانیم. من خودم یا به کلبه دیگری می رانم و توجه نگهبان یا به خود جلب می کنم. آنوقت شما می توانید از جای خود بیرون بیائید و با یک ضربه کایاته تیب او یا بدهید»

این نقشه خطرناک اما عملی بود و برادبری چیزی شبیه آن را آنطور که بیاد می آورد از یک کتاب مسخره که در دست کویچی بود دیده بود. با ناراحتی گفت:

«ممکن است راه حل بهتری از زدن ضربه کاراته باشد. دیروز وقتی از کامیون بیرون آمدم دستم زخم شده و فعلاً نمی توانم با ضربه کاراته کلکش را بکنم»

کویچی با یاد آوری اینکه در کتاب سامورایی خوانده بود او بارها در زمانی که شمشیر خود را از دست داده بود از قلوه سنگ به جای اسلحه استفاده می کرد گفت:

«با یک قلوه سنگ کایش یا بسازید»

برادبری که این عقیده را مسخره می پنداشت پاسخ داد:

«این کار سرو صدا بپا خواهد کرد. اگر راه بهتری به

نظرمان نرسد...»

آنگاه چانه اش را متفکرانه خاراند. آرزو می کرد یکاش صورتش را اصلاح می کرد چانه اش ناراحت بود و یادش آمد در تمام مدت روز دندان هایش را نشسته است. دستمالش را بیرون آورد، به طرف دستشویی رفت، دستمال را خیس کرد و آن را مانند مسواک به دندان کشید. در حالیکه دندانش را می شست به کویچی گفت:

«خلاص شدن از دست نگهبان، اولین مشکل ما است. ما در قله کوهی هستیم که مسافت زیادی با هر جایی که فکرش را بکنیم فاصله دارد و ممکن است چندین روز در همین جاها میخکوب شویم. باید غذا بخوریم و خودمان را گرم کنیم. باید راهی پیدا کنیم که اگر هواپیمایی به جستجوی ما فرستادند بتوانیم توجه آن را به خود جلب کنیم...»

کویچی این توضیحات را با دقت گوش کرد. او نمی توانست بفهمد چگونه آقای برادبری می تواند به این آسانی به اینهمه مسایل فکر کند. تردیدی نبود که در دنیا فقط عده انگشت شماری می توانستند با هوش تر از آقای برادبری باشند اما مشکل آن بود که...

از آقای برادبری پرسید:

«آقای بیادبری، قربان، به نظر شما ما نباید فرای کنیم؟»

برادبری خیلی دلش می خواست با این پیشنهاد موافقت کند اما از آنجا که تصمیم گرفته بود برای یکبار هم که شده در زندگی واقعی نقش یک قهرمان را بازی کند نمی توانست به آسانی روی خوش نشان دهد. لبخندی زد و گفت:

«اگر فعلاً کاری نکردم حالا که دیگر نگران نخواهی

شد؟»

کویچی سری تکان داد. واقعاً حالا که آقای برادبری  
مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته بود جای هیچگونه نگرانی نبود.





## [ ۳۰ ]

در کلاس درس سفارت، کاگویاما پشت میز تحریر کویچی نشست و با دقت به محتویات کشومیز خیره شد. سه دفترچه یادداشت، سه مداد پاک کن دار، یک پاکن، یک شیشه مرکب، دو تکه نخ، یک گوشی کهنه رادیوترانزیستوری، سه پیچ، یک میخ و یک کتاب فکاهی مجموع محتویات آن را تشکیل می دادند.

کاگویاما با حسرت همه آن ها را لمس کرد. کتاب فکاهی را گشود و نگاهی به آن انداخت، کاگویاما اینگونه کتاب ها را دوست نداشت ولی می دانست مادر بزرگ کویچی محرمانه این چیزها را برای کویچی میخرد. به درگاه بودا نذر کرد هرگاه پسرش را صحیح و سالم به وی بازگرداند هرگز مانع خواندن کتاب های خنده دار او نشود. کاگویاما پیش از این نیز نذوراتی در ارتباط با کویچی به درگاه بودا تعهد کرده و می دانست به همه آن ها جامه

عمل خواهد پوشاند. او از اینکه تا کنون به تعهد خود عمل نکرده بود خویشتن را سخت ملامت می کرد و اینک صمیمانه حاضر بود همه چیز زندگی خود را در راه بازگشت سلامت کویچی به درگاه بودا تقدیم دارد.

صدای ضربه‌ای بر در کلاس درس به گوش رسید و کاگویاما گفت:

«داخل شوید»

در به آرامی گشوده شد. همسر کاگویاما وارد اتاق شد و سری در مقابل وی فرود آورد.

«تاکاشی، رئیس پلیس می خواهد ترا ببیند»

طپش قلب کاگویاما شدت گرفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود و رئیس پلیس اگر اتفاق مهمی نیفتاده بود در آن وقت شب به سراغ او نمی شتافت.

«مگر خبرهای خوبی دارد؟»

همسرش غمگین و درمانده به او نگریست و سپس درحالی که به دنبال کاگویاما از اتاق خارج می شد گفت:

«نمی دانم، چیزی به من نگفت»

رئیس پلیس مشغول نگاه کردن به تصویر هیرو هیتو بود که کاگویاما وارد شد. او کلاه و عصای خود را روی گوشه‌ای از میز کاگویاما گذاشته و پاکت گشوده‌ای در دست او دیده می شد. هردو در برابر هم سری فرود آوردند.

«آقای سفیر کبیر، از اینکه مزاحم شما شده‌ام پوزش می خواهم ولی ما از پسران خبرهایی دریافت کرده‌ایم. نامه‌ای از او

خطاب به شما به دستمان رسیده است»

رئیس پلیس پاکت را به کاگویاما داد و کاگویاما به سختی توانست بر خود مسلط شود و قبل از آنکه وی پاکت را به او بدهد از قاپیدن آن خودداری کند. درحالیکه رئیس پلیس بالبخندی کاگویاما را نظاره می کرد او به سرعت نامه را خواند و رئیس پلیس اظهار داشت:

«این نامه را به درون صندوق پست اداره مرکزی پلیس انداخته بودند و همانطور که ملاحظه می کنید یکی از مأموران ما که خیلی عجله داشت آن را گشوده است»

رئیس پلیس لازم ندید اضافه کند آن مأمور عجول پلیس خود وی بوده است.

«ممکن بود موضوع مهمی باشد. نمی توانستیم فرصت را از دست بدهیم»

کاگویاما درحالیکه نامه را به طرف همسرش دراز می کرد تا آن را بخواند از رئیس پلیس پرسید:

«شما خودتان هم نامه را خوانده اید؟»

«بله. امیدوارم مرا ببخشید ولی ممکن بود نامه حاوی اطلاعات مهمی می بود که ضرورت پیدا می کرد در مورد آن اقدام فوری به عمل آید. آقای سفیر کبیر، شما پسر باهوشی دارید»

کاگویاما در دل گفت «بودا را سپاس که اوزنده است و ما حداقل خبری از وی بدست آوردیم». رئیس پلیس ادامه داد:

«حتماً خوشحال خواهید شد اگر بگویم که رئیس جمهور به نیروی هوایی دستور داده است از سپیده دم امروز پروازهای اکتشافی

گسترده‌ای را بر فراز منطقه‌ای که پسران اشاره کرده است آغاز کند. پیشنهاد می‌کنم شما هم آماده باشید تا در فرودگاه به ما ملحق شوید. دقیقاً سه ساعت فرصت داریم»

«من تا آن ساعت حاضر خواهم بود»

رئیس پلیس کلاه و عصای کوچک خود را از روی میز برداشت. آنگاه مکشی کرد و خطاب به کاگویاما گفت:

«امیدوارم شما هم همان کاری را بکنید که من سعی دارم

همین الان انجام دهم، کمی بخوابید»

خانم کاگویاما به آرامی خود را کنار همسرش رساند و

دستش را روی دست او گذاشت آنگاه به سرهنگ گفت:

«من مراقبت خواهم کرد بخوابد»

کاگویاما دست همسرش را با ملاحظت فشرد. او از همسرش

سپاسگزار بود. می‌دانست به خواب احتیاج دارد و حالا با اطلاع از

اینکه به کوچی آسیبی نرسیده است می‌توانست بخوابد. گذاشت تا

برخلاف همیشه زنش او را تا اتاق خواب همراهی کند و برای

خوابیدن کمکش نماید؛ کاگویاما به همسرش گفت:

«تو هم به خواب احتیاج داری»

«پس از رفتن تو به فرودگاه خواهم خوابید. یکنفر باید

مواظب باشد تا در ساعتی که سرهنگ گفته است حاضر باشی»

زن کاگویاما از چهل و هشت ساعت قبل نخوابیده بود ولی

اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

## [ ۳۱ ]

هنگامی که کاگویاما بخواب رفت کویچی و برادبری خود را برای لحظات پیش از فرار آماده می کردند.

آن ها در مقابل بخاری ایستادند و صورت خود را با دوده ذغال بخاری سیاه کردند. این کویچی بود که به برادبری یادآوری کرده بود «شما دی جریان دومین قیای خود از آیدوگاه اُسیای جنگی صوت خودتان یا سیاه کنید تا توجه کسی به آن جلب نشود»

برادبری فوراً با این پیشنهاد موافقت کرده و حتی پا را فراتر گذاشت و تأکید کرد پیراهن هایشان را هم که قبلاً به اندازه کافی کثیف شده بود سیاه کنند.

آن ها باقیمانده جیره غذایی خویش را مرتب کردند. یک قوطی لوبیا، نصف جعبه بیسکویت، یک قوطی کنسرو گوشت که معلوم نبود گوشت چه حیوانی است، دو بطری آب آشامیدنی و دو پتو که قرار شده بود به عنوان کوله پشتی از آن استفاده کنند.

برادبری به چهره خود در آئینه نگریست و متوجه شد چشمانش در زمینه پوست او که به سیاهی میزد، قرمز شده است. بدون هیچ دلیلی آرزو کرد مریض نشده باشد. برگشت و به کویچی نگریست و کویچی بلافاصله لبخندی تحویل او داد که تمام یک رشته دندان‌های سفید و براقش را مانند آگهی‌های تبلیغاتی خمیردندان نمایان ساخت.

برادبری مانند سر بازانی که قبل از شروع نبرد سر به سر هم می‌گذارند به کویچی گفت:

«حالا ما شبیه «لیتون» و «جانسون» هستیم»

کویچی تعجب کرد. او تا حالا این اسم‌ها را نشنیده بود. فکر کرد شاید آن‌ها از همقطاران آقای برادبری در ارتش باشند. برادبری بیاد آورد این‌ها اسامی دو خواننده سیاهپوست بود که آخرین بار قبل از شروع جنگ آن‌ها را بر روی آگهی‌های تبلیغاتی دیده بود.

«کویچی، تو ممکن است نام آن‌ها را نشنیده باشی. آن‌ها

سالیان خیلی پیش پیانومی زدند و می‌رقصیدند...»

«کویچی همچنان می‌نگریست. او منتظر بود تا آقای برادبری

حرف‌های خود را ادامه دهد. برادبری یکبارہ احساس کرد حالا موقع آن رسیده است تا واقعیت‌ها را در مورد خویش به کویچی بگوید تا اگر اتفاقی برای وی افتاد و کشته شد کویچی حداقل برای یکبار هم که شده، چهره واقعی او را بشناسد. نفس عمیقی کشید و گفت:

«قبل از اینکه پای من فلج شود...»

به کویچی نگریست تا عکس‌العمل او را ببیند اما چیزی

مشاهده نکرد و در چهره پسرک تغییر حالتی بروز ننمود. برادبری دوباره بخود فشار آورد تا بزحمت توانست خود را به ادامه مطلب وادار نماید.

«حالا اگر اتفاقی افتاد تو باید بدانی که پای من در جریان...»

کویچی فریاد زد:

«به من نگوئید! به من نگوئید! نمی خواهم بدانم!»

این، واقعیت داشت و او نمی خواست چیزی بداند بلکه می خواست همه آنچه را که برادبری قبلاً گفته است باور کند. نمی توانست شکستن تصویری را که از برادبری در عالم خیال ساخته بود بپذیرد. برای او برادبری همان چیزی بود که همیشه می گفت و نمی توانست برادبری دیگری را غیر از آنچه که گمان می برد و می پنداشت تحمل نماید. چنین چیزی خیلی وحشتناک بود. آقای برادبری مردی مافوق همه انسان ها بود و اگر غیر از این بود چرا حالا قصد فرار داشتند؟

برادبری چنان آشفته و دستپاچه بود که به سختی می توانست حرف بزند اما اعترافات خود را آغاز کرده بود و حالا که این قدم دشوار را برداشته بود باید آن را ادامه می داد.

کویچی دستش را روی گوش هایش گذاشته بود تا حرف های برادبری را نشنود. برادبری دست های کویچی را به آرامی از روی گوش هایش برداشت، چشم در چشمان وی دوخت و بافروتنی گفت:

«کویچی، تو باید بدانی من چه نوع مردی هستم»

«شما مید خیلی خوبی هستید»

اشک در چشمان برادبری حلقه زد و سرش را به آرامی تکان داد. تا حالا در طول زندگی کسی او را مرد خوب خطاب نکرده بود و اگر هم خطاب کرده بود منظورش این نبود که او واقعاً مرد خوبی است ولی منظور این بچه همین بود. برادبری فوراً به این نکته پی برد و تکان خورد. این بهترین لحظه زندگی برادبری به شمار می رفت و از پسرک سخت سپاسگزار بود.

«متشکرم، دوست قدیمی. کویچی، خیلی از تو متشکرم»

کویچی باغرور لبخند زد. برادبری تا حالا او را چندین بار «پیرمرد» صدا کرده بود ولی هرگز تا حالا به وی «دوست قدیمی» نگفته بود. او حالا دوست آقای برادبری به شمار می رفت و این خیلی شگفت انگیز بود. برادبری پرسید:

«خوب، حالا می توانیم برویم؟»

کویچی درحالیکه چشمانش برق میزد باهیجان سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

«بله، لطفاً»

برادبری سپس درحالیکه به طرف آئینه بالای دستشویی می رفت افزود:

«ما نباید این را فراموش کنیم. برای علامت دادن به آن

احتیاج داریم»

سپس آئینه را داخل پتو گذاشت، پتوی دوم را از روی تخت برداشت، آن را تاه کرد و برای جلوگیری از شکستن آئینه پتورا روی آن گذاشت و سپس آذوقه خودشان را بالای آن نهاد. هنگامی که



این‌ها انجام شد چهارگوشه پتوی اولی را کشید و پس از آنکه گره محکمی به آن زد کوله‌پشتی مطمئنی درست شد. سپس به کویچی آمرانه دستور داد:

«آن جارورا به طرف من بینداز»

کویچی جارورا به طرف برادبری انداخت و برادبری جارورا زیر بغلش گرفت:

«این کاریک عصا را خواهد کرد. چون ممکن است زیاد راه برویم به آن احتیاج خواهم داشت»

برادبری به طرف توالت به راه افتاد و کویچی درحالیکه خورجین را حمل می‌کرد به دنبال وی حرکت نمود.

برادبری از سوراخ کف توالت پائین رفت و هنگامی که پای وی زمین نرم و قلوه‌سنگ‌های سطح زمین را لمس کرد آهسته خطاب به کویچی گفت:

«وسایل را بده ببینم. سعی کن هیچ صدایی نکنی و فراموش نکن که کاملاً طبق نقشه عمل کنی. وقتی علامت دادم نمایش را شروع کن»

برادبری متوجه شد با همان شیوه‌ای صحبت می‌کند و دستور می‌دهد که در داستان‌های دروغین خود تجسم می‌بخشید. این امر اعتماد به نفسی را که به آن نیاز داشت به وی باز می‌گرداند. بایستی بر ترس خود چیره می‌شد تا بتواند با موک که به حالت تهدیدآمیزی روی پله‌های کلبه لوسیا نشسته و شاید هم بخواب رفته بود مقابله کند اما موک در هر حال اسلحه آماده‌ای در کنار خود داشت و گلوله‌های تفنگ وی مانند گلوله‌های آن تک تیرانداز آلمانی که مانند باران از

چپ و راست وی عبور می کرد و آسیبی به او نمی رساند نمی توانست بی خطر باشد. برادبری تنه خود را از سوراخ کلبه کاملاً بیرون کشید و کویچی گفت:

«آقای برادبری، قربان، من دستویات شما یا فیاموش

نمی کنم، موفق باشید!»

به دنبال آن کویچی که سخت به هیجان آمده بود اما کوچک ترین اثری از ترس در او دیده نمی شد از سوراخ کلبه پائین خزید.

آن ها درحالی که روی زمین دراز کشیده و روی شکم خود می خزیدند و برادبری جارو و کویچی کوله پشتی را حمل می کرد به آهستگی خود را به حاشیه کلبه کشاندند. حالا شبخ موک در آستانه پله های کلبه دیگر دیده می شد. هنگامیکه موک از جای برخاست و به طرف آن ها به راه افتاد کلیه آرزوهای برادبری برای اینکه وی در خواب باشد بر باد رفت، عرق سردی بر تن هردو نشست و برادبری احساس کرد صدای ضربان قلبش را می تواند بشنود اما موک کنار اتومبیل کهنه توقف کرد. کویچی با سرعت خود را جلو کشید تا بداند او به چه کاری مشغول است و موک را دید که از درون بسته ای در داخل اتومبیل پاکتی سیگار بیرون آورد، سیگاری از آن خارج کرد و پس از آنکه بسته را درون اتومبیل گذاشت به طرف پله های کلبه لوسیا حرکت کرد و در نیمه راه سیگار خود را درحالی که کبریتی را شعله ور ساخته و برای جلوگیری از خاموش شدن آن دست هایش را به دور آن گرفته بود روشن ساخت.

موک دوباره روی پله ها نشست و پتورا مانند شالی به روی

شانه هایش انداخت. برادبری و کویچی حداقل یک دقیقه ساکت و بی حرکت همانجا ماندند و موک را که با هرپک وی نور درخشان تری از سیگارش در تاریکی شب به چشم میخورد نظاره کردند.

برادبری با آرنج به بازوی کویچی زد و علامت داد دوباره شروع به حرکت کنند. هردو مانند خرچنگ از زیر کلبه شروع به خزیدن کردند. آنگاه در یکی از دفعاتی که نور آتش سیگار موک فزونی گرفت و کویچی دریافت او با ولع دود آن را به ریه های خود می فرستد به تقلید از فیلم های امریکایی از جای برخاست و بی صدا و به سرعت خود را به صخره های کوهستانی حاشیه کلبه رساند و در پس آن ها از نظر ناپدید شد. برادبری با سرعت کم تر و با احساس خوشحالی از اینکه به فکرش رسیده بود از جارو به عنوان عصا استفاده کند کویچی را تعقیب کرد. هنگامی که سرانجام بدون جلب توجه موک به پشت صخره ها رسید نفسی به آسودگی کشید. برای لحظه ای ایستاد و نفسی تازه کرد تا آنکه کویچی با سرعت از پشت این صخره به پشت آن صخره پرید و پس از عبور از پشت سر موک در آن سوی کلبه لوسیا از نظر ناپدید گردید.

برادبری با احتیاط بیشتری همین عمل را تکرار کرد. دسته جارو که کار عصا را انجام می داد به سنگریزه کوچکی خورد و آن را پائین انداخت. صدایی که از افتادن سنگریزه برخاست چون صاعقه در گوش برادبری صدا کرد اما موک نه حرکتی کرد و نه توجهی به آن نمود، برادبری با همان دقت و احتیاط به راه خود ادامه داد. محل هر قدمی را که می خواست به جلو بردارد قبلاً امتحان

می کرد، با دسته جارو آن را آزمایش می نمود و هنگامی که مطمئن می شد پا به جلو می گذاشت.

هنگامیکه به نقطه ای رسید که از زاویه مشخصی نسبت به محل نگهداری موک قرار گرفت، ایستاد، جارو را به صخره ها تکیه داد و دستمالش را بیرون کشید تا عرق پیشانی خود را پاک کند. عرقی که بر پیشانی برادبری نشسته بود با دوده ذغالی که روی پیشانی اش بود مخلوط می شد و سپس به چشمانش راه می یافت و آن ها را می سوزاند.

برادبری به نفس نفس افتاده بود و برای جلوگیری از ایجاد سروصدا می کوشید با دهانش نفس بکشد تا توجه موک جلب نشود. هنگامی که می خواست دستمال را در جیبش بگذارد دستش را به جارو گرفت و جارو در حال افتادن بود که برادبری با سرعت به آن چنگ زد و از سقوط آن جلوگیری کرد. حالا نزدیک بود از ترس ضعف کند. اگر نمی توانست جارو را بگیرد به اندازه کافی سروصدایی که بتواند موک را وحشت زده کند ایجاد می شد. به صخره تکیه داد و تعجب کرد چگونه توانسته است به خود بیاوراند که باید مردی شجاع باشد.

در آن سوی کلبه کویچی را دیده که مرتب سرش را بلند می کند و پس از بررسی موقعیت دوباره ناپدید می گردد. برادبری می دانست زمان آن فرارسیده است که شجاعت و مردانگی خود را در بوته آزمایش بگذارد. خم شد و قلوه سنگی را که اندازه آن سه برابر یک توپ کریکت بود از زمین بلند کرد.

قلوه سنگ را در دست راستش گرفت و سه قدم به جلو

برداشت بطوریکه اینک می توانست موک را هدف قرار دهد.  
در فاصله ای دورتر کویچی وی را نظاره می کرد و منتظر  
علامت وی بود. کویچی مثنی ماسه در دست خود داشت. برادبری  
را دید که جارو را بلند کرد و تکان داد. همانطور که آقای برادبری  
دستور داده بود به آهستگی تا شماره ده شمرد تا فرصت کافی برای  
قرار گرفتن در موقعیت مناسب در اختیار او قرار دهد.

برادبری نیز تا شماره ده می شمرد و خوشحال بود این پیشنهاد  
را مطرح کرده است تا بتواند در خلال آن بر اعصاب خود مسلط شوند.  
دو گام دیگر به جلو برداشت. او هرگز در طول زندگی خویش  
با خشونت به مردی حمله نکرده و نمی دانست که آیا اصولاً مرد چنین  
میدانی هست یا خیر؟ درحالیکه شماره ها را می شمرد تشخیص داد  
دیگر راه بازگشت وجود ندارد و باید کاری را که باید انجام دهد،  
انجام دهد.

قلوه سنگ را بلند کرد و هنگامی که به شماره نه رسید  
صدای ریزش مثنی ماسه بر روی کاپوت اتومبیل قدیمی که بین دو  
کلبه پارک شده بود به گوش رسید. برادبری با تمام سرعتی که در  
پاهای خود سراغ داشت به جلو پرید.

موک فوراً از جا بلند شد و دستش را به طرف تفنگی که بر  
شانه او یزان کرده بود برد اما قبل از آنکه بتواند به چگونگی خطری  
که وی را تهدید می کرد پی ببرد برادبری قلوه سنگی را که در دست  
داشت با تمام قدرت از پشت سر به جمجمه او کوبید. جویی از خون  
از میان موهای سیاه و براق موک جاری گردید و همزمان با آن  
زانوهایش خم شد و صدا در گلویش شکست. موک با صورت به

زمین در غلطید و قنناق تفنگ از دستش رها شد. برادبری که ناظر صحنه بود با سرعت قلوه سنگ را رها کرد و قنناق تفنگ را قبل از افتادن به زمین در دست گرفت.

این عمل برادبری را غرق خوشحالی کرد. مطمئن بود هرگاه تفنگ به زمین می افتاد سروصدای زیادی پیا می کرد. در هر حال سروصدای این عملیات و بخصوص ریزش مشتی شن بر روی کاپوت اتومبیل قدیمی که به منظور جلب توجه موک صورت گرفته بود بیش از آن بود که برادبری تصور می کرد. با نگرانی نگاهی به پنجره های کلبه لوسیا انداخت اما هیچ نشانه ای حاکی از آنکه توجه ساکنان کلبه به اتفاقات اخیر جلب شده باشد به چشم نمی خورد.

طبق نقشه، کویچی پس از انجام مأموریت خود به سراغ کلبه اول شتافته و کوله پشتی خودشان را برداشته و آنگاه خود را به برادبری رسانده بود و اینک در کنار او انتظار دستورات بعدی را می کشید.

برادبری با عجله در جیب های موک به جستجو پرداخت و جعبه ای از آن خارج کرد. در جعبه را گشود. نگاهی به درون آن انداخت. همانطور که حدس می زد این جعبه حاوی فشنگ بود. جعبه را در جیب خود گذاشت.

برادبری سپس جارورا برداشت و به کویچی اشاره کرد از میان کلبه ها به سوی جاده بروند. هنگامی که از کنار اتومبیل قراضه عبور می کردند کویچی ایستاد و نجواکنان پرسید:

«چیا اتومبیل یا نمی بریم؟»

برادبری به یاد آورد هنگامی که سال ها قبل کوشیده بود

رانندگی یاد بگیرد معلم رانندگی وی پس از سه جلسه تمرین پولی را که پرداخته بود مسترد کرده و پیشنهاد نموده بود بخاطر زندگی خودش برای همیشه دست از آموزش رانندگی بردارد و پیش مردم نیز در مورد این سه جلسه آموزش رانندگی صحبتی نکند. با تأثر و ناراحتی گفت:

«من رانندگی بلد نیستم»

«تمام یاه سیازیری است. فقط باید ترمز بگیرید. من قیمان یا می چیخانم» برادبری سرش را تکان داد.  
 «نه، من خودم فرمان را در دست می گیرم. برو تو، ترمز کجا است؟»

کویچی در را به آرامی باز کرد و پس از آنکه بالا پرید و پشت فرمان نشست به قسمت پایین اشاره کرد. برادبری گفت:  
 «حالا من هلش می دهم»

کوله پشتی ها جارو و تفنگ موک را کف اتومبیل گذاشتند. برادبری پشت اتومبیل رفت و کوشید آن را هل دهد اما با آنکه اتومبیل در سرازیری بود هیچ تکانی نخورد. کویچی در مورد اتومبیل تا حدی که بداند با مشکلی مواجه شده اند اطلاعات داشت. پرسید:

«اتومبیل دی دنده است؟»

اتومبیل در دنده بود. برادبری دنده را خلاص کرد و دوباره اتومبیل را هل داد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و رفته رفته احساس کرد ترس بر وجودش چیره می شود. کویچی از اتومبیل بیرون آمد و در حالیکه به طرف جلومی رفت تا آن را بازرسی کند نجواکنان گفت:

«شاید جلوچیخ هاسنگ گذاشته باشند»

حق با او بود. به آرامی سنگ‌ها را از جلو چرخ‌ها برداشت و اتومبیل شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت اتومبیل هر دو نفر از آن بالا رفتند و خود را به داخل اتاقک اتومبیل رساندند. در سمت کویچی پشت سرش بسته شد و صدای آن عرق سردی بر پیشانی وی نشانید. تقریباً بلافاصله نور زنده‌ای اتومبیل را در بر گرفت. کسی نورافکنی را در جهت حرکت اتومبیل روشن کرده بود. اتومبیل به راه افتاده و دُور برداشته بود.

این لوسیا بود که از پنجره کلبه نور افکن را روشن کرده بود. در کنار او هاروک تفنگش را بر سر دست گرفت و شلیک کرد. گلوله شیشه مقابل اتومبیل را سوراخ کرد اما برادبری که با فرمان کلنچار می‌رفت و می‌کوشید بیاد بیاورد کدامیک از سه پدال مقابل او پدال ترمز است بیش از لحظات قبل دچار وحشت نشد. او نه می‌دانست چگونه رانندگی کند و نه می‌توانست ترمز کند و حالا که در نتیجه اصابت گلوله شیشه اتومبیل بدون آنکه بریزد به هزاران هزاران قطعه ریز تقسیم شده بود با ناامیدی در می‌یافت قادر به دیدن جاده مقابل خود نیست. هرگاه سرعت آن‌ها از آنچه که بود بیشتر می‌شد بی‌تردید به اعماق دره حاشیه جاده سقوط می‌کردند.

برادبری می‌دانست کویچی از شیشه بغل به بیرون خم شده و در عین حال متوجه شده بود گلوله دیگری به سوی آنان شلیک شده اما به هدف نخورده است. از آئینه اتومبیل به پشت نگریست و دریافت نخستین پیچ را پشت سر گذاشته‌اند و کلبه‌ها از نظر ناپدید شده است. وقت آن را نداشت که به کویچی پردازد، جارورا



برداشت و با دسته چوبی آن چندین بار به شیشه مقابل کوبید تا خرده شیشه‌ها کاملاً فرو ریخت. بزودی برادبری متوجه شد که به کدام سو می‌روند و بلافاصله آرزو کرد ایکاش متوجه چنین مسئله‌ای نمی‌شد. اتومبیل که دم بدم سرعتش فزونی می‌گرفت به یکی از صدها پیچ تند جاده که انحراف از آن به سقوط تا اعماق دره منتهی می‌گردید نزدیک می‌شد. پایش را روی یکی از پدال‌ها که گمان می‌برد پدال ترمز باشد گذاشت و آن را تا انتها فشار داد اما از آنجا که اشتباهاً پای خود را روی کلاچ گذاشته بود نتیجه‌ای حاصل نشد. با نزدیک‌تر شدن اتومبیل به پیچ تند، برادبری فرمان را با حداکثر سرعت به راست چرخانید. معجزه‌ای روی داد و در حالیکه صدای ناله چرخ‌ها بلند شده و اتومبیل پیچ و تاب می‌خورد موفق شد از سقوط آن جلوگیری کند. حالا به اشتباه خود پی برده و موفق شده بود پدال ترمز را پیدا کند و از دور اتومبیل اندکی بکاهد اما اتومبیل هنوز سرعت زیادی داشت و پیچ تند بعدی با سرعت وحشتناکی به آنان نزدیک می‌شد. کویچی که در توکیو با تا کسی‌های مختلفی به اینطرف و آنطرف رفته و در نوع خود یک متخصص رانندگی‌های عجیب و غریب بود فریاد زد:

«یوآش‌تی، آقای بیادبری!»

برادبری فریاد زد:

«سعی می‌کنم یوآش‌تربروم! دارم سعی خودم را می‌کنم»

برادبری ترمز دستی را یافت و با حداکثر قدرتی که در خود

سراغ داشت آن را بیرون کشید. نتیجه این ترمز، یک شوک ناگهانی

به اتومبیل بود که کم مانده بود آنان را به اعماق دره بفرستد اما بجای

آن اتومبیل به حاشیه یک پیچ تند رسید و با کمک یک گردش فرمان سریع که موبرتن آنان راست کرد پیچ را پشت سر گذاشت و بار دیگر در سراشیبی جاده به سوی پیچ بعدی به حرکت درآمدند. خوشبختانه ترمز دستی در کاهش سرعت اتومبیل موثر واقع شده بود و برادبری احساس کرد هرگاه تعادل ماشین را حفظ کند می تواند پیچ های بعدی را پشت سر بگذارد. در عین حال دریافته بود هرگاه اتومبیل در دنده باشد همین امر می تواند مانند یک ترمز به کاهش سرعت آن کمک کند.

در همین حال، لوسیا و هاروک بیکار ننشسته بودند.

پس از دوبار شلیک بی ثمر به اتومبیل فراری که نتوانسته بود آن را متوقف کند لوسیا به کمک موک شتافته و هاروک در یک دستگاه رادیو تلفن ژاپنی پیامی به این مضمون ارسال داشته بود:

«پاتت! پاتت! فوری! فوری!»

هاروک برای زمانی که به نظر او چندین دقیقه آمد اما در عین حال از چندین ثانیه تجاوز نمی کرد منتظر ماند تا آنکه صدای «کلیک» به گوش رسید و سپس از گیرنده پاسخ پاتت شنیده شد:

«من پاتت هستم. چه خبر شده؟»

هاروک که از فرط ناراحتی دیوانه شده بود چنان در فرستنده دستگاه فریاد زد «آن ها فرار کرده اند»، که پاتت در پُست دیده بانی خود در فاصله یک مایلی پائین تر از کلبه ها از جا پرید و پاسخ داد:

«داد نزن، داد نزن، نمی فهمم چه می گویی»

هاروک خود را عقب کشید.

«آن ها فرار کرده اند. در ماشین قدیمی لوسیا هستند،

جلوشان را بگیر!»

«مسئله‌ای نیست. همین الآن نتیجه را به شما خبر می‌دهم»  
ارتباط قطع شد و هاروک که خیالش آسوده شده بود از کلبه  
بیرون دوید تا به کمک لوسیا و موک بشتابد. هنگامی که به آن‌ها  
ملحق شد لوسیا گفت:

«موک مرده است. آن مرد انگلیسی حتماً به اندازه یک گاو  
زور داشته است»

اما این واقعیت نداشت و لوسیا می‌دانست که موک به علت  
سوء تغذیه در کودکی و کمبود کلسیم دارای جمجمه‌ای بود که  
ضخامت آن خیلی کمتر از جمجمه یک انسان معمولی بوده است.  
پاتت از کلبه‌ای که پست دیده‌بانی را درون صخره‌ها و در  
کنار جاده تشکیل می‌داد و با یک پارچه کرباس استتار شده بود  
بیرون دوید. دو مرد دیگر نیز با او بودند، سوکونو و یک نفر دیگر که  
هر دو تفنگ‌های خویش را در دست داشتند.

آن‌ها به قسمتی از جاده که به طرف بالا می‌رفت چشم  
دوختند اما در ابتدا چیزی ندیدند. همه آن‌ها انتظار داشتند نور  
چراغ‌های اتومبیل قراضه را بینند زیرا حداقل از آنجا که هنوز سپیده  
ندمیده بود جز یک دیوانه کسی جرئت نمی‌کرد در چنین جاده‌ای  
بدون چراغ رانندگی کند ولی در همین لحظه بود که سوکونو شبح  
اتومبیل را در فاصله ربع مایلی خودشان مشاهده کرد که به پیچ تندی  
نزدیک می‌شود.

نفس سوکونو در سینه حبس شد. او پیش از این هرگز  
اتومبیلی را ندیده بود که اینطور حرکت کند. در حالیکه اتومبیل را

نشان می داد فریاد زد:

«آنجا است!»

پاتت به بالا نگریست ولی چیزی ندید. به تندی گفت:  
 «مهم نیست که کجاست. تخته سنگ را به وسط جاده  
 بیندازید و آن را متوقف کنید»

آن‌ها به سوی تخته سنگ بزرگی که در حاشیه جاده و دامنه  
 کوه قرار داشت براه افتادند تا آن را به میان جاده بغلطانند. تخته  
 سنگ چنان بزرگ بود که تا به حرکت در آوردن آن عرق از سر روی  
 هر سه نفر جاری شد و در عین حال چنان جثه‌ای داشت که  
 می‌توانست یک کامیون سه تنی را در صورت تصادم از کار بیندازد.  
 با این ترتیب تبدیل کردن اتومبیل قراضه‌ای که اینک به سوی آن در  
 حرکت بود به مشتی آهن پاره، بی‌تردید کار آسان‌تری می‌نمود.

برادبری اگر هم از وجود چنین تخته سنگ عظیمی در مسیر خود در چهار صد متری پائین تر جاده نیز آگاهی می یافت اهمیتی به آن نمی داد.

سراشویی جاده بیشتر و بیشتر می شد و سرعت اتومبیل فزونی می گرفت. برادبری می دانست هرگاه نتواند از سرعت اتومبیل بکاهد نمی تواند از پیچ بعدی که مسلماً دست کمی از پیچ خطرناکی که هم اکنون پشت سر گذاشته بودند نداشت، جان سالم بدر ببرد.

او به این نتیجه رسیده بود که نابودی آن ها قریب الوقوع است و عفریت مرگ در دره ای که هزاران پائین تر نهفته بود به کمین نشسته است. با کمال تعجب در می یافت از ترس در وجود وی هیچ نشانه ای وجود ندارد زیرا همه حواس او معطوف به کنترل فرمان اتومبیل بود. در یک لحظه کنترل فرمان از دست برادبری خارج شد و او دید دو چرخ اتومبیل از جاده خارج و در فضا معلق شده است. با

خود گفت «این هم از عاقبت کار» اما لحظه‌ای بعد چرخ‌ها به نحو معجزه‌آسایی به سطح جاده بازگشت و سرعت اتومبیل بیشتر و بیشتر شد. کویچی پاهایش را از ترس به داشبورد اتومبیل تکیه داده و خود را از ترس محکم به پشتی صندلی چسبانده بود. هنگامی که به پیچ بعدی نزدیک شدند برادبری فریاد زد:

«محکم بنشین!»

نگاهی به سرعت سنج اتومبیل که ظاهراً تنها چیزی بود که کار می‌کرد انداخت. سرعت سنج صد و ده کیلومتر در ساعت را نشان می‌داد و این سرعتی نبود که با آن بتوان به یک پیچ تند که هیچ حفاظی در حاشیه آن نبود آن هم با اتومبیلی که ترمز نداشت و از همه بدتر دره‌ای که در کنار آن با هزاران متر عمق قرار داشت نزدیک شد. فقط یک معجزه می‌توانست برادبری و کویچی را نجات دهد و این معجزه اتفاق افتاد.

تخته سنگ عظیمی در نتیجه باران سیل آسایی که هفته‌ها قبل جاری شده بود از ارتفاعات کوهستان جدا شده و پس از سقوط در حاشیه جاده متوقف شده بود. چرخ جلو اتومبیل به این تخته سنگ برخورد کرد. اتومبیل به آسمان بلند شد. چرخ‌های جلو منحرف گردید و هنگامی که بدنه اتومبیل دوباره پائین می‌آمد چرخ‌های عقب به تخته سنگ گرفت. لاستیک‌های عقب که کهنه‌تر از لاستیک‌های جلو بود ترکید و پاره پاره شد اتومبیل یکی دو متر بدون لاستیک عقب بر روی جاده کشیده شد و قسمتی از آن متلاشی شد. سپس به نحو خطرناکی دور خود چرخید. برادبری در جریان همین چرخش‌ها دو سه بار دیواره کوهستانی سمت راست جاده را مشاهده کرد که

نزدیک بود با اتافک اتومبیل برخورد کند و هر بار با خوشحالی متوجه شد که دیواره سنگی بدون ایجاد خطری ناپدید گردید. هر بار که سمت کوهستانی جاده از نظر محومی شد چشم انداز سقوط به اعماق دره وحشت را بر وجود برادبری مستولی می کرد و دوباره دیواره کوهستانی سمت راست جاده به چشم می آمد. این چرخش ها چندین بار تکرار شد و برادبری اندیشید اتومبیل حتماً با صخره های سنگی برخورد کرده و متلاشی خواهد شد. در همان لحظات نگاه سریعی به صندلی پهلویی انداخت اما کویچی از نظر ناپدید شده بود.

برادبری با خود گفت «خدای من! او از اتومبیل به بیرون

پرت شده است!»

اما قبل از آنکه سرانجام اتومبیل با کوه برخورد کند فرصت بیشتری برای پرداختن به کویچی نیافت. برادبری از پشت فرمان بر روی صندلی پهلویی پرتاب شد و پس از آنکه با در برخورد کرد در گشوده شد و او به جاده پرتاب گردید. لحظاتی چند در همانجایی که افتاده بود در حالیکه کاملاً بهوش بود و هیچ صدمه ای ندیده بود باقی ماند و اندیشید آیا این پایان کار است؟ سپس سعی کرد از جای بلند شود و با کمال تعجب متوجه شد به راحتی می تواند این کار را انجام دهد. دست ها و پاهایش را تکان داد. هیچکدام نشکسته بود.

خود را به اتومبیل رساند و با بیاد آوری کویچی فریاد زد:

«کویچی! کویچی! کجا هستی؟»

با کمال تعجب کویچی از روی صندلی عقب اتومبیل ظاهر

شد. او هیچ آسیبی ندیده بود. کویچی نیز در حالیکه مانند برادبری تعجب کرده بود گفت:

«آقای بیادبری، قربان، حال من کاملاً خوب است. نمی دانم چطوری اینجا افتادم»  
 برادبری که از سلامت پسرک خیالش آسوده شده بود پاسخ داد:

«فکرش را نکن. ما نمی توانیم اینجا بمانیم و فکر می کنم اتومبیل دیگر قابل استفاده نیست»

این در واقع کتمان حقیقت بود زیرا عملاً از اتومبیل چیزی باقی نمانده و او با همان نگاه اول به این امر پی برده بود. یکطرف اتومبیل متلاشی شده و چرخ های عقب ناپدید شده بود. برادبری با دیدن این چیزها ضرورتی برای بازدید قسمت های دیگر ندید اما تفنگ و جارورا برداشت و کوله پشتی را به دست کویچی سپرد. آنگاه تفنگ را روی دوش خود انداخت، جارورا در دست گرفت و براه افتاد.

کویچی کوله پشتی را امتحان کرد و با خوشحالی فریاد زد:  
 «آقای بیادبری، آئینه نشکسته است. خیلی شانس آویدیم»  
 برادبری که می کوشید موقعیت خودشان را دریابد زیر لب پاسخ داد:

«ما به هر چیزی که بدست بیاوریم احتیاج داریم»  
 او می اندیشید تا آن لحظه شانس با آنان بوده است. از دست ربایندگان خود فرار کرده و برخلاف آنچه که فکر می کرد در سانحه متلاشی شدن اتومبیل کشته نشده بودند. احساس خوبی داشت و فکر می کرد بهتر از آن چیزی است که همیشه تصور می کرد.  
 ایستاد و به اطراف نگریست.



غیر از پائین و بالای جاده، محل دیگری که بتوانند به آنجا بروند به چشم نمی‌آید. اومی دانست بازگشت به جایی که آمده بودند فایده‌ای ندارد و احتمالاً در پایین جاده نیز ممکن است کسانی آن‌ها را متوقف کنند. در دیواره سنگی حاشیه جاده صخره‌های عظیمی که دارای شیب تندی بطرف بالا بود و در برخی نقاط با بوته‌های گیاهان بومی پوشیده بود سر به آسمان برافراشته بود. برادبری به طرف سراشیبی جاده حرکت کرد زیرا چاره دیگری نبود.



## [۳۳]

در فاصله کمی از آن‌ها، پات صدای متلاشی شدن اتومبیل را شنیده بود.

او بلافاصله متوجه شد سنگی که برای راه‌بندان در وسط جاده گذاشته بودند دیگر فایده‌ای ندارد. به سوکونو و دیگران گفت در همانجایی که هستند باشند و خود شروع به بالا رفتن از جاده کرد. فکر می‌کرد حدود سیصد متر دیگر به محل تصادف خواهد رسید هر چند که اگر از صخره‌ها بالا می‌رفت با اتومبیل درهم شکسته بیش از سی یا چهل متر فاصله نداشت. تفنگش را بر سر دست گرفت اما اندیشید احتمالاً این، کاری عبث و بیهوده است. اگر کسی از چنین سانحه‌ای زنده و سالم بیرون می‌آید نهایت خوش‌شانسی را آورده بود.

آنگاه فریاد برادبری را شنید که کویچی را صدا می‌زد. ایستاد، ضامن تفنگ را آزاد کرد و با سرعت و احتیاط بیشتری به

طرف بالای جاده حرکت کرد.

بالا تر از برادبری در بالای جاده، هاروک نیز فریاد برادبری را شنیده بود. او نیز چون پاتت تفنگی در دست داشت و صدای در هم شکستن اتومبیل به گوشش رسید اما نتوانست اثری از کویچی، برادبری، اتومبیل درهم شکسته و یا پاتت ببیند و شروع به دویدن کرد.

برادبری کمتر از صد متر با پاتت فاصله داشت که کویچی آستینش را کشید و به شکافی که درون تخته سنگ ها قرار داشت اشاره کرد. در تاریکی شبانه شکافی که در دل سنگ ها بود خیلی کوچک تر از آن به نظر برادبری می آمد که بتواند خود را درون آن جا کند اما فرصتی بود که نایستی آن را از دست می دادند و لازم بود آن را امتحان کنند. انگشتش را به نشانه آنکه کویچی ساکت باشد روی لب گذاشت و سپس به او اشاره کرد حرکت کنند. کویچی وارد شکاف شد و برادبری به دنبال او در حالیکه برای سهولت کار می کوشید از پهلو وارد شود سرانجام خود را به درون شکاف انداخت. احساس می کرد تخته سنگ ها در مقابل او قد برافراشته اند و در زیر پایش بالا می آیند اما به هر تقدیر کوشید بدنبال کویچی از کوه بالا برود. برادبری نمی توانست کویچی را ببیند اما صدای نفس های او را می شنید. حدود ده پانزده متری از کوه بالا نرفته بودند که صدای قدم های پاتت که از جاده بالا می آمد به گوششان رسید. هر دو نفر خشکشان زد. برادبری تا آنجا که می توانست سر خود را چرخاند تا بداند آیا می تواند هنوز جاده را ببیند؟ جاده دیده نمی شد و برادبری به این نتیجه رسید کسی نیز که در آن پائین حرکت می کند احتمالاً قادر به

دیدن آن‌ها نیست. بدقت گوش کرد تا دریابد آیا صدای پا قطع شده و کسی که بدنبال آن‌ها است متوجه شکاف کوه شده و در صدد تعقیب آن‌ها برآمده است یا خیر، اما چیزی نشنید. دو دقیقه دیگر نیز صبر کردند و سپس برادبری آهسته گفت:

«کویچی، تا جایی که می‌توانی بالا برو»

آن‌ها تا نیم ساعت دیگر قدم به قدم و با احتیاط و عزمی راسخ از کوه بالا رفتند تا آنکه خود را در یک جلگه مسطح کوچک یافتند و در آنجا خسته و کوفته نشستند تا دمی بیاسایند. صحبتی با یکدیگر نمی‌کردند اما احساس می‌نمودند دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند و ایمن هستند.



## [ ۳۴ ]

هارزوک نخستین کسی بود که به اتومبیل رسید. او دوان دوان خود را به کنار اتومبیل رساند و با چراغ قوه به جستجوی نشانه‌ای از کویچی و برادبری پرداخت اما تنها چیزی که دید پاتت بود که با عجله از جاده بالا می‌آمد. چراغ قوه را به طرف دیواره کوهستانی جاده گرفت اما مسلماً آنجا راهی که آن دو نفر بتوانند از آن بگریزند وجود نداشت.

در حالیکه گیج شده بود با بی‌صبری منتظر پاتت ماند و در همان حال دوباره چراغ قوه را به سمت اتاقک اتومبیل گرفت تا بلکه نشانه‌ای از لکه‌های خون یا چیز دیگری که وی را دریافتن نتیجه سانحه راهنمایی کند بیابد. آیا آن‌ها اتومبیل را متوقف کرده و پس از بیرون پریدن از آن، اتومبیل را رها کرده بودند تا منهدم شود؟ ترمز دستی بالا بود ولی پس از چنین سوانحی، چنین اتفاقاتی نیز محتمل می‌نمود.

پاتت نفس نفس زنان اورا صدا کرد.

«آن‌ها مرده‌اند؟»

هاروک پاسخ داد:

«آن‌ها ناپدید شده‌اند. به طرف تو نیامدند؟»

پاتت به اتومبیل قراضه نگریست و ضمن اشاره به جاده

گفت:

«غیر ممکن است. باید جایی در همین اطراف باشند»

هاروک شانه‌هایش را بالا انداخت.

«در این تاریکی نمی‌توانند زیاد دور شده باشند. وقتی هوا

روشن شد ما آن‌ها را پیدا خواهیم کرد. تو سوکونورا برای نگهبانی

پایین گذاشتی؟»

«البته»

«خوب شد. تا دو ساعت دیگر آفتاب طلوع خواهد کرد. تا

آنموقع با سوکونووری اینجا برگردید و دور بین‌هایتان را هم

بیاورید»

«تومی خواهی چکار کنی؟»

«من باید پیش لوسیا برگردم. موک کشته شده است. آن

حرامزاده انگلیسی مغز او را داغان کرده است»

پاتت ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

«فکرش را می‌کردم»

و براه افتاد. او هیچ نشانه‌ای که حاکی از تأثیر بخاطر مرگ

موک باشد بروز نداد. این یک قانون نانوشته بود که هیچیک از آن‌ها

نباید بخاطر مرگ یکی از هم‌زمانش که در حین انجام وظیفه کشته



شده است ابراز همدردی نمایند و تا جایی که مربوط به شخص موک می شد موضوع تفاوت دیگری نیز داشت و آن این بود که پاتت به موک نه علاقه و نه اعتماد داشت. او پایستی مردی احمق بوده باشد که یک انگلیسی غیر مسلح توانسته بود چنین بلایی بر سر وی بیاورد. با خود اندیشید:

«دلم می خواهد اگر این انگلیسی مرد است بکوشد که این

بلا را سر من بیاورد تا حسابش را برسم!»



## [ ۳۵ ]

برادبری طلوع آفتاب را تماشا کرد. او معذب بود و سرما وی را می آزرده در حالیکه پتورا روی شانه‌ها انداخته و تفنگ و جارو را کنار خویش نهاده بود این صحنه را نظاره می کرد و کویچی که پتویی دیگر را بر شانه‌های خود داشت کمی آنطرف‌تر بر بالای تخته سنگی که اطراف آن را انبوه شاخ و برگ درختان احاطه کرده بود دراز کشیده بود.

با احتیاط در حالیکه سعی می کرد مزاحم کویچی نشود از جای برخاست. او نقشه‌ای طرح کرده بود. نگاهی به اطراف خود انداخت.

به نظر می رسید که اطراف آن‌ها را از هر سو کوهستان احاطه کرده است. از جاده که بی تردید فاصله چندانی با آن‌ها نداشت خبری نبود. با دقت نگاهی به سرایشی حول و حوش کرد تا مخفیگاهی بیابد اما بجای آن در سینه کش ارتفاعات بالای سرشان

غار را مشاهده کرد که از یک سو بوسیله تخته سنگی عظیم و از سوی دیگر به وسیله کوه در میان گرفته شده بود. آنجا مخفیگاه بسیار مناسبی بود اما چگونه می توانستند خود را به آنجا برسانند؟

کویچی از جای برخاست و خمیازه ای کشید. او خسته بود و برای لحظه ای آرزو کرد ایکاش در کلبه و بر روی تخت سفری آنجا دراز کشیده بود. آنگاه بلند شد و به برادبری پیوست.

«قربان، شما جایی بیای مخفی شدن پیدا کیده اید؟»

برادبری با دست غار را نشان داد.

«بله، آن بالا. ولی به شرطی که بتوانیم آنجا برویم. فکر

می کنی رفتن به آنجا مشکل باشد؟»

کویچی از اینکه در چنین موقعیت دشوار و خطرناکی مورد مشورت قرار گرفته است و در حالیکه اصلاً نمی دانست برادبری به کجا اشاره می کند بدون اندیشیدن پاسخ داد:

«نه، قربان»

آنگاه چشمش به غاری که برادبری می گفت افتاد و با هیجان

افزود:

«من فِکی می کنم از آنجا قبلاً به عنوان پناهگاه استفاده

شده است بنابنی این باید یاهی به آنجا وجود داشته باشد»

«حق با تو است، کویچی راه بیفت. هر وقت گرسنه یا

تشنه شدی توقف خواهیم کرد و چیزی خواهیم خورد و رفع خستگی

خواهیم کرد»

کویچی سری تکان داد. او گرسنه بود و دلش می خواست

همانموقع چیزی می خورد ولی تشخیص داد این کار وقت آن‌ها را تلف خواهد کرد و از سوی دیگر ضرورت دارد در ذخیره غذایی خود صرفه جویی کنند. او شنیده بود که چگونه عده‌ای متجاوز از یک ماه بر روی قایقی در اقیانوس اطلس سرگردان مانده و در این مدت فقط با مقدار ناچیزی غذا که از آن با دقت و احتیاط استفاده کرده بودند زنده مانده بودند. اگر آقای برادبری دستور می داد، او آماده بود مانند همان‌ها برای پیش از سی روز در غار مخفی شود.

در حالیکه برادبری تفنگ را از شانه آویزان کرده و از دسته جارو به عنوان عصا استفاده می کرد شروع به صعود از کوه کردند. برادبری خوشحال بود که این جارو را همراه آورده است زیرا بدون کمک دسته چوبی آن قادر به بالا رفتن از صخره‌ها نبود. کویچی که جوان‌تر و پرنرژی‌تر بود پیش افتاده بود. او کوله پشتی را مزاحم و مایه زحمت می دانست ولی از سوی دیگر آگاهی داشت که به آن احتیاج دارند. گاهی اوقات تا حدود بیست یا سی متر از آقای برادبری جلو می افتاد در آن صورت جایی می نشست و استراحت می کرد تا آقای برادبری خود را به وی برساند.

حالا مسیر آن‌ها شیب ملایمی یافته بود اما قسمت مهمی از آن با بوته‌ها و خصوصاً دسته‌های بزرگ گل‌های وحشی پوشیده شده بود. به نظر کویچی چنین می رسید که پس از یک راه پیمائی و کوهنوردی طولانی هنوز با غار به اندازه مسافتی که در شروع حرکت داشتند فاصله دارند اما هنگامی که این موضوع را با آقای برادبری مطرح کرد به وی گفته شد که نگران نباشد. برادبری حساب می کرد هرگاه بامانعی رو برو نشوند تا دو ساعت دیگر خود را به غار خواهند رساند.



## [ ۳۶ ]

لوسیا بزودی و همزمان با طلوع سپیده پاتت، سوکونو، ری و هاروک را گرد آورده و دستورات لازم را خطاب به آنان صادر کرده بود. هاروک باید به محلی فراتر از کلبه‌ها می‌رفت تا از آن بالا کوهستان را تحت نظر گرفته و سعی نماید برادبری و کویچی را پیدا کند. سایرین بایستی به نحوی که بتوانند همدیگر را ببینند در اطراف پراکنده می‌شدند. هم هاروک و هم پاتت با خود دستگاه‌های رادیو تلفن حمل می‌کردند و سوکونو و ری بایستی بادستمال یا فریاد در صورت لزوم به آنان علامت می‌دادند.

لوسیا اطمینان داشت برادبری با آن پای شل نمی‌تواند چندان دور شده باشد و درعین حال تردیدی نداشت که او پسرک را ازخود جدا نکرده است.

او دایره‌ای که مرکز آن را محل تصادف اتومبیل قدیمی با کوه تشکیل می‌داد ترسیم کرده و می‌دانست آن‌ها جایی در محدوده

همین دایره قرار دارند.

هم هاروک و هم پاتت دور بین های نیرومندی داشتند که از آن ها بخوبی برای کاوش و جستجوی منطقه مورد نظر استفاده می کردند. زیرا لوسیا قصد داشت تا سه الی چهار ساعت دیگر برادبری و کویچی را پیدا کند. لوسیا احساس می کرد چنانچه در این فرصت نتواند آنان را بیابد کار مشکل تر خواهد شد و دستور داده بود هرگاه آن دو را یافتند فوراً مرد انگلیسی را تیرباران کنند اما به بچه آسیبی نرسانند زیرا وجود او هنوز لازم بود. در واقع درست یک ساعت و سی دقیقه بعد بود که هاروک که سینه کش بر روی تخته سنگ مسطحی دراز کشیده و با دور بین به اینطرف و آنطرف می نگرست برادبری را مشاهده کرد. برادبری در حدود چهارصد متر پایین تر به آهستگی و نفس نفس زنان با زحمت به سوی گذرگاهی که پوشیده از درختان جنگلی و گل های وحشی بود بالا می آمد و کویچی حدود پانزده متر جلوتر از او راه می پیمود.

هاروک متوجه شد برادبری تفنگ موک را روی شانه خود آویزان کرده است. گوشی تلفن را برداشت و با پاتت که در فاصله یک مایل از سمت غرب و نیم مایل پایین تر از او با دور بین خود سرتاسر کوهستان را می پایید تماس گرفت. پاتت صدای گیرنده را شنید و هاروک گفت:

«بالا در سمت راست تو هستید. حدود ساعت سه»

پاتت دور بین را به سمت راست و سپس طبق قراری که گذاشته بودند از روی خطوط لنز دور بین سه درجه به نشانه سه ساعت نسبت به سطح افق در جهت گردش عقربه یک ساعت فرضی بالا



برد ولی هیچ حرکتی را مشاهده نکرد. پس از یک دقیقه یا چیزی در همین حدود در دستگاه گفت:

«من چیزی نمی بینم»

«می توانی ببینی من کجا هستم؟»

پاتت به بالا نگریست. او می دانست هاروک کجا است.

«بله»

«پس دور بین را روی من متمرکز کن. حالا مستقیم به

سمت چپ من حرکت کن تا یک سنگ سفید را ببینی. می توانی

آن را ببینی؟»

پاتت دور بین را از روی هاروک که برای دید بهتر سر پا

ایستاده بود همانطوریکه هاروک گفته بود به سمت چپ حرکت داد

و پس از آنکه تخته سنگ سفید را دید در فرستنده دستگاه گفت:

«من تخته سنگ را در دور بین می بینم»

«حالا پایین تر برو تا به یک درخت خیلی بزرگ برسی.

آن ها آنجا هستند»

پاتت دور بین را پایین تر برد و درخت را یافت و آنگاه متوجه

حرکتی در میان شاخه های آن شد. لنز دور بین را روی درخت تنظیم

کرد تا بهتر ببیند و ناگهان بر ماده عظیم الجثه ای را مشاهده کرد که

روی سنگ کوچکی در آن سوی درخت نشسته است. نفس را در

سینه حبس کرد. او هرگز چنین جانور زیبایی را ندیده بود و نخستین

واکنش وی این بود که به سوی آن شلیک کند. در رادیو تلفنی

گفت:

من یک ببر می بینم ولی نمی توانم مرد انگلیسی یا آن بچه را

مشاهده کنم»

پاتت از حیوانات چندان اطلاعی نداشت که بتواند فرق یک ببر نر را با یک ببر ماده تشخیص دهد ولی می خواست بیفزاید که امیدوار است آن ببر عظیم هر دو نفر را نخورده باشد اما می دانست نه هاروک و نه لوسیا حوصله چنین شوخی را ندارند و از آن خوششان نخواهد آمد. گیرنده دستگاه بکار افتاد و پاسخی به این مضمون واصل شد:

«همانجا را تحت نظر داشته باش!»

## [ ۳۷ ]

برادبری و کویچی نیز بنوبه خود ببر ماده را مشاهده کرده بودند.

ببر ماده حدود سی متر دورتر از آن‌ها بر روی تخته سنگ کوچکی نشسته بود. ببر ماده نزدیک‌تر از جایی که بود به نظر می‌رسید و هر دو نفر نفس‌ها را در سینه حبس کرده بی حرکت در جای خود باقی مانده بودند زیرا می‌دانستند هرگاه ببر از وجودشان آگاه شود احتمالاً به آنان حمله خواهد کرد.

برادبری احساس می‌کرد دوباره عضلات گونه‌هایش می‌پرد اما جرئت نمی‌کرد با پشت دست خود گونه‌هایش را بخاراند. حدس می‌زد جهت باد، موافق حال آنان باشد. در جایی شنیده و یا احتمالاً در کتاب «روآرک» خوانده بود که ببرها بوی انسان را از فاصله‌ای دور به شرط آنکه جهت باد به سوی آنان باشد استشمام می‌کنند. آن‌ها به آهستگی در جهت درخت عظیم حرکت می‌کردند

که ناگهان ببر غول آسا مقابل آنان سبز شده و بروی تخته سنگ پریده بود. حالا حدود نیم دقیقه بود که ببر در حالیکه گوش هایش را تیز کرده و با دقت به درّه مقابل خیره شده بود در همانجا نشسته بود.

کویچی و برادبری از ترس در جای خشکشان زده بود. قلب برادبری گویی لحظاتی از کار افتاد و آنگاه چنان شروع به طپیدن کرد که برادبری احساس نمود صدای آن به گوش ببر خواهد رسید. می دانست هرگاه ببر به طرف او برگردد. هرگز نخواهد توانست ضامن تفنگ را آزاد کند، هدف بگیرد و شلیک نماید حتی اطمینان نداشت که بتواند گلوله دیگری در خشاب بگذارد. احساس می کرد جویی از عرق از پیشانی او جاری شده و از روی بینی به سوی پایین سرازیر شده است.

کویچی نمی دانست آیا از اینکه تا این حد به یک ببر نزدیک می باشد سخت ترسیده است و یا سخت هیجان زده شده است؟ تنها چیزی که می دانست این بود که ضربان قلبش تندتر شده، پوستش مورمور می شود و نمی تواند از جای خود تکان بخورد.

بدون آنکه سرش را بچرخاند به برادبری نگرست و متوجه شد او نیز در جای خود بی حرکت نشسته است. آرزوی کرد کاش آقای برادبری با تفنگ سر ببر را هدف می گرفت و او را می کشت تا بتوانند از پوست آن قالیچه ای تهیه کنند و سر ببر را به عنوان یک یادگاری باشکوه از این ماجرا که هر دو در آن نقشی داشتند نگهداری کنند. از سوی دیگر ببر چنان زیبا بود که انسان حیفش می آمد کوچک ترین صدمه ای به آن بزند.

ببر ماده که از وجود آنان آگاهی نیافته بود ناگهان از سنگ

پایین پرید و به سوی ارتفاعات کوهستانی رفت. برادبری می خواست نفسی باسودگی بکشد که یکباره صدای خش خشی در میان بوته ها دوباره او را از ترس برجای میخکوب کرد. دو توله ببر به دنبال مادرشان از کنار آن ها عبور کردند و یکی از آن ها خرناسه غضب آلودی تحویل برادبری داد.

برادبری ناچار شد بنشیند و نفسی تازه کند. دستمالش را از جیب بیرون آورد تا صورتش را با آن پاک کند اما متوجه شد دستمال بیش از آن کثیف است که حتی به درد این کار بخورد. بنابراین پیراهنش را از زیر شلوار بیرون آورد. قسمت پایین آن را پاره کرد و با آن عرق صورت خود را خشک کرد. هنگامی که احساس کرد به اندازه کافی حالش سرجا آمده است به کویچی گفت:

«توصیه می کنم تو هم همین کار را بکنی»

صورت کویچی نیز احتیاج به پاک کردن داشت زیرا با ذغال و دوده و عرق آغشته شده بود. برادبری کوله پشتی را گشود. یک بطری آب از آن بیرون آورد و به کویچی گفت دست هایش را طوری بگیرد که مانند یک فنجان بتواند آب را نگاهدارد. آنگاه کمی آب در دست های کویچی ریخت و پسرک با آن صورت خود را شست. آب ولرمی بود ولی حال کویچی را سرجا آورد. او صورتش را با گوشه پیراهن خشک کرد و هر چند همه آثار دوده ها از صورتش زدوده نگردید ولی به هر تقدیر قسمتی از آن پاک شد. حالا او کاملاً تمیز نشده بود اما احساس راحتی بیشتری می کرد.

هر دو نفر مقداری آب نوشیدند و برادبری دوبیسکویت به کویچی داد و گفت که طوری آن ها را بجود تا بخوبی هضم شود.

برادبری و کویچی حدود بیست دقیقه در همانجا نشستند و ضمن صرف صبحانه به استراحت پرداختند و همین امر موجب شد تا هاروک و پاتت تصور کنند بیر آن‌ها را بلعیده است اما هنگامی که مشاهده کردند کویچی از جلو و برادبری بدنبال او از پشت درخت ظاهر شده و به سوی ارتفاعات به حرکت درآمده‌اند خیال هر دو نفر آسوده شد.

هاروک تعجب می‌کرد که چرا آن دو نفر بجای پایین آمدن از کوه از آن بالا می‌روند. آن بالا هیچ شهر یا دهکده‌ای نبود که کویچی و برادبری قصد داشته باشند بسویش بروند. جاده کوهستانی به یک کلبه متروک دیگر که بالاتر از کلبه‌های آنان قرار داشت منتهی می‌شد و در آنجا خاتمه می‌یافت بنابراین اگر مرد انگلیسی نقشه دیگری نداشت اجتناب از دستگیری دوباره برای آنان غیر ممکن بود.

دوربین را به چشم گذاشت و بادقت کوهستان را در حول و حوش آنان تماشا کرد تا آنکه چشمش به غار افتاد. هاروک با خود اندیشید «پس نقشه آن‌ها این بود!». او حالا حتی بهتر از برادبری می‌توانست ببیند که غار از هر نظر غیر قابل نفوذ می‌باشد. غار از هر سوبه اطراف مسلط بود. نخته سنگی که غار را احاطه کرده بود مشرف به یک سلسله پرتگاه‌های طبیعی بود و در مسیر آن فقط گذرگاه باریکی قرار داشت که هاروک نمی‌دانست هرگاه برادبری و کویچی به آن دست یابند. آن‌ها چگونه می‌توانند به مرد انگلیسی و پسرک نزدیک شوند.

سعی کرد دریابد آیا برای هیچکدام از آن‌ها این امکان وجود

دارد که ارتباط کویچی و برادبری را از طریق میان‌بر با غار قطع کند یا خیر، و بلافاصله متوجه شد چنین امکانی وجود ندارد. این کار خیلی دیر بود و تنها یک راه وجود داشت که آن هم تیراندازی به برادبری قبل از دسترسی وی به غار بود. وقتی کلک برادبری کنده می‌شد آنگاه به راحتی می‌توانستند از پس کویچی برآیند. رادیو تلفن را برداشت و خطاب به پاتت گفت:

«دارند به طرف غاری که بالاتر از آن‌ها است پیش می‌روند. باید سعی کنیم مسیرشان را سد کنیم. اگر مرد انگلیسی در تیررس تو بود به او شلیک کن. به دیگران هم بگو همین کار را بکنند»

«من آن‌ها را می‌بینم. ولی خیلی دورتر از آن هستند که حالا بتوانیم کاری بکنیم. به دیگران هم خواهم گفت که توجه گفتمی»

او گوشی دستگاه را گذاشت و پس از آنکه دستمال خود را به لوله تفنگ گره زد، آن را در هوا تکان داد و در همان حال گلوله‌ای شلیک کرد. صدای شلیک گلوله در کوهستان طنین رعب‌انگیزی داشت.

برادبری و کویچی نیز این صدا را شنیدند و دانستند عامل آن چیست. برادبری احساس کرد پشتش تیر می‌کشد. او نمی‌توانست دریابد آیا گلوله به سوی او شلیک شده است یا خیر و همچنین آیا از فاصله نزدیک شلیک شده یا دور؟ فقط می‌دانست دوباره خطر سهمگینی آنان را تهدید می‌کند.

هر دو نفر آن‌ها از طنین گلوله تکان خورده بودند. پس از چند

لحظه برادبری سرک کشید و نگاهی به درّه پایین انداخت. در فاصله ای دور جنبش غیر محسوسی به چشم می آمد. مطمئن نبود این حرکت از چه چیزی می تواند باشد زیرا دید او ضعیف بود و برای بهبود دید خود حاضر نبود از عینک استفاده کند. برادبری می اندیشید استفاده از عینک برازنده یک نظامی نیست و فراموش کرده بود که رئیس ستاد مشترک انگلیس در جریان جنگ دوم از عینک استفاده می کرد. کویچی به همانجا اشاره کرد و گفت:

«آن پایین، چند مایل دوی تی از ما»

«خدا را شکر، فکر می کنی آن ها ما را دیده اند؟»

کویچی با دقت بیشتری به آن سوء خیره شد.

«نمی دانم. مثل اینکه یک مژده چیزی یا تکان می دهد»

برادبری با ناراحتی پاسخ داد:

«علامت می دهد. آن ها جای ما را دقیقاً شناسایی کرده اند.

او احتمالاً علامت می دهد که نفراتش به ما نزدیک تر شوند. بهتر است حرکت کنیم»

برادبری خسته بود اما احساس خطر نیروی بیشتری به او

بخشید.

با سرعتی بیش از آنچه که تا حالا داشت از کوه بالا تر رفت

و بزودی از نفس افتاد. دیگر با زحمت راه می پیمود اما راه زیادی نمانده بود و از نفس افتادن بهتر از گلوله خوردن بود.



## [ ۳۸ ]

در آن پایین، سوکونو علامت پاتت را مشاهده کرده بود. او فقط دو یست متر از پاتت فاصله داشت و ری نیز به همین میزان از او دور بود.

با فریاد از پاتت پرسید چه باید بکند؟

پاتت به سمت برادبری و کویچی اشاره کرد اما بدون دور بین هیچیک از آن‌ها نمی‌توانستند آن دو نفر را ببینند معهذا دانستند آن‌ها در جایی که پاتت نشان می‌دهد هستند و باید هر چه زودتر خود را به آنجا برسانند. راه زیادی در پیش بود و سوکونو با خود گفت کاش بجای مونتس که برای رساندن نامه کویچی به سفیر ژاپن با موتور هاروک به شهر رفته بود او را برای این مأموریت انتخاب می‌کردند. مونتس بی‌تردید حالا در رختخواب دراز کشیده و در خواب عمیقی غوطه‌ور بود حال آنکه او می‌بایستی از کوه بالا می‌رفت. به آسمان صاف و آبی نگریست. ظواهر امر نشان می‌داد

امروز هوا گرم تر خواهد شد. لازم نبود زیاد عجله کند. آن‌ها دیر یا زود پسرک را دستگیر می‌کردند و تا جایی که به او مربوط بود هر چه دیرتر او را می‌یافتند بهتر بود. پسرک باید تا جایی که ممکن بود زنده می‌ماند.

یک ساعت بعد کویچی خود را به گذرگاه باریکی که به غار منتهی می‌شد رساند.

او با تردید به گذرگاه نگریست. گذرگاه کم عرض بود، باریک تر از آنچه که فکر می‌کرد. حالا نمی‌دانست آیا هنگام عبور از آن می‌تواند تعادل خود را حفظ کند و به اعماق دره سقوط ننماید؟ به پایین نگریست تا بداند اگر سقوط کند چه بلایی بر سر او خواهد آمد و بلافاصله آرزو کرد کاش به پایین نگاه نکرده بود. هزاران متر پایین تر با شیبی تند، رودخانه خشک و بی‌آبی بچشم می‌خورد. حداقل حالا آبی در آن جریان نداشت اما در پی زمستان‌ها که برف بتدریج در قله کوه‌های اطراف مسیر رودخانه آب می‌شد حدود یک ماه جریان پرجوش و خروشی در آن به حرکت در می‌آمد. دوباره نگاهی به گذرگاه باریک انداخت و اندیشید بهتر است هنگام عبور از آن به صخره‌های کوهستان نگاه کند. کویچی متوجه شد گذرگاه در اواسط آن اندکی عریض تر شد و امتدادش که با شیبی به طرف پایین به غار منتهی می‌شد دیده نمی‌شود.

برادبری در حالیکه نفس نفس می‌زد پشت سر او بالا آمد و

گفت:

«اوه، خدای من! اوه، خدایا!»

برادبری از ارتفاع می‌ترسید. هرگاه در بالکن یک ساختمان

بلند می ایستاد وحشت بر او چیره می شد. حتی اندیشه راه رفتن بر روی چنان گذرگاه کم عرضی که در پایین آن چنان دره وحشتناکی به چشم می خورد سر او را به دوران می انداخت. همانجا نشست تا نفسی تازه کند و سپس به کویچی گفت:

«لطفاً کمی آب به من بده»

کویچی کوله پشتی را باز کرد و پس از آنکه بطری آب را از آن خارج کرد به برادبری داد. برادبری با زحمت در بطری را باز کرد و مقدار زیادی آب نوشید اما حالش بهتر نشد.

کویچی او را نگاه می کرد و می کوشید علت ناراحتی وی را دریابد.

«شما از ایتفاعات می تیسید؟»

برادبری سرش را تکان داد.

«متأسفم، نمی توانم روی بلندی بایستم»

نمی دانست چه باید بگوید. کویچی فکر او را خواند.

«پس چکای باید بکنیم؟ حالا نمی توانیم به عقب

بی گیدیم. آن ها ما یا تعقیب می کنند»

برادبری به نشانه تأیید گفته وی سری تکان داد و به اطراف

نگریست اما پایین را نگاه نکرد. می دانست که ترس وی ناشی از

یک عامل روانی است و نه چیز دیگر. حتی گاهی اوقات مردان

بسیار شجاع و متهور نیز از چنین پدیده ای رنج می برند اما چگونه

می شد براین ترس موهوم غلبه کرد؟ پس از لحظه ای از کویچی

پرسید:

«فکر می کنی آن ها چقدر عقب تر از ما هستند؟ می توانی

آن‌ها را ببینی؟»

کویچی سرش را تکان داد.

«نه، فِکی نمی‌کنم آن‌ها بخواهند کایی کنند که ما آن‌ها یا

ببینیم. من فِکی می‌کنم آن‌ها می‌دانند شما یک تفنگ دارید»

برادبری پاسخی نداد و برای دو یا سه دقیقه به فکر فرو رفت.

کویچی در حالیکه نشسته بود به تماشای او پرداخت. کویچی

اندیشید بهتر است حرفی نزند اما در حالیکه منتظر بود به این نتیجه

رسید که آقای برادبری در بن‌بستی گرفتار آمده و هرگاه او کاری

نکند و یا حرفی نزند آقای برادبری مدت زمانی طولانی در همان حال

باقی خواهد ماند. بنابراین گفت:

«آقای بیادبری، ما باید بی‌تویم. پس از این همه یاه آمدن و

پس از قیای ما نمی‌توانیم بی‌گدیدیم. ما می‌توانیم از این یاه عبوی

کنیم ولی نباید پایین یا نگاه کنیم. من اول می‌یوم»

آنگاه کویچی از جای برخاست، بطری آب را برداشت،

کوله‌پشتی را بست و دوباره به برادبری نگریست.

برادبری با نگاهی مات به او خیره شده بود و حدود یکی دو

ثانیه طول کشید تا دریابد کویچی چه می‌گوید.

حالا برادبری کویچی را دید که به طرف صخره چرخید و به

سوی گذرگاه براه افتاد. مشاهده کویچی در آن حال برادبری را

دگرگون ساخت. کویچی خطاب به او فریاد زد:

«قربان، وقتی شیوع به حرکت کیدید زیاد مشکل نیست»

اما صدای کویچی قوت قلبی به او نداد و اگر هم می‌داد باز

تفاوتی نداشت. برادبری بیاد سال‌ها قبل افتاد که در مدرسه‌ای درس

می داد و گروهی از شاگردان خود را برای تمرین نجات غریق به یکی از استخرها برده بود. برای قبول شدن در این امتحان لازم بود داوطلبین غیر از احراز شرایط دیگر از بالای تخته ای که حدود بیست پا ارتفاع داشت به درون استخر شیرجه بروند. مدرسه دارای تخته ای برای شیرجه رفتن از این ارتفاع نبود و بناچار باید از استخرهای عمومی استفاده می کردند. اکثر شاگردان، این مرحله را در تعطیلات تابستانی تمرین کرده بودند اما یکی از پسرها بنام «راکینگهام» که بهترین شناگر دبستان بود از بلندی می ترسید. او در طول ترم تحصیلی بارها مورد تشویق و ترغیب قرار گرفته و حتی او را تطمیع کرده بودند سعی کند اولین نفری باشد که از تخته شنا با سر به درون استخر شیرجه می رود و اندکی قبل از شروع امتحان او موفق شده بود اندکی بر ترس خود غلبه کرده و با سر از کنار استخر به درون آب شیرجه رفته و یا حداقل مانند دیگران با شکم به درون آب پپرد. راکینگهام برای حل مشکل خود می بایستی تلاش فوق العاده ای مبذول می کرد تا این مانع روانی را پشت سر بگذارد. او در سایر زمینه های شنا چنان استعدادی داشت و از چنان ویرگی های استثنایی برخوردار بود که معلم شنا خاطر نشان ساخته بود هرگاه بتواند از بالای تخته شنای بیست پایی فقط با سر به درون آب شیرجه برود تحت هر شرایطی حال چه پاهایش جفت باشد، با پشت به آب بیفتد و یا هر حالت دیگری که پیش بیاید وی را از امتحان قبول خواهد کرد. کسی نمی توانست تصور کند راکینگهام در این امر موفق نخواهد شد اما او موفق نشد و هنگامیکه به بالای تخته شنای بیست پایی رفت و از آن بالا به آب نگریست احساس کرد نمی تواند بدرون استخر پپرد.

راکینگهام همان بالا در لبه تخته ایستاده و سرش گیج می رفت. از پایین همه فریاد می زدند «راکی، بپر، تومی توانی این کار را بکنی. زود باش، راکی. بچه بازی در نیاور» و فریادهای تشویق آمیز دیگری که گمان می رفت او را به پریدن از آن بالا راضی نماید.

راکینگهام پسر ترسویی نبود و همه این را می دانستند. او در سایر رشته های ورزشی نیز چهره ای موفق بود و با عزمی راسخ پیش می رفت.

او می دانست اگر نتواند خود را راضی به پرش از آن بالا کند دیگر هرگز نخواهد توانست با معلمین و دوستان خود در آن مدرسه روبرو شود. حتی اگر اینکار به قیمت جان او تمام می شد باید از روی تخته شیرجه می رفت.

از همان پایین، برادبری او را نظاره کرده، ترس را در چشمانش و ناامیدی را در چهره اش خوانده بود. پس از مدت زمانی طولانی راکینگهام پایین پرید اما بجای سر در ابتدا پاهایش با آب تماس حاصل کرد. اسم این را شیرجه نمی شد گذاشت. راکینگهام چندین بار دیگر تلاش کرد تا شیرجه برود و رفته رفته حوصله ممتحن سر می رفت. راکینگهام همانگونه که حالا برادبری در می یافت می دانست تا حدی بر ترس موهوم خود غلبه کرده است اما نمی توانست از ارتفاع بیست پایی با سر در آب فرو برود. سرانجام ممتحن ناچار شد او را رفوزه کند و راکینگهام تنها کسی بود که از دریافت مدال انجمن سلطنتی نجات غریق که دیگران با افتخار از آن استفاده می کردند محروم ماند. برادبری برای وی سخت احساس تأسف کرد و همه شاگردان نیز در این احساس وی سهیم بودند. در

حالی که اتوبوس آن‌ها را به مدرسه باز می‌گرداند شاگردان دیگر کوشیدند به را کینگهام برای مقابله با شوک روحی ناشی از روبرو شدن یکصد تن دیگر از پسرهای مدرسه که بزودی از شکست او آگاه می‌شدند دلداری بدهند ولی فایده‌ای نداشت.

را کینگهام دیگر هرگز آن را کینگهام سابق نشد و برادبری نگران آن بود که این امر برای همیشه در زندگی وی تأثیر بگذارد اما به هر تقدیر همواره شهامت را کینگهام را در پریدن از آن ارتفاع حتی با آن کیفیت تحسین می‌کرد.

برادبری حالا حتی بهتر از گذشته درک می‌کرد را کینگهام آن موقع چه احساسی داشته است. را کینگهام همان کاری را کرده بود که بایستی انجام می‌داد بدون آنکه مانند برادبری اطلاع داشته باشد که اگر در همانجا که هست بماند او را مجدداً دستگیر کرده و حداکثر در عرض بیست و چهار ساعت آینده تیر باران خواهند کرد.

به آهستگی از جای برخاست و مانند محکومی که تصمیم گرفته باشد بدون کمک کسی یکه و تنها به سوی جایگاهی که در آنجا وی را فنا خواهند کرد. برود به سوی گذرگاه براه افتاد. سعی کرد دریابد آیا برای عبور از چنان گذرگاه کم عرضی وجود دسته جارو که می‌توانست احتمالاً به حفظ تعادل وی کمک کند موثر می‌باشد یا خیر و سرانجام باین نتیجه رسید که بهتر است از آن صرف‌نظر کند اما تصمیم گرفت تفنگ را با خود داشته باشد. البته تفنگ اسباب زحمت و دردسر به شمار می‌رفت ولی چاره‌ای جز همراه داشتن آن نیز نبود.

به جلو نگریست تا ببیند کوچی چگونه پیشروی می‌کند.

کویچی حدود هیجده پا جلوتر ایستاده و به او خیره شده بود.

«آقای بیادبری، قربان، با یک آله»

برادبری به سمت گذرگاه براه افتاد. می دانست اگر به پایین نگاه کند کارش تمام خواهد شد. با صدایی که احساس می کرد پر صلابت تر و قوی تر از همیشه است خطاب به کویچی گفت:

«اگر مشکلی پیش آمد من را صدا کن»

آهسته، آهسته، آهسته و ذره ذره، از روی باریکه ای که به غار منتهی می شد به پیشروی پرداخت. امیدوار بود هر چه بیشتر جلو می رود اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند اما متأسفانه نتوانست و احساس کرد با هر قدمی که به جلومی گذارد وحشت بیشتری در وجودش ریشه می دواند. در نیمه راه بود که شنید کویچی می گوید:

«قربان، این قسمت آخر یاحت تی از همه است»

به جایی که صدا می آمد نگریست اما نتوانست کویچی را ببیند. به آهستگی خود را به شکاف تخته سنگ که در اواسط باریکه قرار داشت و مانع دید بقیه مسیر می شد رساند و کویچی را دید که بسلامت در گوشه ای ایستاده است. در آنجا تخته سنگ هایی را دید که در مسیر آن ها تا غار قرار دارد. حدود سی پا تا مقصد فاصله بود و در همانجا تردید بر وجودش چنگ انداخت که آیا قادر خواهد بود این مسافت را طی کند؟ خشکش زده بود، نفسش به سختی بالا می آمد و در حالیکه دست هایش را به تخته سنگ تکیه داده بود احساس می کرد تفنگ چون کوهی بر شانه او سنگینی می کند. این احساس هر چه بود او جرئت آن را نداشت که در آن شرایط بحرانی حرکت کند و تفنگ را از روی شانه بردارد. کویچی که او را می نگریست



وحشت کرده بود. توقف در آنجا یک اشتباه به شمار می رفت.

«آقای بیادبری، شما تقریباً پَسیده اید»

برادبری احساس کرد تلوتلو می خورد. مطمئن بود که اگر حرکت کند به پرتگاه سقوط خواهد کرد و بدتر از همه اینکه احساس می کرد دلش می خواهد سقوط کند. در حالیکه می اندیشید کارش به پایان رسیده است به آرامی گفت:

«خوب نیست... من نمی توانم حرکت کنم»

با آنکه برادبری به آرامی صحبت می کرد کویچی صدای او را بوضوح می شنید و برادبری را می دید که به تخته سنگ تکیه زده، چشمانش را بسته و تلوتلو می خورد و در شرایطی است که به سختی به کمک نیازمند است.

کویچی می دانست فقط یک راه وجود دارد و با آنکه دلش نمی خواست بناچار از همان راه وارد عمل شد. از تخته سنگ بالا رفت و خود را به گذرگاه، جایی که برادبری ایستاده بود رساند و هنگامی که به وی رسید گفت:

«آقای بیادبری، من به شما کمک خواهم گید»

دست برادبری را گرفت و به آرامی شروع به کشیدن او به سوی غار کرد. دست برادبری مانند سنگ سفت شده بود و نمی خواست تکان بخورد. کویچی با اصرار گفت:

«حَظِي بُرُیگی ما یا تهدید می کند»

صدای او در مغز برادبری طنین افکند و او را به یاد یکی از کلمات قصار هنری دوم انداخت که با این جمله تمام می شد «بنابر این مرد را شهامت و شجاعت هر چه بیشتر باید»

این جمله او را تکان داد. نفس عمیقی کشید و اجازه داد  
کویچی او را از روی گذرگاه وحشت‌زا عبور دهد. احساس می‌کرد  
این کار از دست وی ساخته است.

## [ ۳۹ ]

پاتت دور بین خود را روی برادبری و کویچی تنظیم کرد. بنظر وی آن دو نفر حدود دو یست متر و یا کمتر، از محلی که وی ایستاده بود، بالا تر بودند. کویچی به محض اینکه دستش به لبه تخته سنگ رسید دست برادبری را رها کرده و روی صخره‌ای که به غار ختم می شد پرید.

پاتت دور بین را روی زمین گذاشت و تفنگ خود را از دوشش پائین آورد و لوله آنرا بطرف لبه تخته سنگ نشانه گرفت. بعد از اینکه کمی لوله تفنگ را جابجا کرد آنرا درست به سوی برادبری نشانه رفت. برادبری با دست و پای کاملاً باز، بزحمت تقلا می کرد که خود را از صخره بالا بکشد. بنظر پاتت، برادبری یک هدف کاملاً عالی برای وی بود. وی انگشتش را روی ماشه گذاشت و بطرف برادبری شلیک کرد.

بمحض اصابت گلوله، بدن برادبری منقبض گشت و سپس

از لبه تخته سنگی که وی می خواست پایش را از آن بالا بکشد بطرف پائین لیز خورد. کویچی که شاهد این صحنه بود جرئت نمی کرد حرکتی بکند که مبادا برادبری تمرکز خود و بدنبال آن تعادل خویش را از دست داده و به پائین سقوط کند.

قلب برادبری بشدت می طپید. گرچه گلوله به بدنش اصابت کرده بود، ولی هیچ دردی را احساس نمی کرد. صورتش بشدت رنگ پریده بود. بدنش را بیک طرف خم کرد و دستش را روی زخم گلوله گذاشت تا از فوران خون جلوگیری کند. سپس صورت خود را بطرف تخته سنگ نزدیک کرد تا هوا را با تمام قدرت خود ببلعد. در واقع وی نترسیده بود بلکه شوکه شده بود. برادبری بآرامی تفنگش را از دوش خود پائین کشید و آنرا از دست راستش به دست چپ داد و گفت:

«کویچی، تفنگ را بگیر!»

کویچی خم شد و تفنگ را از دست برادبری گرفت و آن را به طرف تخته سنگ هایی که به غار منتهی می شد برد. وقتی که کویچی تفنگ را روی زمین گذاشت متوجه شد دستش به خون برادبری که روی لوله تفنگ پخش شده بود آغشته شده است. وی خون دست خود را با پشت شلوارش پاک نمود و سپس با سرعت بطرف برادبری که سعی می کرد خود را از لبه تخته سنگ بالا بکشد دوید.

«آقای بیادبری، دستتان یا به من بدهید.»

برادبری دست خون آلود خود را بطرف وی دراز کرد. کویچی دست وی را گرفت و آرام آرام بطرف صخره ها کشید. احساس اطمینان اندکی به برادبری دست داد و حس کرد که

پاهایش حرکت می کنند. او نمی دانست که این احساس ناشی از آسودگی است یا ترس و یا از زخم بدنش. بهر صورت چیزی که برای وی مسلم بود این بود که فردی که بطرف وی آتش گشوده بود احتمالاً دنبال فرصت می گشت تا گلوله دوم را شلیک کند. در همان حالی که بطرف زمین خم می شد به آرامی به کویچی گفت:

«فوراً بطرف غار برو.»

کویچی پاسخ داد:

«امکان نداید، آقای بیادبری.»

برادبری نگاه غضب آلودی به کویچی انداخت و گفت:

«این یک دستور است!»

کویچی از شن صدای برادبری فهمید که حالا موقع جرو بحث نیست و به حالت خمیده با سرعت بطرف غار رفت.

برادبری روی زانوهایش بلند شد و سپس بطور خزیده دنبال کویچی راه افتاد.

صدای شلیک دیگری در هوا طنین افکند و دومین گلوله در ران برادبری نشست و بدن وی را منقبض کرد. وی سوزش شدیدی را در پای خود احساس کرد دنبال آن متوجه شد که تمام شلوارش خون آلود شده است.

کویچی با اضطراب از دهانه غار ناظر صحنه بود. و ملاحظه کرد که برادبری به یک سوخم شد و سپس با پشت بزمین افتاد و با چشمان باز شروع به نفس نفس زدن کرد.

فریاد زد:

«قربان، بد جوی صدمه دیده اید؟»

برادبری با صدای ناله ماندنی پاسخ داد:

«بله، اینطور فکر می‌کنم.»

برادبری نگاهی به اطراف انداخت تا تفنگ را پیدا کند. هنگامی که نتوانست تفنگ را بیابد وحشت زده شد و بزحمت روی پاهایش نشست. تفنگ در یک گوشه و در مقابل وی بود. با تقلباً تفنگ را از روی زمین قاپید. با بودن تفنگ در دستش حالا احساس اطمینان و قدرت می‌کرد. پشتش را به حالت اهرم وار در آورد و به کمک پاهایش خود را به طرف تخته سنگی که برایش حفاظی بوجود می‌آورد کشید و سپس تفنگ را در بغلش قرار داد و دستش را در جیب خود فرو برد و دستمالش را بیرون آورد. دستمال قبلاً کاملاً آغشته به خون گشته بود و برای یک لحظه برادبری متعجب شد که چقدر خون از بدنش خارج شده است. دستمال آغشته به خون را بزحمت چلانند تا خشک شود و سپس با تمام قدرت آنرا کشید بدور ران خود جایی که خون از شریان بیرون می‌زد بست و تا می‌توانست گره دستمال را سفت‌تر گره زد.

او امیدوار بود کاری که صورت داده بود جلوی خون‌ریزی را بگیرد. زخم گلوله‌ای که به شکم وی نشسته بود حالا مجدداً شروع بخون‌ریزی کرده بود. مقدار زیادی از پارچه پیراهن خود را در محل زخم فرو برد تا از خون‌ریزی جلوگیری نماید. در واقع امکان اینکه بتوان گفت چه صدمه‌ای به بدن وی وارد شده است غیر ممکن بود.

برادبری احساس می‌کرد در آستانه مرگ است و به همین دلیل برایش مهم نبود که چه صدمه‌ای به او وارد شده است. ترجیح می‌داد که بدون درد از قید حیات آسوده شود نه اینکه با درد ورنج و

عذاب چشم از دنیا به بندد و چون احساس کرد که هنوز هم می‌تواند حرکت کرده و پاهای خود را تکان بدهد به آرامی و بدون اینکه بخود فشاری بیاورد به طرف غار حرکت کرد. در نیمه راه احساس کرد طبعاً کسی که پائین صخره باشد وی را نخواهد دید. اگر کسی خود را به لبه صخره نزدیک می‌کرد وی در موقعیتی بود که می‌توانست او را کاملاً در معرض شلیک قرار دهد. کویچی را صدا کرد که برایش کمی آب ببرد. کویچی با شتاب و در حالیکه در یک دست شیشه آب و در دست دیگرش یک پتو بود بطرف برادبری دوید و با چشمان گشاده از حیرت در کنار وی چمباته زد و به زخم پا و شکم وی خیره ماند.

پس از لحظه‌ای تأمل شیشه آب را بطرف برادبری دراز کرد و با عذرخواهی گفت:

«آئینه شکست.»

برادبری نگاهی به شیشه آب که سه چهارم آن پر از آب بود، انداخت و پرسید:

«همین قدر آب باقی مانده است؟»

کویچی سرش را به علامت تأیید تکان داد و برادبری شیشه آب را بطرف دهانش برد.

با خودش گفت: «من فقط باید دهانم را خیس کنم و آب را فرو نبرم، چون تا زمانی که ندانم چه صدمه‌ای به شکم وارد شده است خوردن آب جز اینکه ایجاد درد و عذاب کند فایده‌ای نخواهد بخشید.»

پس از این اندیشه وی بطری آب را به دست کویچی داد و

گفت:

«آن را در یک جای سرد در داخل غار بگذار چون ممکن است مجدداً به کارمان بیاید.»

کویچی پتورا روی زانوی برادبری کشید. حالا ضعف کم کم بروی غلبه می کرد و دیگر چشمانش به خوبی اطراف را نمی دید. همه چیز در دور و بروی تیره به نظر می آمد. تفنگ را بلند کرد و از مگسک آن به اطراف نگاه کرد و گفت:

«من یک زمانی چنین تفنگی در برزیل داشتم.»

برادبری همچنان که صحبت می کرد کم کم در یک حالت خلسه فرو می رفت.

با خودش اندیشید:

«بله، من یک آدم خرفت هستم. مغز من می بایستی حواس خودش را از دست داده باشد.»

کویچی پرسید:

«آقای بیادبری، شما چی گفتید؟»

برادبری که کم کم حواس خود را از دست می داد گفت:

«هیچی، فهمیدی؟ هیچی!»

و نگاهش را به طرف تفنگ دوخت و گفت:

«من حتی نمی دانم که چطور این تفنگ را پر بکنم.»

وی لوله تفنگ را در قسمت وسط تفنگ گشود و نگاهی به

خشاب آن افکند و با تعجب گفت:

«به هر حال تفنگ پر است.»



کویچی در حالیکه برادبری لوله تفنگ را دوباره جمع می کرد به طرف دگمه ای اشاره کرد و گفت:  
 «بہتر است نگاہی بہ ضامن تفنگ بکنید و بہ بینید آیا باز  
 است یا نہ.»

سپس اضافه کرد:

«بہ نظرم ضامن اطمینان همان دگمه ای است کہ ذی کنای  
 ماشہ قرای داید.»

برادبری آرزو می کرد ایکاش آن تفنگ مشابہ همان  
 تفنگ هایی بود کہ وی بارها آن ها را در صفحہ تلو یزیون مشاهده  
 کردہ بود.

چشمانش را بست، نفس عمیقی را بیرون داد و سپس  
 آروغی زد. پس از آن دستش را بہ طرف دہانش برد کہ بہ بیند آیا  
 خونی از دہانش بیرون می آید یا خیر. خوشبختانہ خونی از دہانش  
 بیرون نمی آمد. چشمانش مجدداً بستہ شد و بزودی از ہوش رفت.



## [ ۴۰ ]

پانزده دقیقه بعد، در حدود سیصد متر پایین تر از آنجا هاروک به طرف زمین مسطحی که در آنجا شعله آتش، گوشت و برنج صبحانه آن‌ها را گرم می‌کرد و لوسیا در کنار آن ایستاده بود براه افتاد.

در کنار آتش یک رادیوی قابل حمل وجود داشت و هاروک متعجب بود که چرا رادیو روشن نیست. وی نگاهی به سمت راست خویش افکند و دید که پات، سوکونو و دونفر دیگر طبق دستور وی برای خوردن صبحانه به آنجا می‌آیند.

هاروک لوسیا را مخاطب قرار داد و گفت:

«ما آن‌ها را پیدا کرده‌ایم.»

لوسیا سرش را به طرف رادیو برگرداند.

«آن‌ها می‌گویند چنانچه پسرک و معلم سرخانه وی تا ظهر

فردا آزاد نشوند افراد ما را تیر باران خواهند کرد.»  
 پاتت که در این موقع به آن‌ها پیوسته بود گفت:  
 «من آن مرد را با گلوله هدف قرار داده‌ام»  
 لوسیا گفت:

«وی چندان مهم نیست. به هر حال من قصد ندارم هیچ  
 کدام از آن‌ها را آزاد کنم. هنگامی که «پی. آر. پی» تهدید  
 می‌کند خودش هم مسئولیت آن را بایستی به عهده بگیرد.»  
 هاروک با حالت تندی گفت:

«خود رئیس جمهور هم همینطور.»

لوسیا با نگاه نافذی به تک‌تک آن‌ها نگریست. بر خلاف  
 حالت تندی که در لحن صدای هاروک وجود داشت چشمانش چیز  
 دیگری می‌گفتند. وی نگاهش را از لوسیا دزدید و گفت:

«ما نمی‌توانیم تعداد زیادی از رفقایمان را قربانی کنیم.»

لوسیا دلش می‌خواست کشیده‌ای به صورت هاروک بزند  
 که این کشیده نه تنها بخاطر طرز تفکر هاروک بلکه بخاطر عیان  
 کردن افکارش در جمع دیگران هم بود.

لوسیا با لحن تندی گفت:

«ما ممکن است که افراد بسیار زیادی را بخاطر بدست  
 آوردن آزادیمان فدا کنیم. وقتی که ما نتوانیم آنطوری که دلمان  
 می‌خواهد فکر کنیم، صحبت کنیم و بالاخره، عمل کنیم زندگی  
 چه ارزشی دارد؟»

لوسیا می‌دانست که وقت آن فرا رسیده که خون تازه‌ای در  
 رگ‌های افراد بحرکت در بیاورد و به همین دلیل تا آنجا که

می توانست احساسات و صداقت خود را چاشنی صحبت هایش کرد و سپس سعی نمود افکار تک تک افراد را بخواند.

پاتت شانه هایش را بالا انداخت. سوکونو امیدوار بود که لوسیا زیاد صحبتش را کش ندهد. وی اهمیتی به بحث های سیاسی نمی داد و دلش نمی خواست وارد این قبیل بحث ها بشود.

لوسیا نگاهی به ری که سرگرم کشیدن برنج و گوشت برای خود بود کرد. چشمان ری با نگاه لوسیا تلاقی کرد و سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. اما این تأیید از روی اشتیاق و هیجان نبود.

لوسیا سپس نگاهش را با حالت تحقیر آمیزی بطرف هاروک گرداند.

هاروک با ملایمت نگاهش را به نگاه خیره لوسیا دوخت و با آگاهی به اینکه لوسیا به آنچه می گفت و فکر می کرد اعتقاد دارد و دقیقاً می داند که در ضمیر هاروک چه می گذرد گفت:

«که اینطور!»

و سپس افزود:

«الآن حدود شصت و پنج نفر از رفقایمان در زندان هستند. بعضی از آن ها جزو رهبران ما به شما می روند و همه آن ها دوستان ما هستند. آیا می خواهی که همه آن ها به مرگ محکوم بشوند؟»

لوسیا چشمانش را روی هم گذاشت و با فریاد گفت:

«بله، بله، بله! من حتی دلم می خواهد که تو یا او یا حتی

خودم را فدا کنم چرا که وقتی که آزادی نباشد در واقع هیچ چیزی وجود ندارد.»

هاروک نگاهش را از روی لوسیا به طرف پاتت برگرداند. وی لوسیا را بخاطر شهامتش، بخاطر قدرت تصمیم گیری اش و ایستادگی برای تحقق تصمیماتش به هر قیمت ممکن، تحسین می کرد. در عین حال هاروک می دانست که تعصب و کوتاه نظری لوسیا گاهی اوقات در تصمیمات و قضاوت وی تأثیر می گذارد همانطوری که این تعصب و کوتاه نظری در قضاوت خود او هم تأثیر گذاشته بود. به هر حال هاروک این حقیقت را می دانست در حالیکه لوسیا آنرا نمی دانست و هیچ موقعی هم امکان اینکه لوسیا این حقیقت را بداند وجود نداشت. این نقصان یک عیب بزرگ در رهبری لوسیا بشمار می رفت.

هاروک با لحن بی اعتنایی گفت:

«خوب، من دلم نمی خواهد شصت و پنج نفر از رفقایمان را بخاطر هیچ و پوچ فنا کنم.»

وی سپس نگاهش را به طرف پاتت دوخت و پرسید:

«توجه می گویی؟»

پاتت شانه های خود را بالا انداخت.

هاروک نگاهش را به سوکونوا فکند. وی سرش را به آرامی و بطور معنی داری تکان داد. ری در حالیکه یک مشت برنج را به داخل دهانش می ریخت گفت:

«من فکر نمی کنم بایستی کسی را فنا کرد.»

هاروک دوباره نگاهش را بطرف لوسیا چرخاند و گفت:

«ما آنها را آزاد خواهیم کرد. من می روم که به آنها

بگویم.»

ری تفنگش را برداشت و براه افتاد لوسیا در حالیکه از غضب بخود می لرزید با عصبانیت پشتش را به آن‌ها کرد. لوسیا نمی‌توانست درک کند که چگونه هاروک با موفقیت و به سرعت عقاید آن چند نفر را تغییر داده است. وی احتمالاً فهمیده بود که رئیس جمهور ممکن است به این تهدید جامه عمل بپوشاند هر چند که آن‌ها هیچ وقت در باره این موضوع بحث نکرده بودند. یک دفعه بخاطر لوسیا آمد که دلیل مخالفت هاروک با فدا نکردن آن شخصیت و پنج نفر این بود که همسروی هم در میان آن‌ها قرار داشت.





## [ ۴۱ ]

کویچی چهار زانوبه زمین نشست و چشمانش را به برادبری دوخت. آنگاه چند قطره آب بروی دستمال کثیف خودش چکاند و آن را بروی پیشانی برادبری گذاشت.

حدود یک ساعت بود که برادبری در حال بی هوشی بسر می برد و این مدت برای کویچی حتی طولانی تر از یک ساعت هم بنظر می آمد.

به هر حال چیزی که برای کویچی مسلم بود این بود که وی می دانست برادبری هنوز زنده است و برای اطمینان از این امر گاه و بیگاه تکه ای از آئینه شکسته را زیر بینی برادبری قرار می داد تا مشاهده کند نفس وی آن را بخار آلود می کند یا خیر. کویچی همچنان به این کار ادامه می داد تا وقتی که صدای ناله مانند برادبری بلند شد و سپس چشمانش را باز کرد. در ابتدا وی نمی دانست که در کجاست و یا چه اتفاقی برایش رخ داده است اما بتدریج که

حواس خود را بدست آورد و چشمانش روشنائی خود را باز یافت  
متوجه شد که صورت کوچک و مضطرب کویچی باومی نگردد.

کویچی پرسید:

«آقای بیادبری، آب میل دایید؟»

برادبری بطری آب را گرفت و جرعه ای آب نوشید. گرچه  
آب کمی گرم شده بود ولی خشکی دهان و عطش وی را تسکین  
بخشید.

«من احتمالاً بایستی بی هوش شده باشم. برای این  
بی هوشی متأسفم. کسی مثل من نباید بی هوش شود»

کویچی پرسید:

«آقای بیادبری، هنوز هم دید می کشید؟»

برادبری لبخند کم رنگی زد.

«اگر فوراً به کمک من نشتابند احتمالاً بزودی می میرم»

کویچی احساس کرد که عرق سردی بر پشتش نشسته است  
و با حالت گریه گفت:

«اوه، نه، تُو خدا نه»

احتمالاً مردن آقای برادبری برای کویچی باور نکردنی بود،  
بخصوص حالا که وی عملاً نشان داده که تا چه اندازه شجاع و متهور  
است. حالا برای کویچی روشن شده بود که برادبری از مرگ  
نمی هراسد.

برادبری زیر لب زمزمه کرد:

«سیتا موریس رویت»

برادبری فکر کرد که بهتر است دنیا را با یک گفته مشهور

ترک کند اما ملاحظه کرد کویچی با حیرت بوی می نگیرد.  
 به کویچی توضیح داد که معنی گفته معروف این است:  
 «مرگ، یک سوار تندر و است»

کویچی چشمانش را از وی دزدید و نگاهش را به آسمان  
 دوخت و گفت:

«پدّیم بزودی اینجا می یسد، من مطمئنم که خواهد آمد»  
 برادبری سرش را روی صخره گذاشت و چشمانش را بست.  
 حالا خودش را کاملاً سبک بال حس می کرد. حالا دیگر برای وی  
 مردن و زنده ماندن فرقی نمی کرد ولی در اعماق وجودش کسی  
 باهستگی فرمان داد او باید شجاعانه بمیرد.

یکباره وی احساس ویا فکر کرد که صدائی او را به اسم  
 می خواند.. چشمانش را گشود و تفنگ را در آغوش خود فشرد. تعجب  
 می کرد که چطور به سرعت و با اطمینان این کار را انجام داده  
 است. نگاهی به کویچی افکند که به بیند آیا او هم صدا را شنیده  
 است یا خیر؟

صدا دوباره از فاصله نزدیکی طنین افکند.

«آقای برادبری، آقای برادبری»

برادبری به سرعت نگاهی به کویچی که گوش هایش را تیز  
 کرده بود افکند و گفت:

«فوراً برو تو!»

کویچی با حرف شنوی به طرف غار دوید و خودش را به  
 داخل غار افکند.

برادبری خودش را شل کرد و سعی نمود در موقعیتی قرار

بگیرد تا هر کسی را که جرأت کرده و خود را به تخته سنگ رسانده است هدف قرار دهد.

هاروک دوباره اسم برادبری را صدا کرد. هاروک در نزدیکی لبه تخته سنگ قرار داشت و از آنجائی که در ارتفاعات دچار ترس و سرگیجه می شد برایش هیچ چیزی مشکل تر از عبور از جایی که از آنجا برادبری و کویچی قبلاً عبور کرده بودند، نبود. ولی تفنگش را با خود بالا می کشید و به سر لوله تفنگ یک دستمال سفید بسته بود. به محض اینکه چشم وی به برادبری افتاد لوله تفنگ را بالا گرفت و گفت:

«مژده، آقای برادبری، ما می خواهیم شما و پسرک را آزاد کنیم. من الآن نزد شما می آیم»

هاروک سپس تفنگ را با هیجان زیاد مثل پرچم در هوا تکان داد و به طرف برادبری پیش رفت.

برادبری به دقت هاروک را زیر نظر گرفته بود. او با خودش گفت که اگر آنها می خواهند وی را با چنین حقه کهنه ای دستگیر کنند سخت اشتباه کرده اند. تفنگش را بالا گرفت و سعی کرد هاروک را هدف بگیرد. تفنگ سنگین تر از آن بود که برادبری بتواند آن را بلند کند. چشمان وی تار شد، سرش به دوران افتاد و بدنش آن تفنگ از دستش رها گردید و بدن وی به یک سو خم شد و دوباره از هوش رفت.

کویچی که از داخل غار شاهد صحنه بود بلافاصله به سوی برادبری دوید و متوجه شد که هاروک تقریباً خود را به بالای صخره کشیده است.

هاروک با صدای بلند گفت:

«نترس پسر، ما می خواهیم ترا آزاد سازیم»

کویچی تفنگ برادبری را به دست گرفت و لوله آن را به طرف هاروک چرخاند و با زحمت ماشه را کشید. لگد تفنگ وی را به دیواره تخته سنگ کوید و دستش را پیچاند.

گلوله تفنگ صخره بالای سر هاروک را در هم کوید و وی را در جای خود میخکوب کرد. او انتظار چنین پذیرائی خصمانه‌ای را نداشت. تکه‌های خرد شده صخره بالای سرش که بعضی از آن‌ها به اندازه تخم مرغ بودند به پائین ریزش کردند. هاروک برای اینکه سنگ‌ها به سرش اصابت نکنند فوراً سر خود را پامین گرفت و بدنبال این حرکت یکدفعه پای چپش از روی صخره سُرخورد و در هوا معلق ماند ماند و تقریباً تعادل خود را از دست داد. تنها چیزی که الآن برای هاروک مطرح بود آن بود که به هر نحو ممکن خود را راست نگاهدارد و این کاری بود که وی می دانست به هیچ وجه قادر به انجامش نیست. وی کم کم سقوط می کرد زیرا در یک دستش تفنگ بود و دست دیگرش تقریباً به جایی بند نبود. او بسختی می کوشید از سقوط خود به هزاران متر پایین تر جلوگیری نماید.

هاروک سعی می کرد جای پایی برای خود در صخره بیابد اما موفق نمی شد. در این موقعیت خطرناک پای دیگر وی از لبه صخره سرخورد. تا آن روز هاروک با یک چنین کابوس دهشتناک و خطر با لقوه‌ای در تمام عمرش روبرو نشده بود. او یکبار شنیده بود که انسان در زمان مرگ از تمام غم و غصه‌های زندگی راحت

می شود، اما حالا که خود وی در معرض نابودی قرار گرفته بود و می دانست که هیچ امیدی برای بقایش وجود ندارد با تمام قدرت می کوشید از مردن خود جلوگیری نماید. یکباره هاروک چنان فریاد بلند و وحشتناکی کشید که برای یک لحظه کوتاه تمام موجودات طبیعت در فواصل نزدیک به وی از جنبش و هیاهوی بازماندند و بهت زده به اطراف نگرستند.

کویچی با اضطراب مشاهده کرد که هاروک به پایین پرتاب شد. او دید که بدن هاروک در هوا چرخیده و پس از اصابت به اولین صخره که به مرگ وی منجر شد مجدداً در هوا تاب خورد و با برآمدگی یک پرتگاه دیگر اصابت کرد و از آنجا به سرعت به طرف جنگل پایین صخره ها سقوط کرد اما صدایش لحظه ها پس از مرگش همچنان در میان کوه ها طنین انداز بود.

حالا که انعکاس صدای هاروک فروکش کرده بود صدای دیگری بگوش کویچی می رسید. به آسمان نگرست تا عامل صدا را پیدا کند. شکی نبود که وی صدای موتور هلیکوپتری را شنیده بود ولی نمی دانست که هلیکوپتر دقیقاً کجاست. برادبری بی هوش کنار وی دراز کشیده بود کویچی بزحمت وی را از زمین بلند کرد و به حالت نشسته قرار داد. وی در تمام مدت سعی می کرد که برادبری را به هوش بیاورد چرا که می دانست بزودی کمک خواهد رسید. برادبری در حال نشسته همچنان سرش بر روی سینه افتاده بود. کویچی با ملایمت چند سیلی به صورت برادبری نواخت تا وی را به هوش بیاورد. در اینجا بیاد آورد آنچه را که برادبری در باره اش گله کرده بود لوسیا در بدو ورود به گلبه انجام داده بود. وی مقداری آب

در کف دست خود ریخت و سپس دست خیسش را به صورت برادبری کشید. برادبری هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد تا اینکه کویچی مجدداً همان کار را تکرار کرد. این دفعه برادبری چشمان خود را گشود و زیر لب پرسید:

«آن دیگر چیست؟»

باز هم برادبری تمرکز حواس خود را از دست داده بود. کویچی در حالیکه در جستجوی هلیکوپتر بود با هیجان به آسمان اشاره کرد و گفت:

«آقای پیادبری، گوش بدهید، گوش بدهید!»

صدای موتور هلیکوپتر نزدیک تر می شد و می شد آن‌ها را دید. دو هلیکوپتر در حال پرواز بودند که در فواصل دور از یکدیگر منطقه را شناسائی می کردند. کویچی با هیجان زیاد فریاد کشید:

«هلیکوپتی‌ها! من که به شما گفتم که پدیم به کمک ما می‌آید!»

کویچی سپس سعی کرد نور آفتاب را توسط تکه‌ای از آئینه شکسته به هلیکوپترها منعکس کرده و علامت بدهد. برادبری به آسمان نگریست ولی نتوانست هلیکوپترها را ببیند او در واقع اهمیتی به آن‌ها نمی داد. احساس ضعف و کسالت شدیدی می کرد و مطمئن بود چند ثانیه‌ای بیشتر از عمرش باقی نمانده است. متوجه شد کویچی تقلا می کند با آئینه شکسته به هلیکوپترها علامت بدهد.

برادبری که احساس می کرد دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست و بزودی عمر وی بسر خواهد آمد کوشید تا حقیقت را به

کویچی بگوید:

«پسر، متأسفم که دیگر برای من خیلی دیر شده است»  
در این حالت بحرانی برادبری اطمینان داشت که مثل یک  
نجیب‌زاده انگلیسی چشم از جهان خواهد بست. همانطوری که یک  
مرد نظامی می‌میرد. چرا که وی در حین انجام وظیفه گلوله خورده  
بود و بنابر این حق داشت خود را یک مرد نظامی بخواند.

برادبری مشاهده کرد که کویچی با حالتی وحشت‌زده و با  
چشمانی اشک‌آلود به وی می‌نگرد. به زحمت لبخندی زد، لبخندی  
که به نظر وی یک لبخند شجاعانه و آرامش بخش بود. در حالیکه  
تقلا می‌کرد هوا را ببلعد و نفس بکشد گفت:

«همیشه آرزویم در زندگی این بود که با چکمه بمیرم»  
حالا دیگر برادبری به زحمت می‌توانست حرف بزند با  
کلماتی شکسته گفت:

«همیشه آرزو داشتم کاری کرده باشم... هیچوقت فکر  
نمی‌کردم که اینقدر خوشبخت باشم... و یا به اندازه کافی...»  
کویچی در برابر برادبری زانوبه زمین زد و در حالیکه  
قطره‌های اشک از گونه‌هایش بروی برادبری می‌ریخت با التماس  
گفت:

«آقای بیادبری، نمیرید. تُو خدا نمیرید!»

برادبری از درماندگی کویچی بشدت منقلب شد. هیچ  
کسی تا بحال در تمام زندگی به اندازه این پسر نسبت به زندگی  
وی علاقمند نبود. مسخره آنجا بود که وی این مطلب را خیلی دیر  
فهمیده بود و به همین دلیل خود وی نیز به گریه افتاد، گریه‌ای که



نمی توانست هیچ کمکی به زنده ماندن او بکند.  
چنگ انداخت و پیراهن کویچی را در دست گرفت و با  
صدای لرزانی گفت:

«سعی کن... سعی کن و گاهی اوقات مرا بیدآور.. به  
پدرت بگو که من... برای رفتار نامطلوبیم... متأسف... متأسف  
بودم...»

کویچی گریه کنان گفت:  
«آقای بیادبری، من هیچگاه شما یا فیاموش نخواهم گید،  
هیچگاه!»

برادبری لبخند معنی داری زد و سپس چشمانش را فرو  
بست. کویچی احساس کرد که بدن برادبری سفت و منقبض شده  
است. دستش را به گردن برادبری حلقه کرد و سرش را روی سینه او  
گذاشت و های های شروع به گریستن کرد و بعد از یکی دو دقیقه  
دیگر مجدداً به کمک آئینه شکسته به علامت دادن به هلیکوپترها  
پرداخت.



کاگویاما در داخل یکی از دو هلیکوپتر بزرگ نظامی نشسته بود و به اطراف می نگرست که یکدفعه رئیس پلیس به پشت او زد و به وی اشاره کرد به سمت راست که هلیکوپتر به آن طرف تغییر جهت داده بود بنگرد. رئیس پلیس نقطه ای را در پایین نشان داد و کاگویاما برای یک لحظه مشاهده کرد که از پایین نوری برق زد و قطع شد. کاگویاما نمی دانست کسی که از آن پایین علامت می دهد در واقع پسر خود اوست. رئیس پلیس لبخندی زد و به کمک انگشت سبابه و انگشت شست حلقه ای بوجود آورد که حکایت از روبراه بودن اوضاع می کرد.

علائم کوچکی را قبلاً هلیکوپتر اولی دریافت کرده و از طریق خلبان آن موضوع به هلیکوپتر دومی گزارش شده بود. خلبان همچنان در تعقیب علامت بود که ناگهان چمش به لوسیا، پاتت، سوکونو و ری افتاد که هر کدام به سویی می دویدند و سعی می کردند در پناه

بوته‌ها و درخت‌های کوچک برای خود حفاظی پیدا کنند. خلبان بلافاصله به تعقیب آن‌ها پرداخت. افسر فرمانده شش سرباز در داخل هلیکوپتر به آن‌ها دستور داد که پنجره‌های هلیکوپتر را گشوده و مسلسل‌های خود را به طرف فراریان بگیرند. به محض اینکه هلیکوپتر به ارتفاع چند پایی بالای سر آن‌ها رسید سربازها، سوکونو و پاتت را که سعی می‌کردند برای خود مخفی گاهی پیدا کنند، دیدند. آن‌ها آتش مسلسل‌های خود را بروی آن دو نفر گشودند و سپس بطور پراکنده همه جای محوطه را زیر آتش خود گرفتند.

هیچکدام از آن دو نفر مورد اصابت گلوله سربازها قرار نگرفتند اما لوسیا که در زیر برگ‌های انبوه یک درخت چنار پناه گرفته بود سه بار مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در دم جان سپرد.

هلیکوپتر مجدداً اوج گرفت تا دایره‌ای زده و برگردد. ری نسنجیده از این فرصت استفاده کرد و از پناهگاه خود خارج شد که هلیکوپتر را هدف قرار داده و آن را سرنگون سازد ولی پیش از آنکه موفق شود، خود مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

سوکونو به اندازه کافی عاقل بود که از جای خود نجنبیده و در پناهگاه خود باقی بماند. وی در زیر تخته سنگ غول‌پیکری مخفی شده و شروع به نفس نفس زدن کرد. او صدای هلیکوپتر و بدنبال آن صدای گلوله‌هایی را که در نزدیکیش به زمین اصابت می‌کردند می‌شنید و درست در این لحظه صدای فریاد پاتت و متعاقب آن صدای هلیکوپتر را که از بالای سرش به سرعت عبور کرد شنید. قلب وی بشدت می‌تپید و فوق‌العاده وحشت زده شده بود. وی تصمیم گرفت همانجا بماند تا هلیکوپتر دور شود چرا که

می دانست در آن نزدیکی ها به غیر از جایی که کویچی و برادبری در مجاورت غار قرار داشتند هیچ جای مسطح دیگری که هلیکوپتر بتواند بزمین به نشیند وجود ندارد. بهترین موقع برای فرار به نظر وی زمانی بود که هلیکوپتر در آن بالا به زمین می نشست و احتمالاً تعدادی سرباز را برای تعقیب آن ها به دنبالشان می فرستاد. در یک چنین موقعیتی وی می توانست خود را برای چند روز در کوه ها مخفی کرده و سپس به شهر برود. فکر می کرد چنانچه به دیگران ملحق نشود ایمن تر خواهد بود اما نمی دانست که دو نفر از یارانش قبلاً مرده اند و یک نفر دیگرشان نیز در شرف مرگ است.



## [ ۴۳ ]

یک سرباز کویچی را بغل کرد و دکتری که روپوش سفیدی به تن داشت نگاه سریعی به او انداخت و از وی پرسید:  
«حالت خوب است؟»

«بله، حالم خوب است. ولی دوستم مُیده است»  
دکتر نگاهی به سرباز افکند و به وی گفت:

«او را به پدرش تحویل بدهید و فوراً یک کمک بفرستید»  
همانطوری که سرباز کویچی را با خود می برد از جلوی رئیس پلیس عبور کردند و وی از کویچی حالش را پرسید که  
کویچی در پاسخ گفت:

«آقا، حالم خوب است»

سپس تعظیم کوتاهی به رئیس پلیس کرد و با چشمان پراز اشک به وی نگریست. رئیس پلیس دستی به میان موهای کویچی کشید و او را مورد نوازش قرار داد و گفت:

«توپسر شجاعی هستی»

کاگویاما در کنار هلیکوپتر ایستاده بود که سر باز و کویچی سر رسیدند. به محض اینکه چشمان کویچی به پدرش افتاد با صورتی هیجان زده با تمام قدرت به طرف او دوید و خواست تا خودش را به آغوش پدرش بیفکند اما یک دفعه موقعیت خویش را به خاطر آورد ایستاد و تعظیم کوتاهی به پدرش کرد که متقابلاً پدرش نیز سری در برابر او فرود آورد.

«پسرم، خوشحالم که مجدداً ترا باز یافتم»

وی می دانست که نه تنها سر بازان بلکه یک عکاس نظامی هم که همراه آن ها آمده بود، ناظر صحنه هستند. از اینرو ادامه داد:

«ما باید از همه این آقایان که به ما کمک کردند تا ترا بیابیم سپاسگزاری کنیم»

کویچی به طرف سر بازان و عکاس چرخید و در برابر تک تک آن ها به نشانه تشکر تعظیم کرد و آن ها نیز متقابلاً بوی تعظیم کردند. کویچی سپس به طرف لبه تخته سنگی که برادبری در آنجا قرار داشت چرخید و گفت:

«خدا حافظ آقای بیادبری»

می دانست احتمالاً روح آقای برادبری که در آسمان ها پرواز می کرد صدای وی را خواهد شنید. در این لحظه پسرک بشدت منقلب و افسرده بود و در حالیکه بطرف پدرش می رفت که وی را در آغوش گیرد اشک از چشمانش سرازیر بود. کاگویاما پسرش را نوازش کرد و حدس زد احتمالاً برادبری بایستی مرده باشد که پسرش بخاطر وی اینقدر افسرده است. دست پسرش را گرفت و به طرف



هلیگوپتر برد تا از پله های هلیگوپتر او را داخل کابین بفرستد که ناگهان رئیس پلیس که از نزدیکی غار بازمی گشت وی را صدا کرد. کاگویاما با اضطراب رئیس پلیس را که شتابان به طرف آنها می آمد نگریست. رئیس پلیس لبخندی بر لب داشت.

«عالیجناب، مرده بدهید زخم های بدن آقای برادبری آنچنان

که ما فکر می کردیم عمیق نیست»

کویچی با نگاه ناباورانه ای به رئیس پلیس نگریست. کاگویاما با حالت حیرت زده ای به کویچی نگاه کرد و از رئیس پلیس پرسید:

«مرده است؟»

«به هیچ وجه، عالیجناب، به هیچ وجه. فقط از بدن وی

مقدار زیادی خون خارج شده است. زخم های بدن وی سطحی هستند. دکتر فکر می کند بزودی حال وی خوب خواهد شد»

کویچی به زحمت می توانست حرف های رئیس پلیس را باور کند. با چشمانی گشاد و دهانی باز به رئیس پلیس خیره مانده بود. یکباره گل از گل کویچی شکفت و با خوشحالی اندیشید «این خبر بایستی درست باشد. رئیس پلیس هیچ وقت به پدرش دروغ نمی گوید. با رضایت لبخندی زد و دست های پدرش را در دست گرفت و آنها را محکم در دست های خود فشرد. آقای برادبری سخت جان تر از آن بود که به این زودی ها از دنیا برود.



## [ ۴۴ ]

دو هفته بعد، برادبری با ناراحتی و بی صبری در اتاق انتظار سفارت منتظر دیدن سفیر بود. وی آرزوی کرد ایکاش در واقعه‌ای که برایش اتفاق افتاده بود جان خود را از دست می داد و نگاهش با نگاه کاگویاما تلاقی نمی کرد.

برادبری واقعا فکر می کرد که مشرف به موت بوده است و اگر می مرد لااقل انتظاراتی که در زمان مرگ داشت جامه عمل بخود می پوشید و کویچی بوجود وی افتخار می کرد.

از طرفی دیگر موقعی که چشمان خود را باز کرد و خود را در اتاق تمیز و ضد عفونی شده بیمارستان یافت که یک پرستار چینی بالای سرش ایستاده بود، شادی و شغف تازه‌ای به وی دست داد. در اطراف وی دسته گل‌ها و کارت تبریک‌های فراوانی از طرف انگلیسی‌های مقیم آنجا، خانم کاگویاما و همچنین کویچی دیده می شد. بر خلاف انتظار وی، کسی کویچی را پیش او نبرده و خود

سفیر هم فقط یک یادداشت کوتاه برایش فرستاده بود که در آن برای وی آرزوی صحت و سلامتی شده بود.

بتدریج که وی نیروی خود را بازیافت و توانست با صندلی چرخدار در ایوان جلوی بیمارستان به گردش پردازد احساس کرد بایستی تمام جزئیات ماجرا را بطور کامل برای سفیر بازگو نماید. برادبری شک داشت که آیا کویچی همه چیز را برای پدرش تعریف کرده است یا خیر. وی آرزو داشت که ایکاش کویچی به پدرش می گفت وی تا چه حد از فرار کردن واهمه داشته و زمانی که دزدیده شده بودند چه حالی به او دست داده بود. به هر حال خواه این مطالب را کویچی به پدرش گفته بود یا نه، وی خود را ملزم می دید همه چیز را برای سفیر بگوید. اتفاقاتی که برای وی رخ داده بود در واقع او را تغییر نداده بود بلکه او را قانع ساخته بود که در وجودش قدرتی بیش از آنچه تصور می کرد وجود داشته است. شکی نبود که اگر باز هم اتفاقی مشابه آنچه رخ داده بود. رخ می داد، وجود وی لبریز از وحشت می شد. تنها چیزی که در وجود او تغییر کرده بود این بود که دیگر از مرگ هراسی بخود راه نمی داد و در عین حال در خود احساس رضایتی ناشی از دست زدن به کاری که شاید روزی انجام آن فقط یک خواب و خیال بوده است، می کرد. در واقع او کار پر ارزشی انجام داده و جان کویچی را نجات داده بود اما متقابلاً کویچی هم جان وی را نجات داده بود. احساس می کرد زندگی خود را مدیون کویچی بوده است و برای جبران این خدمت هیچ راهی بهتر از اینکه تمام حقایق را برای کاگویاما بازگو نماید پیدا نمی کرد. طبیعی بود که بزودی وی را اخراج می کردند و بنابر این دلیلی وجود نداشت که

بیشتر از این خودش را عذاب بدهد. وی بدو تصمیم گرفته بود که به محض خارج شدن از بیمارستان، مستقیماً به فرودگاه رفته و با یک هواپیما به لندن باز گردد اما بعد از این تصمیم خود بخاطر اینکه یک راه حل شرافتمندانه نبوده است، منصرف شده و در واقع شهادت اخلاقی باعث شده بود که تصمیم خود را تغییر دهد.

از طریق روزنامه‌هایی که وی در بیمارستان مطالعه کرده بود و مصاحبه‌ای که با والش انجام داده بود، اکنون می‌دانست که باندازه کافی معروف شده است. اتفاقات شگفت‌انگیزی که در ظرف پنج روز رخ داده بود و عکس‌هایی که از وی در روزنامه‌ها در دو هفته گذشته چاپ شده بود به اندازه کافی وی را بین مردم مشهور ساخته بود.

برادبری با نوک انگشتانش روی عصای دستی خود تلنگر می‌زد و آرزو می‌کرد ایکاش کاگویاما زودتر وی را ببیند تا وی بتواند همه مطالب را با او در میان بگذارد.

در این موقع خانم اینامورا وارد اتاق انتظار شد برادبری به احترام او از جای خود بلند شد و خانم اینامورا لبخندی مؤدبانه‌ای به وی تحویل داد. وی خانم اینامورا را دوست می‌داشت و به وی احترام می‌گذاشت چرا که خانم اینامورا موقعی که وی در سفارت کار می‌کرد همواره به وی محبت کرده و در موقع بحرانی ضروری به او یاد داده بود چگونه با مشکلات دست و پنجه نرم کند.

خانم اینامورا در حالی که در اتاق سفیر را بروی وی می‌گشود مؤدبانه گفت:

«جناب سفیر منتظر دیدن شما هستند»

برادبری با عجله از جای خود بلند شد. زانوان وی مانند یک یویومی لرزیدند و در درون خود احساس ضعف و اضطراب می کرد. ترس ملاقات با سفیر به شدت اعصاب وی را زیر فشار قرار داده بود و برادبری سعی می کرد بر خود تسلط یافته و اعصاب خود را کنترل کند. هنوز هم در درونش اشتیاق فراوانی برای طفره رفتن از ملاقات با سفیر وجود داشت. به هر حال به خود نهیب زد که نهراسدوبه طرف اتاق سفیر بشتابد. دم در اتاق، خود را در آئینه ای که به دیوار نصب شده بود با دقت و رانداز کرد و یکباره نصیحت کاگویاما به کوچی در گوشش طنین افکند که می گفت آئینه باید نمایانگر واقعیت های وجود یک انسان باشد. به همین دلیل احساس کرد تا زمانی که به کاگویاما نگفته است خود را چه انسان حقه باز و دغلی می پندارد از نگاه کردن به آئینه احساس شرم خواهد کرد. نفس خود را در سینه حبس کرد و از جلوی خانم اینامورا عبور کرد و وارد اتاق سفیر شد. کاگویاما پشت میز نشسته بود و به محض ورود برادبری از جای خود بلند شد. آن دو به همدیگر تعظیمی کردند و خانم اینامورا به آرامی در پشت سر برادبری بست.

کاگویاما مؤدبانه دستش را به طرف یک صندلی در مقابل میز کارش دراز کرد و با صدایی که انگار هیچ اتفاق ناگواری رخ نداده است به برادبری گفت:

«صبح بخیر، آقای برادبری. خوشحالم که می بینم مجدداً

سلامت خود را بازیافته اید، لطفاً بنشینید»

برادبری به طرف میز کار حرکت کرد ولی از نشستن

خودداری نمود و در حالیکه گلوی خود را صاف می کرد با صدایی

آرام گفت:

«عالیجناب، من فقط مایلیم که یک دقیقه از وقت شما را بگیرم. امیدوارم که کوچکی همه چیز را در باره اتفاقاتی... تی... که رخ داده به شما گفته باشد»  
وی سپس با نگاهی جستجوگرانه در چشمان کاگویاما نگریست.

کاگویاما سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«بله، همه چیز را گفته است»

«فکر نمی‌کنم که همه چیز را گفته باشد. دوسه مطلب هست که من شخصاً باید آن‌ها را به شما بگویم»

دندان‌هایش را محکم به هم فشرد و در حالیکه به چشمان کاگویاما می‌نگریست و منتظر عکس‌العمل وی بود افزود:  
«من در جنگ به عنوان یک رئیس مدرسه شرکت کردم. من هیچگاه یک سرباز نبوده‌ام. من هیچوقت بخاطر چیزی مدالی نگرفته‌ام. من هیچ موقع، نه در گذشته و نه در حال چیزی نبوده‌ام و نخواهم بود. و این همه سرگذشت زندگی من است. متأسفم»

برادبری با گفتن آنچه که در درونش بود خود را سبک‌تر احساس نمی‌کرد. چطور می‌توانست همه عمرش را اینقدر احمق بوده باشد. وی می‌دانست حالا برای او خیلی دیر است که بخواهد خود را اصلاح کند ولی به هر حال تمام سعی خود را برای اصلاح خویش بکار گرفته بود. به هر صورت و با هر موقعیتی که ممکن بود بدست آورد، عزم خود را جزم کرده بود از خود انسان تازه‌ای بسازد و به مدرسه «هتر بای» بازنگردد و پیش از این سعی نکند که از خودش

تصویر یک انسان بی شعور و احمق را که در گذشته نشان داده بود، ارائه بدهد.

در اینجا کاگویاما گفت:

«آقای برادبری، لطفاً یک دقیقه صبر کنید»

برادبری تأمل کرد و به طرف کاگویاما برگشت و با خودش فکر کرد احتمالاً کاگویاما می خواهد مانند بقیه آنچه را که در فکرش در باره او می گذرد به وی بگوید. برای وی آنچه که دیگران در باره وی تصور می کردند ارزشی نداشت و به آن ها اهمیت نمی داد اما وضع در مورد آقای کاگویاما کاملاً فرق می کرد. وی به طرز تفکر آقای کاگویاما و کوچکی در باره خودش ارزش قائل بود و حاضر بود همه چیز خود را فدا کند تا احترام و محبت آن ها را نسبت به خودش مجدداً جلب کند اما وقتی که مشاهده کرد کاگویاما با نگاه دلسوزانه ای به وی می نگرد سخت حیرت کرد.

کاگویاما گفت:

«تصور و اندیشه در مورد دستیابی به شکوه و افتخار چیز بدی نیست. بسیاری از افراد در وجود خویش، خود را عشاق بزرگ، قهرمانان ورزشی، جنگجویان دلاور، موسیقیدان، سیاستمدار و حتی دیپلمات های سرشناس می پندارند»

وی سپس لبخندی زد و اضافه کرد:

«این قبیل آرزوها، انسان را در باره آن چیزی که قادر به انجامش نیست و یا انجام آن را غیر ممکن می داند بطور ذهنی ارضا می کند. گرچه این صفت، صفت جالبی نیست، ولیکن ضرری هم به کسی نمی زند»



برادبری با قدردانی به کاگویاما می نگریست و حالا پاره‌ای از وجود او احساس سبک‌بالی می‌کرد. وی فقط ضروری دید به کاگویاما بگوید که مدارک تحصیلی که وی ارائه داده بود، همگی واقعی بودند.

کاگویاما گفت:

«بله این حقیقت را می‌دانم. طبیعی است که مدارک تحصیلی شما را بررسی کرده‌اند و اصالت آن‌ها تأیید شده است»  
 برادبری سر خود را تکان داد. خود وی هم انتظار داشت که مدارکش بررسی شده باشد چرا که مدارک تحصیلی قاعداً بایستی مورد تأیید قرار می‌گرفتند.  
 کاگویاما افزود:

«به هر حال، من به گذشته شما چندان علاقه‌ای ندارم. آنچه که برای من مهم است آینده پسر من می‌باشد»  
 برادبری اندیشید حالا موقع آن فرا رسیده است که کاگویاما موضوع اخراج وی را مطرح کند. و به همین دلیل با شرمساری و در حالیکه فکر می‌کرد تمام دنیا دهن باز کرده است که وی را ببعد گفت:

«البته، قربان»

کاگویاما ادامه داد:

«و من کاملاً آگاهم که اگر شما نبودید پسر من آینده‌ای

نداشت»

برادبری با تعجب به وی نگریست و با اعتراض گفت:

«قربان، این صحت ندارد. در واقع طرف دیگر قضیه صحت

دارد. من کاری نکرده‌ام که از عهده کس دیگری برنیاید. من...»  
 کاگویاما صحبت وی را قطع کرد و گفت:

«کویچی و من می‌خواهیم بدانیم وی از چه موقعی می‌تواند  
 درس‌های خود را شروع کند»

دهان برادبری با ناباوری باز ماند و سپس آب گلوی خود را  
 فرو برد. پس آقای کاگویاما نمی‌خواست وی را اخراج کند؟ آن هم  
 حالا که وی مستحق اخراج است؟

هنگامی که می‌دانست مجدداً می‌تواند معلم خصوصی  
 کویچی باشد شادی زایدالوصفی سر تا پای وجودش را فرا گرفت و  
 گفت: «عالیجناب، امروز چطور است؟»

کاگویاما یکی از لبخندهای نادر خود را بر لب آورد و سپس  
 از دری که بیکی از اتاق‌های خصوصی وی منتهی می‌شد عبور کرد  
 و یادآور شد:

«کویچی در کلاس خود منتظر شماست»

برادبری بدنبال او براه افتاد اما با چشمانی اشکبار در مقابل  
 در ورودی کلاس ناچار از توقف شد. در حالیکه هیچ کوششی برای  
 کنترل احساسات خویش بکار نمی‌برد و هق هق گریه امانش را  
 بریده بود فرصت داد تا سیل اشک بی‌محابا بر گونه‌هایش بریزد و در  
 همان حال گفت:

«عالیجناب، خیلی متشکرم. از صمیم قلب... از شما..»

سپاسگزارم».

آنگاه دست‌های کاگویاما را به گرمی فشرد و بسوی کلاس

درس کویچی براه افتاد.

«بایان»



ببر کاغذی قصہ ای از تجلی والاترین  
عواطف انسانی است کہ جز در سختی‌ها و  
دشواری‌ها مجال خودنمایی نمی‌یابند،  
دشواری‌هایی کہ ہر انسانی تا در کام آنها  
گرفتار نیاید نمی‌تواند درس واقعی زندگی بیاموزد....

